... ابوالمعالی گلستان • ... غریفی • غزاله علیزاده • زهرا هاشمی • نورمن میلر • ارنست همینگ
بهرام بیضائی • نورنتون وایلدر • **شعر :** سهراب سپهری • یدالله رویائی • هوشنگ بادیه نشین • سیروس آتابای • احمد رضا احمدی • اسماعیل شاهرودی • ایو بونفوآ • ژاك پرور • یرژی س. سیتو • ایره نئوس ایر دینسکی • استانیسلاویرژی لك • یان اسپیه واك • گونترگراس • نلی زاکس • سالواتوره کوازیمودو • ریشار بیلینگر • ویلیام کارلوس ویلیامز • **نقاشی و کاریکاتور :** پرویز تناولی • غلامحسین نامی • فرامرز پیلارام • پری صفا • پرویز شاپور • **نقد و بررسی :** ملکوم کاولی • جان ... ال • سام • اوژن یونسکو • حمید نطقی • **گزارش کتاب :** سیروس طاهباز • اسماعیل نوری‌علاء • **ترجمه :** حسین سلیلی • سیروس طاهباز • صفد تقی‌زاده • محمدعلی صفریان • نادر نادرپور • یدالله رویائی • لیلی گلستان • سهراب سپهری • فرشت پگاهی • منوچهر صارم‌پور •

دفترهای :

دوزن

باشگاه ادبیات
http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/
http://bashgaheketab.blogspot.com/

قصه :

ابراهیم گلستان	مد و مه
عدنان غریفی	گاو وشهر کاهگلی
غزاله علیزاده	عصرقربانی
زکریا هاشمی	عاق
احمدرضا احمدی	فقط
نورمن میلر	خانه کاغذی
ارنست همینگوی	کس به چیزی ...

تئاتر :

بهرام بیضائی	درحضورباد
تورنتون وایلدر	کودکی

شعر :

سهراب سپهری	شب
یدالله رویائی	بار . تاب . جسمی
هوشنگ بادیه نشین	کوکتل . فاجعه . زهرابریشم
سیروس آتابای	تبار . جرقه
احمدرضا احمدی	از عشق . جان
اسماعیل شاهرودی	پوزخند
ایوبونفوآ	آسمار. درباره‌ی تابلو . نام راستین . ازخداوند... همیشه همان صدا. درتمام شب. گهگاه درسکوت...
ژاك پره‌ور	وقت گمشده . عظیم وسرخ . یکشنبه . اسب سرخ
یرژی س . سیتو	ساعت تراکم است
ایره نئوس ایره دنیسکی	ورد
استانیسلاو یرژی لك	من زندگی‌ام را نزیسته‌ام
یان اسپبه واك	خون
گونترگراس	توی تخم مرغ
نلی زاکس	شاپرك . درگریز
سالواتوره کوازیمودو	۳ شعر
ریشارد بیلینگر	قرض نان
ویلیام کارلوس ویلیامز	باید بگویم که

نقد و بررسی :

ملکوم کاولی	تماهیت زمان دریك‌زمان‌مجرد ومحدود
جان . ال سام	پایان پوچ
اوژن یونسکو	درباره پیشتاز
حمید نطقی	شعر ۱۹۶۷
سیروس طاهباز	گزارش کتاب
اسماعیل نوری علاء	نقد شهرخسته و آواز خاك
نقاشی و کاریکاتور	پرویز تناولی . غلامحسین نامی. فرامرز پیلارام. پری صفا .

قصه

مد و مه

ابراهیم گلستان

درنخستین شماره دفترهای روزن دوتکه از «مد و مه» را چاپ کردیم وباتوجه به‌آنچه که درسرآغازآن تکه‌ها باستخراج از نامه گلستان آوردیم ، آن تکه‌ها جزنمائی ازساختمان این قصه نمی‌توانست بود . ولذا تا خواننده شکل وفورم قصه را بهترکشف کند آنچه از آن باقی بود دراین دفترآوردیم .

آن شب من زود آمدم به خانه بخوابم . خانه اتاقی بود ازهشت اتاقی که در دوسمت یك راهروبود . درهردوانتهای راهرو دربودکه همیشه بازبود به‌بیرون وروی راه وچمن‌های زیرنخل‌ها . درانتهای راهرو جای سه دستشوئی وسه‌آبریز ، وهمچنین سه دوش بود . درهراتاق یك میزکاربود ، ویك صندلی ؛ یك تختخواب بود ، ویك چارپایه ؛ یك چراغ ؛ یك‌گنجه لباس ؛ یك پنجره ؛ یك پنکه معلق‌از سقف ؛ دوصندلی دسته‌دار ؛ و یخدان‌کوچکی که درآن بطرهای آب بود با قالب

مد و مه

ابراهیم گلستان

کره ، و ظرف مربا . در هر اتاق همین بود . هر هشت اتاق یك دستگاه ساختمان بود ، و زیر نخل‌ها ودرختان سایه‌دار استوائی پرخار نزدیك شصت ساختمان بود به یك شکل با بام‌های نیمه گرد گل اندود که ازروزگارجنگ به‌جا مانده بود ، و امروزخانه بود برای تمام تازه‌آمده‌هائی که‌کارمند رتبه‌دار وبی‌زن شرکت بودند .

آن شب من زودآمدم به خانه بخوابم. خانه نه جای نشستن بود نه خواندن ونه خوردن ونه عشق . خانه برای خواب بود ، وپوشیدن لباس . من رخت‌کندم رفتم برهنه روی تخت یك لحظه‌گوش دادم دیدم که غیرخواب هیچ چاره‌ای‌نبود . من قصد خواب داشتم اما انگارچاره‌ای نداشتن این قصد را فراهم‌آورده بود .

طفلکی عباس .

بعد ، از صدای تـوی راهرو ، خـوابم پرید . همسایه بـودکه از باشگاه برمیگشت . من ازصدای پای همه میشناختم کدام‌کیست ـ هرهفت تا وگاهی‌حتی رفیق‌هاشان را . همسایه‌های من یکی تارمینواخت ؛ یکی میل میگرفت ، وهرروز عصردرانتهای راهرونزدیك دستشوئی هالتر میزد . (یك روز درمیان پرس عینکش افتاد وچونکه نیمه‌کوربود ، و میترسید وزنه را به روی‌آن بگذارد ، درزیر بارآن همه‌آهن فریاد میکشید تا کسی بیاید وعینك را پیداکند ، وبردارد . همسایه‌ای که یك کلکسیون از بند کفش و از جوراب جمع میکرد درزیردوش بودکه فریاد را شنید . خیس و برهنه جسته بود ببیند چه اتفاق افتاده است ، وبی‌حواس سراسیمه روی شیشه پاگذاشته بودکه عینك‌شکسته بود ، ومرد لیزخورده بود ، وافتاده بود، وشیشه‌های شکسته کف پا وزیر رانش را بریده بود ؛ ومرد ورزشکار تاب نیاورده بود ، وهالترافتاده بود ولی به‌خیرگذشت . هالترفقط کف سمنتی را سوراخ‌کرد.)

مد و مه

ابراهیم گلستان

اکنون درتاریکی به عکس پره‌های پنکه در آینه بردیوارخیره نگاه‌میکردم، ومیشنیدم که همسایه رفت توی اتاقش؛ وبعدآمد بیرون ورفت آخر راهرو؛ وبعد شروشر آب که میریخت، وبعدآمد ودرباز کرد وبازرفت توی اتاقش. بعد دیگران بودند که عاقبت همه‌شان آمدندوبعد صدای لخت شدن‌ها وخش وخش حس آزادی میان تنگی وتنهائی چهاردیواری. وبعد خالی خاموش خواب یا سکوت خیال، ورفته رفته که درسایه‌ها صدای سوسك سکوت را میسائید.

طفلکی عباس.

خوابم پریده بود. وقتی که پنکه کارکند پره‌های چرخنده یك صفحه گردی سفیدمیسازند. وقتی که برق قطع شود کند میگردند... و، خرده خرده، میمانند ـ وارفته، جدا از هم. خوابم پریده بود.

دررختخواب نشستم. شب سنگین و خیس بود. بوهای گند آب، ونفتی که روی شط ازنشد شیر و لوله پراکنده بود با غلظتی برنده زیر مه لخت مانده بود. بیرون، درپشت پنجره، شط بود اما اکنون که موقع مد بود دریا دیوار آب پیش مصب بسته بود. شط پشت کرده بود و برمیگشت، و قشر نفت و روغن و وواریزهای شهربرسطح آب به پس میرفت.

عباس مرده بود. یك هفته پیش. ازخواب منگ وپرعرق عصرپاشدم عباس را صدا کردم گفتند مرده است. با نیشخند احمقانه و دندان زرد و پای برهنه‌ش. فهمیده بود که من ازصدای پا میفهمم توی راهروکیست، یك روزمن صدای تازه شنیدم. دررا که باز کردم دیدم عباس روی دو دست دارد وارونه میرود. من را که دید معلق زد ومیخندید. با نیشخند احمقانه ودندان زرد. هرروز هرنفریك نصفه قالب یخ جیره داشتیم، هرروزاویواشکی ازپیش‌خانه‌های همسایه یك یا دو نصفه

مد و مه

ابراهیم گلستان

قالب میدزدید ، ومیشکست ، ومیگذاشت روی جیره یخ‌های ما . هر روز عصر که میرفت‌ازمغازه شرکت برای ماخریدکند حتماً برای ما یك هدیه میآورد ـ صابون و نان و قند ، وگاهی کره ،که‌کش رفته بود . شب‌ها اگر که فاحشه‌ای پیش یك فرنگی بود ، عباس تا سحربه پنجره‌اش ریگ میپراند اما اگر پلیس‌کمین میکرد تا زن را بگیرد و سرکیسه‌ای کند عباس میدوید به زن میگفت . میرفت روی نخل ، وازبالا هم سنگ میپراند هم‌پاسپان‌ها میپائید .او آرزوی‌داشتن یك دوچرخه‌داشت. ماهرکدام ده تومنی دادیم، ونصف دیگررا اوجوری جمع کرده بود . امروزعصر اوصاحب دوچرخه شد وفردا نزدیك ظهرمرد .آن روزعصروآن شب ، تمام شب، او در تمام کوچه های نخلستان جولان زد ، قیقاج رفت ، ازروی زین پرید هوا ، جست زد زمین ، دوید ، وازپشت بازجست روی چرخ . ازخواب خیس عصر که برخاستم صدا زدم «عباس !» چندین بار اما جواب نیامد . گفتم «پدر سوخته حالا دیگه دوچرخه داره ، سرش‌گرمه.» همسایه‌گفت «فحش نده. بیچاره مرد. زیر اتول رفت نزدیك ظهردم رستوران به ماشین خورد .» با نیشخند وپای برهنه ـ که‌گفتند درچرخ له‌شده چندان چسبیده بودکه‌آن را بااره وچکش ازآهن‌شکسته درآوردند. اوبا دوچرخه مرده بود. امشب دیگربه پنجره ریگی نمیخورد . وجنده راحت‌است ـ ولی تا سحر ، تا وقت باج دادن و دادن به پاسبان . او از دوچرخه مرده بـود ، و یخ‌ها ، دیگر ، همیشه درست اند وگم نمیشوند ، وهیچکس هدیه نمیاورد . او در دوچرخه مرده بود ، ودیگرکسی به روی دست معلق نمیزند . و من صدای پاها را تشخیص میدهم .

عباس ، امشب به یاد تو باید زد . قیقاج میزدی ، قیقاج میزنیم . تو روی چرخ بودی وما دراتاق تاریکیم. تاریکی اتاق همانقدر روشن است‌که مرده بودن

مد و مه

ابراهیم گلستان

تو زندگی‌ست . من با تو حرف میزنم ــ هر چند حرف نباید زد . درگنجه بطری ویسکی است . این ماه ماه عید مسیح است ، ماه تولد عیسی ، مردی که مرده زنده کرد ، وخود مرد هرچند زنده است ــ در آسمان . ویسکی که جیره این ماه است ازبهترین ویسکی‌هاست . بهترین ویسکی‌هاست . لابد برای تقویت اعتقاد به زنده بودن مرده . با زنده‌های مخفی درآسمان من مخالفم . کی گفت زنده‌اند . ماه دسامبر. امروزچندم ماه‌است ؟

امروز بیستم بود . آی . امروز بیستم بود ! فردا درست بیست و یکم می‌شود .

ما از سبیل توامید داشتیم . امید داشتن از آدمی خریت است . نارو زدی سبیل ، نارو زدی . تقصیر ماست که جبران ناتوانی خود را در هیکل درشت تو دیدیم. باید میان زندگی و وهم خط کشید. با وهم ماحتی هیکل ترا درشت گرفتیم. توانقدرهاهم هیکل درشت نیستی . تواصلادرشت نیستی. این بوی بشکه‌های‌چوب بلوط است . درگرجستان مردم چشمان نافذی دارند. امشب‌شب تولد دجال‌است . دجال نقطه کانونی تمام سیاهی‌هاست . دجال واقعیت است ، وعیسی امید . دجال نزدیك ظهربه ماشین نمیخورد . (من نصف شیشه را خوردم ؟) من نصف شیشه را خوردم . رفتن به آسمان یا خاصه خرجی است و یا خدعه . رفتن به آسمان حتماً دررفتن است . آدم باآسمان موافق نیست. من ترجیح میدهم جنازه عیسی درصبح عید فصح در زیرسنگ بود . عیسی کلاه سرش رفت رفت‌آسمان. درآسمان فرشته بسیاراست . اوتازه شد یکی دیگر. مردانگی به روی زمین‌ماندن است . میدانی ، درنبش کوچه زمین نوشته‌اند ورود فرشته ممنوع است . عیسی وقتی که زنده بود وروی زمین بود درآسمان خدائی بود . وقتی که‌رفت رفت . وقتی که رفت ، مرد.

مد و مه

ابراهیم گلستان

اول نمرد ، اول رفت ، وقتی که رفت . مرد . وقتی که زنده بود یعنی وقتی درشور وشعرزنده بودن‌بود. اوتنها درلحظه‌های شعربودکه عیسی بود. دجال شعررا تقلید میکند . دجال با تمام سبیل کلفتش به قدرنصف تخم ماهم‌نیست . اما من درتاریکی اتاقم تنها نشسته‌ام .

برخاستم رفتم کنارپنجره . یك آدم درتاریکی کنارپنجره غم‌آوراست .

آن شب کنارپنجره بودیم . آن روزدرقطارعجب سالهاگذشت . امشب در خانه‌اش حمیده خوابیده‌ست . آن روز درکوپه هم‌اتاقی‌ها پوکر میزدند . پرسید ، «اهل‌شیرازین؟» درراهرو کنار پنجره‌بودیم. موهای اوحنائی بود، ودخترش کنارش بود ، و مادرش در کوپه ، زیر سرانداز خوابیده بود . از شیراز حرف میزدیم . میگفتیم شهری ازآن بهتر در دنیا پیدا نمیشود . اردیبهشت در کوچه‌های کهنه چه بوی بهارمی‌پیچد . وقتی که توت میاید ازشاخه‌های گل برایش‌یك حجله میسازند. قصاب لاشه‌های دکانش را بانارنج وزرورق میآراید. شیرازما خوب‌است . شیراز مردمـان با صفا دارد . در باغهـای مسجد بردی ما آی شیطنت کردیـم ! دنگ برنجکوبی‌ها را به یاد میاری ؟ شبهای نیمه شعبان بازار جشن میگرفت . از سقف چارسو یك منقل پر از آتش وارونه آویزان بـود . (آتش چرا نمیافتـاد ؟) از بـوی گرم دکان نخود بریزی من کیف میکنم . رزهای روی کوه ، و زوزه‌های توره‌ها ازدور ، شبهای تابستان . شیرازشهرحافظ وسعدی است . شیرازشهرگل و عشق است . بازوبه بازوی هم میزدیم وباهم ازپنجره به بیرون نگاه میکردیم . در غربت قطار شیراز حس اصلی ما را در خود گرفته بود . با ضربه صدای چرخ‌ـ گذشته‌بودویادبودکودکی ودود وبوی بارشین‌صبحهای‌زودکه پیرزن زغال‌میگراند؛

مد و مه

ابراهیم گلستان

جستن جرقه‌ها و داد دور دختری که شیر میفروخت ، و پشت شیشه های سرخ وزرد و آبی مشبك درك ، صبح ، نرم ، مثل بـوی نان تازه ، میدمید . شب در نور ماه سحر میشد و کوهها به ضرب اهرم پیوسته قطار از پشت پنجره میرفتند تا دشت صاف با بوی بوته‌ها و روشنی صبح باز شد ، رسید . « انگار صبح شد ؟ » ـ «ما دیشب نخوابیدیم .» ما تا صبح پهلوی هم کنار پنجره بودیم . دیگر شب رفته بود و خلوت کم نور راهرو در آشکاری یك صبح گرم می‌پیوست . گفت «تا آفتاب در نیومده یه چرت خواب میچسبه .» گفتم «شب خوشی گذشت.» گفت «تا صبح حرف میزدیم .» گفتم «انگار سالها ما دوست بوده‌ایم .» خندید و گفت «شب بخیر» که ناگهان دیگر دربازوانم بود ؛ و گرمی نم نفسش بود با لغزندگی شور لبهایش و مهره‌های تیره پشتش ، و نرمی پرپستان ، و ایـن تب تمام تنش . ایـن تب فرارونده گیرنده با لحظه‌ای که حد زمانی نداشت ، ومیکشید ، ومیکشید ، و آنگاه دستگیره را کشید که در بازشد و تو رفتیم ، در بـوسه‌ای که طعم خـون میداد ، و در نرمی حنائی موهایش گفت ، «اما چقدر حرف میزنی !» ودر گفتن لبهایش به بینی‌ولبم میخورد. آنوقت من نفس کشیدم . اوعطر کشتزار دروکرده را میداد . گفتم «گفتی تا آفتاب درنیومده ـ» و باقی دربوسه‌ای که میغلتاند ناگفته ماند وغلتیدیم، وتخت تنگ بود، وازلای پرده نورمیآمد ، وقطار با ضربه مصر اهرم‌ها با جنبش مداوم گهواره‌وار ، وحس بودن در آن ، در ذهن ، درلای پلك تنگ پرازسایه‌های سحر، درمایع نگاه که ازقعرقلب میامد وامیرفت ، وحس هستی خواهنده دهنده نالنده‌ای که از لذت در زیر لرزه بود ومیلرزید میلرزاند که ناگهان صدائی گفت «پتیاره ، بسه‌ته دیگه ، کولی ! دس کم یواش صداکن .» وهرچه بود رفت ، و دیگر نبود ، وگیجی تهی شدن ناگهانی بود ، و سر که گرداندم دیدم دختر ، که کوچك بود ، درنیم خیز

مد و مه

ابراهیم گلستان

خواب‌آلود ، روی تخت بالائی از ترس مات . خیره به ما مانده است ؛ و پیره زن از روی تخت خود پائین آمد رفت پرده را پس زد ، ونور ، نور مرده منفی اتاق را پر کرد ـ اتاق تنگ پر از ضربه صدای قطار ، که همچنان میرفت پر از غریبه بودن وبیرحمی ونگاههای نامعلوم، نادیده ،که روی من میریخت. ازجا بلندشدن، وخود راآماده کردن برای رفتن ـ آسان نبود .

وبعدروزگرم بود، واهواز پشت سرافتاد ، ودرقطاردیگرچندان کسی نمانده ، بود ومن باز درراهرو کنارپنجره بودم . ازدوردشت ، خالی ، تا زیر آسمان کشیده بود ، ودرآسمان غبار دم میکرد ، وهرم‌هورکه خشکیده بود میلرزید . وبرکه‌های وهم باموجهای جیوه‌وار درلای این فضای معلق که خاك بود میجوشید . یکبار یك زن مانند لخته‌ای از دور ازمیان هیچ به چشم آمد ، تنها، که سوی هیچ کجامیرفت. وضربه مداوم اهرم قطاررا میبرد ، شیراز نازمن کجا رفته‌ست ؟

صحرا غبارداشت ، وامشب پرازمه است ، ومن یاد شیرازم . شیراز دیگر عوض شده است. شیرازباید عوض میشد اما بدجوری عوض شده‌ست. شیرازشهر خوبی بود. شیرازناز، شیرازکوچه‌های تنگ، شیرازسنگفای سرد شبستان، شیراز کنده‌های کهنه‌افرا واستوانه‌های نورظهردربازار، شیرازچشمهای‌عزیز، شیراز ظهر تابستان، وتکه‌های‌برف که‌میشدمکیدشان. ماپشت‌باغ‌تخت هرروزتابستان ازصبح‌زود توپ‌میزدیم، ووقتی که‌خسته میشدیم‌ازگرزهای‌لاله خشخاش، که درکشتزارخشکیده مانده بود ، دانه میخوردیم . یك پیرمردلنگ سوارالاغ هرروزازباجگاه دوغ میاورد. درمشك دوغ بس‌که تکان میخورد پر میشد ازگلوله‌های زرد کره . پیر گاهی تمام صبح پهلوی ما میماند تا جست وخیز و توپ زدن‌هامان را نگاه‌کند . ازاینکه ما

مد و مه

ابراهیم گلستان

منار بسازیم کیف میکرد ، و همچنانکه روی الاغش نشسته بود فریاد میکشید «آی جانمی ، بابا ، قربان پات .» یك روزبچه‌ها با میخ سوراخ توی مشك اوکردند . پیر روی الاغ محوبازی ما بود ملتفت نشد . و دوغ هرچه بودآهسته ریخت روی زمین رفت لای خاك . وپیرفریاد میکشید «آی جانمی !» وقتی که نصفه بازی شد ، وما جا عوض کردیم ، اودید دوغ دیگر نیست . اول نمیدانست بعد فهمید کار کار ماست . ازخنده‌مان فهمید . آنوقت رفت . ودیگرسراغ ما نگرفت .

یاپیرمرد که آتش گرفت. ما بادوچرخه میرفتیم دیدیم آتش گرفته است . اورا همیشه میدیدیم درکوچه باغها بابارخارتکیه به چینه‌ها میداد، انگارخسته‌است ، وبا برق خنده‌ای‌درچشم‌میگفت «محض رضای خدا» این‌بارخارکه ازروی‌تپه‌هامیکند یك جور کاسه گدائی بود . هرچند آن را آخر میفروخت اما تا آن دم فروش به نانوا ، از پای تپه‌ها تاکوچه باغها تاکوچه‌های شهرتاپیش نانوا محض رضای خدا میگفت وجثه‌حقیروصورت مفلوك ، وباروپیری را تضمین زنجموره خود میکرد . ازپیچ کوچه باغ که پیچیدیم آتش گرفته را دیدیم . میدوید . ما تند پا زدیم وهی چرخمان به پارهٔ سنگهای کف کوچه میکوبید . وقتی به ما رسید دیدیم کاری از دستمان نمیاید . او میدوید ولی بارخار یك تکه شعله بود . ازخارهای گرگرفته به دنبال اودرراه افتاده بودکه همچنان میسوخت . وقتی که مارا دید در زیر بار شعله خود خم شد وسنگ اززمین برداشت وسوی‌ما انداخت . کاری ازدستمان نمیامد. انگار آتش‌گرفته ما بودیم . او باز سنگ میانداخت . انگارتقصیر شعله ازما بود . وقتی که یادمان افتاد آب انبار درکمرکش کوچه‌ست انگارمعجزه رخ داده بود . باچرخ در دوسمت او راندیم واو انگارما را دنبال میکند ، آمد تا دهانه‌آب‌انبار.

مد و مه

ابراهیم گلستان

من زودتررسیده‌بودم وتا اورسید میگفتم بروپائین ـ ولی چون نرفت باضرب‌چرخ اورا به سوی سرازیرپله هل دادم بی‌آنکه فکر کنم ازسقوط ، اندام پیروفرسوده‌اش شاید ، حتماً ، خواهد شکست ، خواهد مرد . یاآنکه‌آب در ته تاریك پله‌ها مانند توی حوض نیست ، بلکه پشت یك دیوار، پشت یك شیراست . اما وقتی‌گلوله یك عمرمشتعل درگودی سیاه سرازیر میسرید ، میغلتید ، میغرید ، میشکست وگم میشد فریادها وجیغ بچگانه‌ای ازانتهای‌گود به بالا رسید. ترسیدیم . از ترس‌میخکوب بالای پله‌ها ماندیم . درته چیزی پیدا نبود آتش که‌توی خیسی افتاده بود بی‌شعله بود ، وتاریك بود ، و دود پیچیده بود کـه بابوی چرزیده ازپله نمور مورب بالا میامد . ومادرکوچه غبارآلود ، درزیرآفتاب ، مسحور این دهانه تاریك ، مبهوت ومنگ ومانده منتظربودیم . وجیغ وناله میامد . هوشنگ گفت «شاید یه بچه‌رفته آب ورداره .» یك لحظه بعد ازدریك باغ چند نفر سراسیمه ریختند توی کوچه و یکراست‌آمدند روبه‌آب انبار. یك بچه هفت هشت ساله‌که با هر دودست سرش را پوشانده بود ، و میگریست ، انگارسخت‌کتك خورده بود ، در جـلو خود را میکشاند ، وهی ازترس یك وری میرفت . تا عاقبت بـه ماکه رسیدند مردی فریاد زد «بیاین بیرون پدرسوختا !» وپائین رفت ، وفریاد بچه‌ها بیرون‌آمد ، ومرد دشنام میداد و میغرید که در ضجه‌های بچه‌ها میرفت ، و در بـالا یك زن بر فرق آن پسر میکوفت . میگفت «الو گرفته ، تنه‌ت بره زیرگل . » و بچه مینالید . میگفت « به حضرت عباس به هردوشون‌گفتم .گفتم‌گناه داره . نزن. نزن ، ترا به خون پیغمبر. به شاچراغ به هردوشون گفتم‌که کار خوبی‌نیس.» ومینالیدکه ناگهان پائین فریادها یرید و ناگهان دیگرکسی نمیغرید . آنـوقت مرد ازته تاریك فریاد زد « خونه‌ت خراب ،کل اسمال !» یك مرد باهراس‌گفت «چکارکردی ؟» ویك لحظه بعد فریاد

ابراهیم گلستان

و جیغ هر دو بچه درآمد . زن‌ها ومردها همه رفتند توی آب انبار ، جزآن پسر که میترسید، وهی خداخدا میکرد ، مینالید . هوشنگ ازاوپرسید «تورفتی‌خبردادی؟» وبچه‌گفت «تقصیرمن نبود . من به هردوشون گفتم گناه داره . گفتن تو ترسوئی . گفتم بده‌گناه داره . گفتن تومیترسی . بعد از پشت سنگچینا رفتن ، یواشکی رفتن کبریت زدن به یه بته ، پرت‌کردن روخار ودررفتن.» پرسیدیم «چکارکردن؟» گفت «دررفتن . رفتن قایم بشن.» پرسیدیم «کبریت زدن ؟» وجیغ وهمهمه ازانتهای پله‌ها آمد ، وتازه فهمیدیم . آنوقت زن‌ها ومردها و دوبچه سراسیمه از دهانه آب انبار بیرون‌آمدند وسراسیمه دررفتند، وبچه‌ای‌که به ماگفته بود همراهشان دوید، ورفتند توی باغ ودررا کلون‌کردند . در راه جز غبار دویدن‌ها ، وکپه‌های خار وخاکستر چیزی نماند ، وپیرمرد با جنازه جزغاله شکسته‌اش درآن ته نمورتیره پاشیرماند . برگشتیم . در راه هوشنگ گفت «من فکر میکردم بچه‌ها رفته‌ن توآب انبار کاری صورت بدن .» من بهش نگاه‌کردم چرخم به سنگ خورد . هوشنگ‌گفت «من‌را بگوکه فکرمیکردم دربین‌کار یه‌هو جنازه‌آتش گرفته ازبالا غلتیده روی عیششون ، گفتم «جنازه بهرحال رویشون غلتید .» هوشنگ گفت توهلش دادی ــ وساکت‌شد بعد گفت « ولی بازهم میمرد . زنده زنـده و در عین هوشیاری زجرکش میشد . شاید خدا میخواس‌که توازپله‌ها هلش دادی.» وبعدبازگفت «من را بگوکه میگفتم رفته‌ن توی‌آب‌انبارتابه‌هم ور رن .»

مد و مه

ابراهیم گلستان

یك روز عصر ازمدرسه که برگشتم خانه شلوغ بود ، و از اتـاق دم در کـه قفل بود فریادهای یك آدم همراه با صدای مشت که بر تخته‌های درمیکوفت میآمد . از اهل خانه‌مان میان شلوغی کسی نبود بجز آمنه . کـه کلفت بود ؛ بـاقی دیگر همسایه‌ها بودند ، راهگذرها، غریبه‌ها . شلوغ بود ترسیدم . پرسیدم «چطورشده؟» هیچکس جواب نداد . درخانه‌مان به‌من اهل‌خانه هیچکسی اعتنا نکرد ، هیچکس مرا نشناخت. ودرمیان جمع آمنه فریاد میکشید . وناسزا میگفت ، و از سوی‌دیگر

مد و مه

ابراهیم گلستان

در بسته‌فریادهای وحشی‌یك مردمیآمد . فریادمیکشید ، وبه درلگد میزد .میترسیدم. نزدیك بودکه به‌گریه بیفتم . هی میگفتم «چطور شده ؟ چطور شده ، آخر؟»میگفتم «آمنه ، بگو چی شد . این صدا چیه ؟ کیه ؟ آخه بگو چطور شده ؟ » میپرسیدم «شماچرا اومدین‌توی خونه‌مون؟ چی‌چی‌میخواین؟» وهیچکس جواب نمیداد. ومن لای دست و پای‌آدمها . همه غریبه ، میلولیدم . مردم‌گاهی میخندیدند، گاهی‌فحش میدادند ، ومنتظربودند . چه انتظاری ، من نمیدانستم . وگریه‌های خشك آمنه با جیغ‌های‌گاه به‌گاهش از این طرف ، ونعره‌های خراشیده وصدای مشت ولگدروی در ازآن سوی دیگر، ومن دراین میانه میان غریبه‌ها مبهوت .آخرگفتند پاسبان میاید . گفتند رفته‌اند به دنبال پاسبان . آنوقت من حسابی ترسیدم . من از پاسبان خوشم نمیآمد . آخرخودرا به‌کلفتمان‌آمنه رسانیدم . وقتی‌که چشم او به من افتاد تازه شروع‌کرد به‌کولی‌گری‌و روی خاك غلتیدن . وتهدیدکرد ازاین خانه میرود. میگفت «زهره‌ام ترکید . دزد بیشرف . نصف عمرشدم . مردم . ای‌وای! ای‌وای، آی مردم ! ای پدر سوخته ! آی ، نرو جلو که همه‌ش دنبال تو میگرده ، همه‌ش اسم تو میاورد . مردم . مواظبش باشین .کارد داره ، دراز، قد یه شمشیر. یه کارد گنده ، قد یه شمشیر.» وهی میگفت. آنوقت خواهرم ازمدرسه رسید. طفلك‌ترسید، دوید ، و دوات جوهرش افتاد روی رختش ریخت ، و کتاب و دفترهاش افتاد ریخت روی‌جوهرها، و زیرپا له شد . از اینکه او پناه به من‌آورد ترس یادم‌رفت. آنوقت پاسبان آمد . وقتی که پاسبان آمد ، همراه نوکرمان جعفر ، فریاد زد «کجاس ، پدرسوخته ؟» انگار ضربه‌های لگد بردر یا این همه‌گروه‌که در پشت در بودندکافی برای اینکه بگویدکجاست نیست . فریاد زد «کجاس، پدرسوخته؟» و از دور داد زد . «بیا بیرون!» انگار این همه فریاد ومشت بیخود بود ، و مرد در

مد و مه

ابراهیم گلستان

تمامی این مدت راحت میتوانسته است درآید . انگار چفت در و قفل را نمی‌بیند.

آنوقت نعره‌های پشت در بسته هی زیاد و کم میشد . انگار مرد راه‌میرفت، میچرخید. دیگرصدای‌مشت ولگدها برید ولی مرد ، باز ، نعره میکشید ، بعدانگار کار دیگری‌میکرد . دیگرصدای‌ریختن چوب‌میرسید . انگار هیمه پشت‌درمیریخت تا اینکه پاسبان‌که به یك دست چوب قانون داشت آهسته پیش‌رفت ، وبا احتیاط پیش رفت . وبا احتیاط‌گوش داد . دیگر صدای پشت دربسته هم برید . آنوقت پاسبان با نعره گفت، «بیا بیرون !» و در هنوز قفل بود .

طفلك سیمین چقدر میترسید ، میلرزید ، و دستها و دامنش از جوهر دوات آبی بود. آنوقت پاسبان‌گفت «در را باید شکست» و آمنه ساکت شد . مردم راه باز میکردند و پاسبان عقب میرفت . سیمین‌خود را به‌من چسباند . من‌بی‌خیال‌پیش ناگهان‌گفتم «در را برای چه میخواین بشکنین ؟ از اینکه درسکوت ، و درانتظار این همه مردم ، من اعتراض میکردم گرمم شد . من دو دل بودم اما نترسیدم . دو دل بودم اما درست میگفتم . در اینکه حرف من قبول شود من دو دل بودم خـانه خانه‌آنها بود ، نه پاسبان بودند ، نه‌آمنه ، ونه‌آن مرد توی تله افتاده ــ یك مشت آدم تماشاچی هرچند توی تله افتادن یا ترسیدن مانند آمنه یا پاسبان شدن میشد در انتظارشان باشد .گفتم «در را برای چی میخواین بشکنین؟ قفل» اما پاسبان دوید ، و انگار توی فیلم ، باشانه‌کوفت به در درشکست . یك تکه تخته در خرد شد ولی در بود ، وبسته بود ، وانگار هیچ اتفاق نیفتاده بود . تنها کلاه از سرآن پـاسبان افتاد . از توصدا نمیآمد . وقتیکه پاسبان میخواست قـاب شکسته در را از جـا درآورد ، مادرم رسید . از ازدحام اول ترسیده بود اما وقتی‌که ما را دید ، من با

مد و مه

ابراهیم گلستان

خواهرم ، سیمین ، فریاد زد ، وگفت «برای چی اینقدر جمع شدین اینجا؟» وداد زد صدای نوکرمان زدگفت «جعفراینا برای چی اینجان؟ برای چی در واز بود ؟» که آمنه غش کرد. جعفرجواب نمیداد. درمانده بود. ومردم تماشاچی جواب نمیدادند، و به‌او نگاه میکردند انگاراو چشمه تازه دراین بساط نمایش بود . تا اینکه پاسبان گفت «خانم ، دزد اومده .» ومادرم مبهوت وارفت ، ساکت شد . سیمین دویدخود را به مادرم چسباند. من گفتم «قفل ــ» ورفتم به‌مادرم گفتم «قفل.» سیمین زد زیرگریه ومینالید . مادرم پرسید «چی برده‌ن؟» پاسبان گفت «چیزی نبرده‌ن خانم . گیرافتاده‌ن.» مادرم پرسید . «چن‌تان؟» پاسبان گفت «معلوم نیس .» من گفتم «قفل ــ» مادرم برگشت خیره به من نگاهی کرد . اما حواسش انگارجای دیگربود . بعد روبه مردم کرد اما چیزی نگفت هرچند انگارخواست بگوید. من دوباره گفتم «قفل.» پاسبان فهمید، گفت «ای راسی! دربابا قلفه .» جعفرآخربه حرف آمدگفت «این کارآمنه‌س.» وبعد از سکوت گفت «وقتی که‌رفته بود زغال دربیاره یه‌هو میفهمه دزد توانباره . اونوخ یه هو دیدم که جیغ کشید و پرید بیرون . میترسید. اما عقلش رسید چفت رو جلد انداخت تند قفل درروبس .» وبازگفت، «انووخ منم رفتم پی سرکار.» آنوقت آمنه به حال آمد ، وبناگذاشت به نالیدن ، وپاسبان به‌قفل ورمیرفت میخواست ریزه را از در بازور دربیاورد ، که نشد . هفت‌تیردستش بود ، ومن‌خیال‌میکردم الان‌مانند توی فیلم گلوله‌به قفل خواهد زد، که نزد . آنوقت مادرم پرسید «آمنه کلید کجاس؟» جعفر دوید رفت از مطبخ یك‌سیخ دسته چوبی چهار پره کباب آورد کردند توی ریزه وچرخاندند که سیخ کج شد و ریزه شکست و چفت افتاد . آنوقت پاسبان به لگد زد میان لنگه در . دربسته‌ماند . فریاد زد «وازکن ، پدرسوخته!» فایده‌نکرد. فریاد زد «بروکنار!» فریاد زد «بروکه درکردم .» ومردم تماشاچی از دور در تمام

در رفتند . وپاسبان که به‌قاب شکسته ورمیرفت، وهفت تیر به‌دستش بود ، وازشکاف میخواست تو رانگاه کند یك فحش داد وگفت «پدرسوخته هیمه پشت‌در ریخته.» بعدگفت «او ! وایسادین چکار ، بیخود ؟ یالا ، یالا کمك کنین . زور بدین تا هیزما رد شه .» وایستادببیند چگونه‌میایند . اماکسی نیامد . فریاد زد «ده یالا ، ده!یالا!» وپیش رفت به‌چندین نفرهل‌داد آوردشان جلو آنوقت شانه زد به در. وگفت«یالا. من میشمارم . » وجمعیت آمد کنار در . آنوقت اوشمرد . «یك ... دو... سه!» و زور دسته‌جمعی در را شکست وهیمه‌ها را ریخت . سیمین که میترسید ، اما من‌جلو رفتم . سیمین خود را به مادرم چسباند . ومادرم میگفت «آمنه ، پاشو از جات! » وآمنه کف حیاط درلای دست وپای جمعیت هی جیغ میکشید .

من میدیدم که دست پاسبان بالاست که هفت تیررا محکم‌گرفته بود ، ودیگر از او چیزی نمیدیدم . آنهاکه زور به در دادند یك‌پنج شش‌نفربودند با پاسبان وبا جعفر، اما حالا یك بیست‌تا بودندکه از روی هیمه‌ها جستند وتو رفتند . اما نه در انبار ، نه در پستوی زغال از دزدهـا و دزد اصلا اثرنبود . پشت قرابه‌ها و توی خمره‌های‌آرد یا برنج ، توی رختدان‌ها، هیچ‌جا ، هیچ، اصلاکسی نبود . و انبار دیگرنه پنجره‌ای داشت نه دری بجزاین در پس نعره از کـه بود ، چه‌کس هیمه ریخت پشت در ؟

وقتی چراغ‌را روشن کردند وهیچ‌ندیدندوبیرون میامدند دیدند ازکنارهیزم‌ها خون راه‌میرود، وگوشه‌های زلف یك آدم در زیرهیزم است . وزلف راکه‌گرفتند، کنده شد . کلاه‌گیسی بود . جعفر آن‌را انداخت در حیاط ،که افتاد پیش‌پای ما ، که مردم تمام در رفتند . رفتند . ازآن‌گروه تماشاکننده یك‌تن‌هم ، حتی یك تن ،

مد و مه

ابراهیم گلستان

باقی نماند . و درغروب ساکت تنها من ماندم با سیمین ومادرم و آمنه ، با آن کلاه گیس . خون‌آلود . مادرم ترسید سیمین را به خود چسباند ، و او راکشید برد از پله‌ها بالا فریاد زد «نمون اونجا . نمون . بیابریم‌بالا.» امامن میخواستم نگاه‌کنم، ماندم . وآمنه ، مبهوت ، لال ، باچشمهای خیره نگاه میکرد .

در انبار جعفر باپاسبان هیزم‌ها را زدندکنار تا نعش را در آوردند . من از دور میدیدم . درهم بودم . میترسیدم . اما میخواستم درست ببینم . وقتی‌که نعش درآورده شد من شناختم باشی بود . باشی تا چندوقت پیش آشپزما بود ، تـا یك دوسال پیش . آرام بود وبه ما خوب بود و قصه‌ها میگفت . گردو میکرد لای‌آتش و بومیداد ، ومیشکست و داغ داغ به ما میداد . سیب زمینی میکرد لای خـاکستر تا برشته شود بعد داغ‌داغ به‌ما میداد با فلفل ونمك وگلپر. وقتی‌که مسقطی‌می‌پخت ته‌دیگ‌داغ‌شیرین را جدا میکرد به مامیداد . وقتی‌که ظرفها را میشست کرمیگرفت از چـاه آب میکشید میریخت رویشان تا طاهر شوند ، توی حـوض نمیزد . اما هرکس‌که میامد به‌خانه‌مان میگفت آشپزقحطیه؟ کچل؟ آدم‌رغبت نمیکنه به‌غذا لب نزیك‌کنه . کچل‌آشپز ، مردم‌آنقدر نق زدندکه ما اورا بیرون کردیم . تنها عموی من مخالف بود . میگفت دست‌کم هرگز توی خوراك پخته او مو نمی‌بینی . و آنوقت می‌خندید . ما اورا بیرون‌کردیم وبعد چند نوکرعوض‌کردیم ، تا آخری که‌آمنه‌آمد برای‌آشپزی ، جعفربرای جارو وبازار .

باشی وقتی‌که رفت جای دیگرکار پیداکرد باز هرچند ماه یك دفعه میامـد به‌دیدن من وسیمین. هربارهم‌که میآمد یك‌چیزپخته‌خوشمزه هدیه میاورد ـ حلوای مسقطی و رنگینك ، ترحلوا ، ماقوتی . درکاسه ، توی سینی ؛ رویش یك دستمال پاك. آنوقت مادرم درظرفهای خالی اوپول با چند شاخه‌گل میگذاشت . و میگفت

مد و مه

ابراهیم گلستان

«سلامت باشی. گاهی سراغکی ازبچه‌ها بگیر.» ووقتی‌که اومیرفت میگفت «باشی بیچاره مردخوبیه . صفت داره .»

نعش خراب خونین را از زیر هیمه‌ها در آوردند . جان داشت . خر و خر میکرد . وخون از اومیریخت . درزیربار هیزم‌ها و سنگینی وفشار جمعیت آسیب دیده بود ، پر از زخم بود ولی مرگ از زخم‌کارد بود . با نوك‌کارد گردن خود را بریده بود ؛ ورگ باز بود ؛ وخون رفته بود ؛ و دیگرتمام بود . تمام‌کرد .

گاو و شهر کاهگلی

عدنان غریفی

خودم میدانم که هیچ چیزمرا باین شهر نیاورده بود . دروغ گفتن برای من ساده است؛ همانطورکه دارم باشما حرف میزنم میتوانم دروغ بگویم مثلا میتوانم‌بگویم که بایك اسب‌سیاه آمده‌ام. و برای اینکه بیشتر شگفت‌زده شوید بگویم که اسب بسیار لاغری بود که عضلاتش را درتاختی طولانی ازجنگل به‌بیابان و از خارزار به‌غارهائی که تا زانوی اسب راآب هزار ساله پوشانده گذشته است؛ اسب من از ایستگاههای آهنی گذشته واگرمی‌بینید بی‌نعل است مال همین ایستگاههای آهنی است . میتوانم دروغهای دیگربگویم. میتوانم بگویم با قطارآمده‌ام ، قطاری که مبدأ آنرا نمیدانم ، فقط خودم را هنگامی حس کردم که قطارداشت میخزید، روی هیچ میخزید . قطاری که هیچ مسافر نداشت‌وعلت موجودیت‌من درآن قطار، تنها، خلوت وحشتناك صندلیها بود و من چون دلم برای صندلیها سوخت یکباره پیدا شدم، یکباره روی یکی‌از صندلیها جسمیت یافتم . اما این دروغ نیست که من تنها مسافرآن قطاربودم . قطار میتواند دروغ باشد اما اینکه تنهاترین مسافرمن بودم دروغ‌نیست.

من بودم . من فقط یکبار بودم . یکباره‌حس کردم که‌دریکی‌از کوچه‌های این شهربودم. شهری که همه‌ی‌آدمهاش رفته‌اند ومن، تنها ، جامه‌هارا می‌بینم که در کوچه‌های شهر راهها را پوشانده‌اند . خیال میکردم تمام مردم شهربرهنه شده‌بودند وبجائی‌رفته‌بودند تاشناکنند[دروغ‌نمیگویم.]ساختمانهای پشت شهر و دیوارهاش ، دیوارهائی که گوئی هم‌اکنون از یك شستشو میآیند بوی فضای شهر را توی خود حل نمیکردند . من بسادگی میتوانم عطر شرقی را حس‌کنم وبدانم که این شهر شرقی است.شهری که بوی‌آنراهزاران سال با خود داشتم ومیدانستم این شهر

شرقی است: یك شهر خالی شرقی.

حالا میتوانم بسادگی بداخل این خانه بروم . اکنون توی خانه هستم و بوی عریانی دختری تمام سطح صورتم را گرفته . من بسادگی حس میکنم که این دخترپای‌بندی نقره‌ای بپاداشته و روزی که از فراز پل شهر به آخرین ماهی رود نگاه میکرده پای‌بند اوتوی رودخانه افتاده ومستقیم‌ازپوزه‌ی ماهی عبورکرده و ماهی را خفه کرده . من میدانم ازآن پس این دخترمسخره شد واثرسیاه نقره برمچ پای او ، او را، رسوای شهر کرد وشهریان پنداشتند که اوفاحشه‌ای ازاعصارقدیم‌است که‌بازآمده است .

من بسادگی میتوانم از بوی اتاق مجاورزنی دیگررا بیاد بیاورم که تمام زندگیش را صرف نگاه کردن به دو دندان جلوش کرده بود. دندانهائی که به‌پیش آمده بودند وازهم باز بودند و بزرگ بودند و سفید سفید بودند . من میدانم زن جلوی آینه گاهی آنچنان می‌نشست و دستهایش را آنچنان دراز میکرد که تنها تصویردستهاش توی‌آینه باشد : اما چگونه دستهاش راکه زیبا بودند توی آینه ببیند وشادمان بخندد بی‌آنکه دندانهای زشتش دل‌آینه راپر کنند؟ زن این را آزموده بود وهمیشه اگربجای زن‌میایستادی میدیدی که‌آینه را تنها دستهایی و دو چشمی پر کرده است . دو چشمی سرشارازبغضی‌درحال انفجار . دوچشمی‌که نمیتوانست ببیند. دوچشمی‌که نمیتوانست دو دندان درشت رقصان را تصورنکند و آن شادی پاکی دستهارا به‌مضحکه‌ی‌غم‌آلودی‌بدل‌نکند .

من ازبومی‌فهمم . من ازبوی‌تمام شهر ، شهررا از آدمها پر میکردم . آدمهای شهری که‌دوام‌ندارند وهمچنان که من خود را دربلندترین بام شهر حس میکردم تنها صدای توفان بود و شن بود که توی کوچه های مرده‌ی شهرمی‌پیچید وتنها باد شادوملایم اوج آن بام بودکه‌کاکل طلائی مرا ببازی گرفته بود . من ازآن بالا تنهاصدای مچاله‌شدن بوها را حس میکردم . من ازآن بالا تمام مردم شهررا میدیدم که با بوی خودروی سطح سیاه رودکشیده میشوند ونابودمیشوند.

ازهمین جا، ازبلندترین بام گلی شهررودرادیدم که‌دروسط کمانه‌میگرفت. کمانه‌ی‌آب به‌ساحل میآمد وهمچنان که بساحل میرسید شکافته میشد و آبها از دو سوی کمانه میریخت و من او را میدیدم با جسم عظیمش روی ماسه‌های ساحل میایستاد سیاه سیاه بود. من از همانجا که بودم چشمهای درشتش را که هم سیاه و هم‌سرخ بودند میدیدم . ماه روی پیشانیش‌انگارکمانه‌کرده بود وپوست چرب اوتوی شب برق میزد.

خود راتکان داد ولرزید ودیگر پوستش درخشنده نبود . از دهش که به گره‌ای بزرگ وپرمو میرسید آب همینطورچکه میکرد.همچنان که‌سنگین روی ماسه‌ها به‌پیش میآمد ، من از بلندترین بام شهر میدیدم که‌گاومیشی بزرگ بود [خیال میکنم اسم گذاشتن

نفرت‌آورترین کار دنیاست.]

سنگین میآمد وازرود دورمیشد و بشهرداخل میشد. وقتی‌که بآغاز شهر رسید ایستاد و به‌شهرنگاه کرد وخلوت عظیم شهر را حس کرد. تنها گاهی پرنده‌ای، پرنده‌ای سفید، درافقی‌که مثل وحشت توانا وآرام بود، پرمیزد. چند لحظه همانطورماند و بعد یکباره دویدومن از بلندترین بام شهر صدای سمضربه‌اش را میشنیدم‌که درکوچه‌های خلوت شهر می‌پیچید و می‌پیچید سست میشد ونابود میشد.

همچنان میدوید و به‌پیش‌میآمد.

جهت پیشانیش راگرفتم ونزدیك شدم به‌پیراهنی که توی خیابان افتاده بود ومال دختری‌بود. یکباره‌پیراهن را دیدم که توی هوا موج خورد و خطوط استوار تمامی‌گاو ناپدید شدند وگاو باتمام‌سنگینیش روی زمین‌غلتید. حالا پوزه‌ی گاومیش خون‌آلود بود و گاومیش تنها یك شاخ داشت و شاخ دیگرش آنطرف تر توی جوی خشکی افتاده بود و از دهانه‌ی گشادش خون میآمد.

من از همان اوج خندیدم، از بلندترین بام شهر؛ و صدای من روی پوسته‌ی نازك خانه‌های شهرمنعکس شد واوج گرفت وکشیده شد وسست‌شد.

گاومیش روی دو پایش استوار ایستاد. ازتمام شهر صدای من میآمد وازهرکوچه‌که میدید صدا داردمیآید، میرفت وهیچ‌نمیدید؛ ایستادوسم برزمین کشید و سر بزیر انداخت و من فکر میکردم چشمهاش سرخترمیشوند. داشت آرام میشد. خسته‌میشد. ومن ازخنده‌ام گریه‌ام گرفته بود.

اما گریه نکردم وبازخندیدم واو یکباره با گردن ستبرش سر گرداند و به‌بلندترین بام شهرخیره شد تا کاکل طلائی پسری‌که پیوسته میخندیدببیند. حالا که میخندیدم میدانستم‌که گاومیش نفهمیده که تمام آن خنده‌ی مواج از بلندترین بام‌شهربود.

گاومیش خرد شده، وقتی‌که مرا ندید، درطول خیابان رفت و همینطور بدنش را به‌دیواره‌ی خانه‌ها کشید. وقتی‌که‌دیگرخنده نبود گاومیش‌یکباره ایستاد، عضلاتش منقبض شدندویکباره سر گرداند. چشمهایش اکنون باز باز وسرخ وسرخ‌شده بودند. حالادیگرمرا میدید. گاومیشی‌که‌چشم‌درانده بودومن که‌دیگر نمی‌خندیدم‌به هم‌نگاه میکردیم وساکت بودیم ومن یکباره‌ترسیدم.

گاومیش جهت مرا گرفت وبطرف من‌دوید ومن ازبلندترین بام‌شهرسقوط میکردم ... وحالا توی‌کوچه‌های شهر دارم میدوم. نمیدانم چطور شدکه من ازآنجا پائین‌آمدم، فقط‌میدانم‌حالاتوی کوچك‌ترین‌کوچه‌های تنك‌هستم ودارم میدوم وهرلحظه‌صدای‌نفس‌نفس گاومیش را بیشترحس میکنم.

من همچنان میدویدم و حالا کوچه‌های شهرانگاربدترمیشدند. خیال میکردم این کوچه‌ها برای جسم عظیم گاومیش راه باز میکردند تا بالاخره بمن برسد.

به‌هرطرف‌که نگاه میکردم‌خلوت بود. من میدانستم که بجزمن تنهایك

آدم دیگری‌ست که همیشه توی تاریك خانه‌ی‌عکاسخانه‌اش است. من‌میدانستم این‌مردهمیشه ازدواتاق عکس‌میگرفت، دو اتاق خالی ؛ اتاقی کـه در آن روزگاری دختری بوده که پای‌بندی نقره‌ای‌بپامیکرده واتاقی‌که روزگاری زنی درآن بوده‌که ازدودندان جلوش می‌ترسیده .

هر روز صبح این مرد تنها ازاین اتاقها عکسهائی میگرفت وتمام بعداز ظهروشب را توی تاریکخانه‌ی عکاس‌خانه‌اش میگذراند .

من بآن طرف کشیده میشدم. نفس نفس گاومیش بیشترشده بودومن‌یکباره دولنگه‌ی دربزرك عکاسخانه را جلوی خودم‌دیدم‌که داشت‌آهسته وخود بخود بازمیشد.

میدانم عکاس را لحظه‌ای دیدم و بعد توی تاریك خانه رفتم ودررا ازتو بستم . آن تو دیگردستهایم رانمیدیدم و صدای نفس‌هام را که میشنیدم باور نمیکردم وخیال میکردم نفس‌گاومیش است‌که توی گوشم داشت خالی میشد. جلوی‌من‌در بسته‌بود باشیشه‌های مستطیلی که رنك سیاه خورده بودند. ومن تنها تاریکی را میدیدم وآنسوی تاریکی را نمیدیدم .

صدای فریادی‌آمد و من ندانستم مال‌آدم بود یاگاومیش. صدای سنگین نفس راهم میشنیدم ونمیدانستم که‌صدای من بود . صدای عکاس بود یا صدای گاومیش بود .

یکباره همه‌ی صدا خوابید وزمان میگذشت‌ومن‌دیگر خسته‌نبودم. بعدبازصدا آمد.صدای‌خراشیدن بود. من میشنیدم که‌چیزی راروی شیشه‌ی تارمیکشیدند. حالا دیگراین قسمت ازشیشه تار نبود وروشنی‌تنها آن‌اندازه بودکه‌من دوچشم درشت عکاس را دیدم. چشمهای عکاس بزرك شده بودند لبهای او را نمیدیدم اما از چشمهایش میتوانستم بفهمم که میگوید: «بیا. . رفت...بیابیرون»

وقتی که خواستم در را باز کنم چشم‌هاازپشت روزنه دورشدند وکوچك شدند . همچنان که در را باز میکردم صدای نفس بالا میرفت ومن باز صدای آشنارا شناختم.

نفس‌های گاومیش بود و وقتی من در راکاملا باز کرده بودم دیگر عکاس نبودو گاومیش بود.

عکاس آنطرفترافتاده‌بود وچشمهاش مثل چشمهای گاومیشی بودکه من از بلندترین بام شهر روی ساحل دیده بودم .

بچشم‌های گاومیش‌که نگاه‌میکردم چشمهای عکاس را میدیدم و صـدای نفس‌های او راکه پیوسته اوج میگرفت می‌شنیدم.

حالا من اینجا هستم. توی هوا . حس میکنم‌پیراهنم. حس میکنم‌پیراهن قرمز دختری هستم که باد خنك ، در ارتفاع‌بلندترین بام شهرتویش‌می‌پیچد وبآن موج میدهد .

پهلوی پیراهن دریده‌ست و خون همینطور دارد میریزد ؛ و گاومیش‌که دیگرکسی را توی شهرنمی‌بیند، بطرف رود میرود .

عصر قربانی

غزاله علیزاده

یکی از همان سالهائی بود که ما درشهر کارگری غرب زندگی میکردیم. شهر با نظم حیرت‌انگیزی دوقسمت میشد شمال مرکز کارخانه‌ها بود باشیشه‌های وسیع وسیع در حد یکپارچگی و نور فراوان آفتاب ودودکش‌ها . دودکش تنها چیزی بود کـه در همه جا وجود داشت . زیادهم تعجب‌آور نبود، چون باید قبول کرد که ما دریك شهر کاملا کارگری زندگی میکردیم . هرکارخانه ده‌طبقه داشت و دیوارها پرازشیشه بود عصر که کارگرها میرفتند . اسکلت عظیم ماشین‌های ریسندگی و بافندگی چوب بری وچینی‌سازی‌ازپشت‌شیشه‌ها پیدا میشد و نورسرخ وتپندهٔ آفتاب روی آنها میتابید من نفسم میگرفت وپنجرهٔ اتاقم رامی‌بستم .

خانه‌های ما درشرق بود. یك در آهنی بزرك و یك حیاط وسیع شنی که تا دوردست میرفت . (من هیچوقت تا پایان آن حیاط نرفته‌ام) خانه‌ها مثل قارچ از زمین روئیده بود وساختمانها به‌قیف شبیه بود . از پائین باریك و بتدریج پهن‌تر میشد . ببالاکه میرسید فضای نسبتاً زیادی را میگرفت. آنقدر که نور آفتاب نمیتوانست بتابد وشهر مثل زمهریرسرد ویخ‌زده بود ما همیشه توی یك‌فضای خاکستری‌که بوی آهن زنگ‌زده میداد نفس‌میکشیدیم خانواده‌های کم جمعیت در طبقه‌هـای پائین زندگی میکردند و طبقات بالا مال خانواده‌های پرجمعیت بود.

فقط من وپدرم بودیم که در طبقه آخر یك ساختمان زندگی میکردیم و این مسئله تامدتها باعث تعجبم میشد . پدرم‌تختش راگوشهٔ راهرو گذاشته بود وسماورش کنارتخت می‌جوشید و سماور پدرم همیشه "روشن" بود حتی وقتی که خواب بودیم .

یکی از اتاقها مال من بود و بقیه کـه شاید نه تا میشد همینطور خالی افتاده بود .

تمام بعد از ظهـر را توی اتاقم نشستم و دستمال دوختم . روی تخت لمیده بودم وجای راحتی داشتم . پسر همسایه روی زمین نشسته بود. کتابها را ازکتابخانه بیرون میکشید و دورش میریخت . ازصبح زود پیش‌ما آمده‌بود. در تمام شهر من تنها کسی بـودم که کتابخانه داشت و او تنها کسی بودکه کتاب میخواند .

حرف زد. وقتی حرف میزد حس میکردم که دیوارهای اتاق بهم نزدیك میشوند . سرم گیج میرفت و حـالم بهم‌میخورد .

گفت: شوپنهاور چه جورآدمیه ؟ عینکش را روی دماغش گذاشت وبمن خیره شد . زیر چشمهایش با حالتی عصبی میپرید سوزن را طوری توی دستمال فروکردم که‌بدستم رفت‌وخونی شد. بلند شد و پنجره را باز کرد . آفتاب سرخ‌متلاطم شیشه‌ها رادرخودش حل میکرد . گفت : می‌بینی هوا بوی خون میده ، بوی استمناء وبوی کافور میده . چطوره که‌له نمی‌شیم. تودلیلشو میدونی؟ مـا سه نسله‌که تو همین خونه زندگی میکنیم . پدرمن هیچوقت‌پاشو ازاین شهربیرون نذاشته وتمام عمرشو دیوونه‌وارکار کرده . یه نقب از زیر اتاقش بکارخونه داشت. حتی یه‌دفعه‌هم هوای بیرونو تنفس نکرد . از هوای سبك بدش میومد . دلش میخواست هوا غلیظ باشه وبوی سرب بده بالاخره‌م تویکی‌ازهمون‌شبائی‌که بخونه‌برمیگشت دیوار نقب روش خراب‌شد ومرد .

گفتم : بس کن دیگه . زندگی پدرتو برام نگو . اشکهام ریخت روی دستمال و با خونی‌که از انگشتم آمده بود مخلوط شد . آه چرا نمیخوای بفهمی ؟ چرا یه لحظه‌م نخواستی بحرفهام گوش بدی ؟ همه‌ش میخوای بـا دستای عنکبوتی‌ت دستمال بدوزی و گریه های پیر دخترانه‌تو شروع کنی ؟

تنها چیزی‌که توزندگی‌توحقیقت داره تسلیمه بایدلباس زرد اعدام‌بپوشی وشونه‌ها توبا زنجیربپوشونی. بایدتوی حدقه‌های ابله ومتعجبت سرب بریزی. باید موهاتو بتراشی وسرتوزیر بارون شن بگیری. باید لباسای‌کارگری‌باباتو با تیغ ریزریزکنی . وگرنه میگندی . مثسگای وق‌زده میگندی.

سراسر میگفت و اشکهای من روی دستمال میریخت . به‌آشپزخانه رفت وبزرگترین ساطور را برداشت . آنرا زیر نور گـرفت و با درخشش وحشی‌اش چشمهایم را خیره‌کرد . این ساطورو می‌بینی از حیات لبریزه این ساطور ، خوب جهاننده خون ، سرخ رگای منومی جهونه . تمام خاك پیر مرده‌رو باخون صاف‌خودم رنگ‌میزنم .

ساطوررا با یکی از کتابهای من برداشت و توی تاریکی پله‌ها گم شد . پدرم خواب بود . شش مرتبه تکانش دادم تابیدارشد. دماغ‌پهن‌سرخ‌وپیشانی کوتاهی داشت. باعجله کلاه‌کپی‌چربش را بسر گذاشت وبطرف پشت‌بام‌دویدیم.

نزدیك دیوارهٔ پشت بام ایستادیم. عصرشده بود و باد میآمد . چراغهای چرك خاکستری در مـربع پنجره‌ها

میسوخت و یك گرد تنبل قرمز درتمام آسمان پخش بود . سرخی تندی که از مغرب بالا میآمد همه‌جا را میگرفت . من و پدرم زمین رانگاه کردیم. آدمها ریزونامشخص بودندوخاك دورولرزان.

کف حیاط یك گودال بزرك بود که‌سایه‌هائی درآن می‌جنبید .

ناگهان یك دست لاغرخشمگین‌از ته‌آن بالاآمد وساطور برق زد.

به‌لرزیدن افتادم. زانوزدم‌وپاهای پدرم را بغل کردم.

چیه پدر؟ چی‌شد؟

خندید و موهایم را نوازش کرد . ناراحت نباش قندك من ! (پدرم در مواقع خاصی بمن قندك میگفت)امروز روز قربونی بود و توی اون گودال دارن‌شتر میکشن . چرا ؟ چـرا شتر میکشن؟

این یه‌رسمه . اینکارواسه‌سلامتیه. باید عادت‌کرد . مردی از ته گودال بالا آمد . پیراهن سفید پوشیده بود و دست راست و نصف پشتش خونی بود . پشت خمیده‌ای داشت و سرخی شفق‌که سخت و دیوانه‌وار میتابید از اندامش عبورمیکرد . خواستم فریاد بزنم. نفسم گرفته بود . سنگینی تمام آن صحرای سیمانی روی سینه‌ام‌بود .

مرد در راه باریکی که فاصلهٔ دو ساختمان بود دورمیشد وتاریکی‌قلیائی پیش میآمد . باد شدیدی کلاه پدرم را پشت‌دودکش‌ها برد باطراف نگاه کردیم وپنجره‌های خاکستری رادرشب دیدیم که بانورسرد وخوفناکی‌روشن بودند.

به پدرم تکیه دادم و از لابلای دودکشها گذشتیم .

اوگفت : نلرز ، خواهش میکنم دیگه نلرز . همه‌چی تموم شد .

ـ پدر سعی میکنم ولی نمیتونم پله‌های پشت بام تاریك بود . بزحمت پائین‌آمدیم. توی راهرو کنارتخت‌پدرم نشستم . او چای داغ وپر رنگ برایم ریخت و دیگر نلرزیدم.

صبح فردا بخانهٔ پسرهمسایه‌رفتم. روی‌زمین‌خوابیده بود وکتاب‌میخواند همـانطورکه سرش پائین‌بود بیك چهار پایهٔ چوبی اشاره‌کرد و گفت: بشین !

گفتم: ساطورم را .

باتمسخر گفت: چی؟

هیچی ساطورمومیخوام . قابی را که روی دیواربود نشان داد و با حجب وشرم خندید. کارد آشپزخانهٔ ماراقاب گرفته بود و تنها زینت اتاق لختش همین بود.

دلم برایش سوخت وبدون اینکه حرفی بزنم از آنجا بیرون آمدم شبح کارخانه‌ها را از دور میدیدم و سایهٔ آدمهـا را توی نور ودود وصدا..

عاق

زکریا هاشمی

نمیدانم تاریك است یا روشن . چشمم خوب می‌بیند . . دوازده ساله هستم یا بیست وچند ساله ؟.

رفتارم بیشتر به‌بچه‌ها شبیه است . لخت هستم یا لباس پوشیده؟.. گاهی لختم، گاهی لباس پوشیده . مثل اینکه شلوارکوتاه پوشیده‌ام برق نیست.یعنی نیست ولی هست . کجا هستم؟ مثل اینکه توی‌ده‌هستم ..

مسلخ پرازآب‌است . جوی مسلخ ازپری گود بود وآهسته روان . زنی بود... نمیدانم مادرم بود یامرده‌شور؟ یا زن دیگر؟... با زورچند مرتبه‌مرا توی‌آب فروکرد و درآورد . ازمیان دستهایش لیزخوردم وفرارکردم‌وکمی دورتر کنارمسلخ ایستادم تماشاکردم . دختر بچه‌ای را در آب فرو کرد . نمیدانم خواهرم بود یاکس دیگر ؟ . انگارغسلش میداد. هیکل کوچکش را داخل آب فرو میکرد و درمیآورد ، دخترك داد میزدوگریه میکرد...

اتاقکی باگنبد کوچك و گلی‌اش کنارمسلخ‌آب زیردرخت پیرتوت مثل کورك اززمین بیرون زده بود . دهان کورك از پهلو سرباز کرد و چرکش بیرون‌آمد وبمن حمله‌کرد.

چابك ازدستش فرارکردم و رفتم طرف دیگر مسلخ ایستادم و به‌چرك کورك‌نگاه‌کردم . یك مرد قوزی‌چهار دست‌وپا ازمیان مایه کثیف‌آمد بیرون کنارمسلخ ایستاد وبمن‌دهن‌کجی‌کرد. مثل اینکه چیزی میگفت . دندانهای زرد و زبان یخزده‌اش از میان ریش و پشم انبوهش پیداشد.

«توروعاق‌کرده‌ن...»

با ترس نگاهش‌کردم ، چکه‌های آب از موهای سرم به‌صورتم ریخت . زن همانطورمرتب دختربچه را درآب فرومیکرد ودرمیآورد...

آب مسلخ صاف بود و آرام و بی‌تکان... اردکی سبزسینه وغول‌مانند سینه‌اش را سپرکرده وآب‌را میشکافت وجلومیآمد وبمن زل‌زده بود.چشمهایم

توی چشمهایش بود ..؟. مسحور شده بودم . نبضم تند میزد. آهسته و باوقار نزدیك میشد. یواش‌یواش تحلیل میرفتم. الان بیست و چند ساله بودم. عرق از پیشانی‌ام سرازیر بود و لباسم خیس . چشمهایم از نورچشمهایش درد گرفت . ناگهان ماهی بزرگی در دو متری ، جلوی اردك اززیرآب بیرون پرید و قوس گرفت ودومرتبه درآب فرورفت. اردك یکمرتبه کوچك شدو با فرزی در آب فرورفت ... نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم و بی‌اختیار به‌پشت سرم نگاه کردم. ازکوچه باغ ، در سرازیری ، سه مرددریزو کوتوله‌ی ریش‌بزی و کلاه بوقی پناه دیوارکوچه اززیرشاخه‌های بیرون ریخته‌ی درختـان باغ آهسته بسویم میآمدند . تاریك‌د بو ، یکمرتبه روشن شد... باپای برهنه دویدم‌طرف زن‌ودختربچه.سمت چپ مسلخ کوچه‌ای بود ، داخل کوچـه پیچیدم و کنار امامـزاده باقر ایستادم . خسته روی سکوی‌امامزاده‌نشستم.ازداخل امامزاده صدای ساز و آوازی بگوشم خورد و گوش کردم دیگرداخل‌امامزاده بودم.

اززیرطاقی تاریك گذشتم ونزدیك ضریح امام شدم . هرچهارطرف‌ضریح دست بریده برنجی نوك علم بسوی‌طاق تیرکشیده بود... امام با قد کوتاه و شکم گنده‌اش‌میان‌ضریح راحت‌درتابوت درازکشیده بود . هاج وواج به‌اطراف نگاه میکردم . صدای ساز و آواز بلندترمیشد.

چشم به سوراخ طاق جزمی گنبد افتاد . از توی سوراخ اشباح سفیدی مانندکاغذ پاره ریختند توی امامزاده، زیرطاقی ومحراب‌وجاهای دیگرروشن و نورانی شد . اشباح که از بلندی به زمین میخوردند صدا میکردند و دراز میشدند . نمیدانم ارواح خوبان‌بودند یابدان ؟ زن بودند یا مرد؟ . ازترس خشکم زد. گلویم‌خشك شده‌بود.دویدم طرف درخروجی امامزاده ، درسنگین بسته شد، اشبـاح جلویم میرقصیدند . صدای سازشان پرده‌های گـوشم را میلرزاند . عقب عقب رفتم و یکمرتبه پایم پیچید با پشت افتادم توی تابوت داخل ضریح ، روی شکم امام . امام دادی زد وازخواب‌پرید . من‌روی هوا پرت شدم وبطاق گنبد چسبیدم. امام‌از توی‌تابوت‌بیرون آمدوخنده وحشتناکش درودیواررا به‌لرزه درآورد .

امام همانطور بمن نگاه میکرد و بلند میخندید ویواش‌یواش درازمیشد. دستهای بزرگش هرلحظه‌بمن‌نزدیکتر میشد . ازترس سخت به‌گنبد چسبیدم. صدای قهقهه‌اش دلم را پاره میکرد . نزدیك شد، بازهم نزدیکتر. پنجه‌های زمختش به‌پوست‌گلویم خورد و قلقلکم دادوبعدگردنم‌را با مشت‌بزرگش گرفت ومرا ازطاق‌کند و نزدیك سوراخ طاق گنبدبرد...

روی طاق امامزاده ، بالای‌گنبد، توی‌دست امام دست‌وپا میزدم . ازروی بلندی چشمهای ترس گرفته ام به زن که افتاد داشت دختر بچه را در آب فرومیکرد ودرمیآورد... مردك‌قوزی، کناراتاق‌گلی‌کوچك کنارمسلخ ، زیر درخت پیر، چهاردست وپای‌مرامی‌پائید

و دهن کجی میکرد وزبان یخ کرده‌اش عاق را در توی دهانش میگرداند و بیرون میداد.

سه مرد ریش بزی کنار آب ایستاده وکمین مرا میکشیدند. چشمایم را بستم و متوجه شدم که دست امام فنر مانند بالاوپائین شد ومرا به‌هوا پرت کرد...

معلق‌زنان از روی بام‌های گلی و گنبدی گذشتم ودرپیچ کوچه روی‌زمین افتادم، کناریك کپه‌ی خاك آرنجهایم را به‌کپه‌ی خاك تکیه دادم‌وصورتم را کف دستهایم قایم کردم و یواشکی به‌روبرو خیره شدم. چشمم به مرد قوزی افتاد که همانطور کنارمسلخ آب ایستاده است ونگاهش را ازمن برنمیدارد و دهانش همانطور کج وراست میشود

نگاهم را ازاو برگرداندم بطرف زمین.ودیدم یك قوری با فنجان روی زمین است. یك فنجان چای ریختم و یك تکه‌کلوخه خاك را گذاشتم بدهانم وفنجان‌چای‌را سرکشیدم وبعدسیگاری آتش زدم و از زمین بلند شدم و راه افتادم وآوازی رازیرلب زمزمه کردم. صدای یك سوت بلند مرا ساکت کرد لحظه‌ای‌ایستادم وگوش‌دادم وبه‌خانه‌ی گلی سمت راستم نگاه کردم. تاریك بود، یکمرتبه روشن شد و پسربچه‌ای روی دیوارحیاط پیدا شد. سیگارم‌را انداختم زمین ودویدم طرفش. شلوارم کوتاه بود.

ازدیوارآویزان شد، کمکش کردم بیاید پائین. دوتائی پا برهنه دویدیم طرف منزل خودمان. به‌منزل که‌رسیدیم دیدیم درخانه قفل است. دری نبود و قفل از زنجیری روی هوا معلق بود.

خیلی تقلاکردیم که قفل‌را باز کنیم ولی نتوانستیم. عاقبت قلاب گرفتیم و پسربچه پایش را گذاشت توی دستم و بعد روی شانه‌ام و ازدیوار رفت بالا و پرید توی حیاط. منهم از دیوار رفتم بالا وپریدم توی حیاط. گوشه‌ی حیاط ما بین‌دیواروطویله چوب وبسته ریخته بودند، دوتائی رفتیم زیربسته پا.دستم را به‌دیوار گلی مالیدم. سیزده تاکلید برق دایره‌وار دورهم نصب شده بود، سه تا از کلیدها را زدم حیاط روشن شد، عقب‌کلید دراتاق گشتیم پیدانشد. رفتیم‌دم‌درحیاط بخوابیم. راحت ازدر نامرئی بسته‌ی حیاط‌آمدیم بیرون و دم در روی زمین درازکشیدیم.

دختربچه‌ای پهلویم خوابیده بود با من باهم بودیم هردوکوچك بودیم، با پاهای همدیگربازی‌میکردیم، هردو لخت بودیم عده‌ای مرد دورمان حلقه زده بودند وباخشم نگاهمان‌میکردند. یکی از مردها باقیافه‌ای خشمناك بمن زل زده بود، تا چشمم به‌چشمش خورد بمن دهن‌کجی کرد و دندانهای تیز و اره‌ائی‌اش را نشان‌داد. دندانهایش خیلی بزرگ بود. شعله‌های آتش از چشمهایشان بسویم حمله‌ورشد. ازجایم پریدم و ازمیان دست وپای آنها فرار کردم. تك وتنهاازمیان قبرهای‌قبرستان گذشتم و رفتم بالای تپه‌ای ایستادم و نفس راحتی‌کشیدم. صدای داد وبیداد عده‌ای مرا متوجه ته‌دره کرد.

ازروی چند تا سنك بزرك پریدم ونزدیك پرتگاه شدم وآهسته و راحت

ازپرتگاه سرازیرشدم. به‌کمره پرتگاه که رسیدم دیدم مردی با عبای سیاه و بلند و عمامه سفید و شکم گنده و ریش دور گیوه‌ای حنازده ، دست دوپسربچه را گرفته با زور بالا میآورد . همینکه نزدیکشان شدم بچه‌ها با چشمهای‌سرخ وآبکی‌شان با التماس نگاهم کردند . آخوندهم با نفرت مرا پائید .

باد موهای بلندم را روی پیشانیم پخش کرد ، خواستم حرفی بزنم اما قیافه‌ی‌خشن‌وعبوس‌مرد جرئت‌را گرفت مرد رو به تپه داد زد : « تخته شلاق حاضره...؟ » نگاهم را بطرف بالا گرداندم‌دیدم مردی درازو کشیده‌روی سنگی ایستاد ، با شلاقی بازی میکند . مثل اینکه پرسیدم: «چکار کرده‌ن؟. »

جواب داد: «پهلوی‌هم‌خوابیدن.» بچه‌ها با گریه گفتند: «توخونه‌امون جا نبود.سرد بود.»

آخوند آنها را بزورکشان‌کشان برد بالا . مرد بلند قد یکی از بچه‌ها را به‌تخته بست وانداخت روی سنك و شلاقش رادورسر گرداندوروی‌لمبرهای کوچك پسربچه خواباند. پسربچه از ته دل فریاد کشید ... جسد بچه‌ها را روی زمین کشیدند و بردند به‌قبرستان، گورکن‌آماده بود . صدای جیغ زنی از ته دره بلند شد . ده تاریك بود و خانه‌های‌ته‌دره تاریك.جوی‌آب باریکی از وسط دره میگذشت . زنی کنار آب نشسته بود ظرف میشست . ازکنار زن گذشتم‌وداخل ده شدم . خانه‌های‌گلی روی بلندی‌تپه بودند، ازده‌رفتم بیرون ویك سربالائی تند را پیمودم و داخل درختان انبوهی شدم. غاری‌درسینه‌کش تپه‌میان درختان پیدا شد. داخل دهانه تاریك غارشدم . بوی نم و بخار آب گرم و واجبی ته دماغم را سوزاند . دری‌جلوم بازشد. وارد رختکن‌حمام شدم . چراغ موشی دسته‌داری به‌دیوار گلی فرو رفته بود ودود ونورش مثل نخ بطرف طاق‌کشیده میشد. دورتادور رختکن سکوبود.وسط رختکن حوض کوچکی بود با آب کثیف برای آب کشیدن پاها .

لخت شدم و با خیال راحت در روبرو را بازکردم‌وداخل راهروشدم، ازراهرو گذشتم وداخل گرمخانه‌ی‌حمام شدم . یك چراغ موشی روی سکوی خزینه سوسومیزد . هیچ صدائی نمیآمد جز صدای چکه‌های آب بخار شده که به‌نوبت ازطاق حمام میچکید . چراغ موشی را ازروی سکوی خزینه برداشتم وداخل واجبی‌خانه شدم و ایستادم . سوسکهای‌قرمزودرشت‌با عجله ازجلوی پایم درمیرفتند. ترس گرفته‌شان بود . سوسك خیلی درشتی کـه کمرش برق میزد، آهسته‌آهسته رفت‌گوشه‌واجبی ـ خانه و رفت داخل کوزه‌ی واجبی . کوزه‌ی واجبی‌کنجی‌افتاده‌ومرده‌بود . باخیال راحت شاشیدم و آمدم بیرون ویکراست رفتم طرف خزینه...ازپله‌ها رفتم بالا ، چراغ موشی را گذاشتم سرجایش وخم شدم داخل خزینه توی مرداب چرك فرورفتم...

ازخزینه که‌آمدم بیرون‌یکهوروی سکوخشکم زد . نعشی سرنگون ازطاق آویزان بود. همانطور که‌چشمم به‌نعش

بودآهسته ازسکو آمدم پائین ناگهان پایم به‌نعش مرددیگری خورد، باوحشت به‌کف حمام چشم دوختم ، راه نبودکه بروم هرجا چشمم میافتاد نعش بود... از روی مرده‌ها پریدم و داخل راهرو شدم...

درخروجی راهرو بسته بود ، هر

هرچه فشاردادم بازنشد.ایستادم. دیدم درپشت‌سری‌هم بسته شد. گاهی میدویدم طرف درخروجی گاهی طرف درحمام عرق به‌تنم نشسته بود . ناگهان وسط راهرو دهانه ای باز شد و افتادم توی چاه .. داد زدم ... گلوم .. گلوم ... گلویم پاره شد. ولی صدام‌درنیآمد...

فقط

احمد رضا احمدی

درروزهای آفتابی خوب ، می‌توانستیم کنار سیم‌های خاردار نامه‌های خوش خط بنویسیم . هوا که ابر شد افسرها بمیان میدان مشق آمدند. افسر که‌صورتش کسوف گل‌میخك بود گفت :

برای همین گفتم که دست‌ها را آنقدر برای‌ا عتراف به‌مردمان که لباس نظامی ندارند، تکان ندهید مسئولیت من وشما که سخاوتمندانه ما میشود آنقدر نیست که همه‌ی مردمان به‌ما سلام‌کنند . افسردیگر گفت : سلام نظامی را میگویند .

فقط

احمد رضا احمدی

افسرها باتـاق گرم رفتند کـه دریابند فقط در اتاق‌های گرم میتوان بفکر کاشتن گندم وجو بود .

بیرون بیمارستان بود . و در بیمارستان برف میبارید . دوباره ما را بمیدان آوردند . برگ‌های درختان همه ریخته بود . فرمانده گفت : دیگر می‌توانید راحت و سبك بازهم قصه‌ی مردن را در راهـروهـای خنك مسجد تکرار کنید. صدای انفجار نبود . ما فقط سرباز بودیم . ما سرباز بودیم و ادارات دولتی باز بودند . و هر روز کارمندان دولت با خانواده به پارك‌های عمومی برای خوردن آب‌های معدنی سالم میرفتند .

صدای انفجار نبود. ما فقط سرباز بودیم. هوا که ابرشد ، میبایست باران باشد . باران نبود . فرمانده دوباره در هوای ابری بمیدان آمد گفت : از جاده‌ها که دیوار دارند وسیم خاردار می‌توانید بگذرید و گندم کاشتن مردمان باستانی را حدس بزنید . حدس شما مؤلف تاریخ فلسفه را که دوست است عصبانی میکند. ولی من دیگر میدانم عصبانیت او از کم آبی

فقط

احمد رضا احمدی

مناطق زراعی ماست . هوا ابری نبود . هوا بارانی بود. فرمانده‌با خانواده به‌پارك‌عمومی شهر برای دیدار آتش بازی رفت . درباران ما راحت توانستیم حدس روزهائی را بزنیم که در یك‌قرنطینه مارا بجاگذاشتند. البته ناهار و شام و صبحانه را باکامیون‌های نظامی برایمان می‌آوردند . و ما خود چای را دم میکردیم . ما سربازبودیم . افسرها یاد نگرفته بودند که چگونه به زن‌ها ودخترها لبخند بزنند . برای ملاقات ماکسی نیامد . زیرا راه قرنطینه را دیگران‌گم کرده‌بودند ومابه‌تنهائی یافته‌بودیم. و راننده خواب بود . ماهم در کامیون روی شانه یك دیگربخواب رفته بودیم . بیدار که شدیم گرسنه ما را بخط کردند . افسر مأمور ماکه لاغرتر شده بودما را دراطراف سیم‌های خاردارقرنطینه خوب دواند . هنگام‌که بکنار پرچم رسیدیم سربازهای دیگر کنار پرچم ، مراسم صبحگاهی را اجرا کرده بودند و ما ایستادیم وخواب رفتیم : صدای انفجاربود . ما بیدارشدیم ، مادیگرسربازنبودیم.قمقمه‌های روزهای سربازی ما از آب‌های معدنی سالم پراست.

خانه کاغذی

نورمن میلر

دوستی درخدمت نظام اکثراوقات تصادفی است. من و «هیز» که باهم‌دوست شده بودیم، گذشته ازتمام چیزهای‌دیگر، به این علت بودکه ما هردوآشپز بودیم وساعات‌کارمان باهم بود . این بود که بیشترازافراد دیگرباهم درتماس بودیم. بگمانم اگرجدی درباره‌اش فکر کنم ، من حتی‌ازاوخوشم هم‌نمیآمد اماهمینطور بعلت دوستی ، ماهها با هم میساختیم و کارهای زیادی باهم میکردیم .

باهم مست میشدیم ، با هم بخانه گیشاها میرفتیم وحتی بعضی‌ازناراحتی‌هایمان را برای هم تعریف میکردیم .

دوران بدی نبود . جنگ تمام‌شده بود وما با یك گروهان ازسربازان‌خسته وزواردرفته دریکی از شهرهای کوچك ژاپن مانده بودیم. ماتنها گروه‌امریکائی درشعاع شایدپنجاه میلی اطرافمان‌بودیم وباین دلیل، انضباط چندانی درکارنبود آزاد بودیم وهرکاری‌که دلمان‌میخواست میکردیم . در آشپزخانه ، چهار آشپز بود ویك گروهبان‌که مسئول خوراك‌ها بود وتقریباً همین تعداد شاگرد آشپز ژاپنی‌که بما کمك میکردند. کارچندان سخت نبود ووقت بسرعت میگذشت. من هیچوقت خدمت نظام را باندازه‌آن‌چند ماه دوست نداشتم .«هیز» همیشه‌مواظب بودکه برنامه‌های تفریح‌ماروبراه باشد. اوازمن‌خشن‌تر، پیرتر، قوی‌تروردرعقایدش پایدارتربود . من‌بیخود خیال نمیکردم که چیزی جزدنباله‌رواوهستم . اویکی ازآن‌آدمهای‌محفل‌آرائی بودکه‌احتیاج به هم صحبت داشت وگوشی‌که خرده‌گیر وعیبجو نباشد ومن هر دواینها را داشتم واینکه قبل ازورود به نظام ، دوسال در کالج درس خوانده‌بودم خوشحالش‌میکرد بااین‌حال معلومات او، دست‌کم تاجائی که مربوط به‌نظام میشد ازمن زیادتربود وبهمین علت اغلب بمن حمله میکرد :

«توکسی هستی‌که ته وتوی‌کتابارو درآوردی» وهمانطورکه با سروصدا در دیگی را می‌بست میگفت : « اما معلوم میشه هیچکدوم ازاون کتابا ، حتی آب جوشوندنو بهت یاد ندادن ، عجب آشپزی !»

شوخـی‌هـایش‌هم، بی‌شك سنگین و زمخت بود . داد میزد :

« نیکولسون ! شنیدم یـه دوره مکاتبه‌ای تورشته معاینه امراض رقابتی سربازا هست ، چرانمیخوای ترقی کنی؟ توهم میتونی مـاهی هفتاد وهشت دولار گیربیاری. »

اغـلب حالتی وحشی داشت . یاد ناراحتی‌های خانوادگی اوقاتش را تلخ میکرد . بنظرم ، یکی دوماه‌بعدازآنکه به خدمت نظام‌آمده بود . زنش با مرد دیگری رویهم ریخته بود وبا اوزندگی میکرد . زنش را حالا طلاق داده بـود اما هنوز تکلیف اوضاع مالی و پرداخت پول روشن‌نشده بود وهمین حالت‌مغبونی آزارش میداد .

ادعا میکردکه اززنها نفرت دارد «همه‌شون‌لکاته‌ن، همه‌شون» وادامه میداد « آره ، همه‌شون لکاته‌ن‌ومن میتونم بگم که‌این‌دنیا، دنیای‌لکاته‌هاس،اینوفراموش نکن پسر! » وبا یك حرکت تند و بالا بردن شانه‌هـای پر قدرتش دیگی را از اجاقی‌به اجاق‌دیگرحمل‌میکرد ودوباره داد میزد : « نجیب‌ترینشون فاحشه‌هائی هستن‌که نجابتشونو بخدا نشون میدن! »

من همیشه با اوبحث میکردم و یا دست‌کم کوشش‌میکردم‌بحث کنم. آنوقتها، روزی یك‌نامه به دختری‌که درزادگاهم بود ودوستش داشتم مینوشتم . هرچه از خدمت ما بیشترمیگذشت وهرچه بیشتر نامه مینوشتم ، بیشتربه اوعلاقمندمیشدم اما«هیز»مرا مسخره میکردوطعنه میزد. «من‌دیوونه اینجورآدما هستم. این‌کتاب خونارو میگم ... چقدر دوس دارن بـا نوشتن نامه جوونی رو واسه‌ی خودشون نگه دارن . اینا از اونائیش هستن کـه همیشه ده‌تا مرد توحیاط پشت خونه‌شون قایم‌کردن! »

جواب میدادم : «خیال میکنی من نمیدونم که‌دختره با جوونای دیگه قرار مدار میذاره ؟ چرا میدونم ، اما بگو ببینم میخواسی چکارکنه ؟ مگه خـود ما تقریباً هر شب تـوی خـونه گیشاهـا نیستیم؟ »

« آره ، مقایسه خوبیه . ما داریم پولامونو اینجا خرج میکنیم و درعوض اون داره‌اونجا پول جمع‌میکنه . همینو میخواسی بگی؟»

فحشش میدادم و اومیخندید . در آن لحظات ، من بشدت ازش بدم‌میآمد. با اینحال ، او چهرهٔ دیگری هم داشت. بسیاری ازشبها ، بعد از اینکه کارمان را تمام میکردیم، یك‌ساعت تمام‌بخودش ورمیرفت ؛ حمام ولباس پوشیدن‌واصلاح ومرتب کردن سبیل‌های‌سیاهش وبازرسی دقیق اطوی بهترین اونیفورمش . یکی دوگیلاس مشروب میزدیم وبعد در طول خیابان باریك وگل‌آلود ، بطرف خانه گیشاها میرفتیم .

خانه کاغذی

نورمن میلر

معمولا سرخوش بودیم ووقتیکه به داخل کوچه‌ای که به‌خانه گیشاها منتهی میشد میرسیدیم و یا داخل پشتی‌خانه می‌نشستیم‌وپوتین‌هایمان را درمیآوردیم یا بهتر بگویم ، عیاشانه منتظر میشدیم‌تا گیشائی یا کلفتی‌آنها را برایمان در بیاورد ، اوآهسته زمزمه‌ای‌آغازمیکرد و بمجردی‌که وارد اتاق کوچك و ترو تمیزی میشدیم که گیشاها به سربازان خوشامد میگفتند، دیگرسرشار ازخوشی میشد .

حتی‌یکبارهم‌وقتی‌که باآن‌لباسهای کیمونوشان ، همه زیبا . همه‌ظریف، همه درزیرنورملایم پچ‌پچ‌کنان ، همه‌با دم‌پائی‌های پارچه‌ای ، پاورچین روی بوریای روشن حصیری نگاه میکرد ، شنیدم‌که شاعرانه‌گفت :

«ببین‌چی میگم نیکولسون! لامسب مثل‌یك‌درخت‌کریسمس میمونه »ودوست داشت درخانه‌گیشاها آواز بخواند و چون صدای‌گرم‌دلپذیری داشت،گیشاها دورش جمع‌میشدند ودست میزدند. یکی دوبار سعی میکرد آوازژاپنی بخواند و اشتباهاتی‌که در زیر و بم صدا وتلفظ کلمات میکرد آنقدر سرگرم‌کننده بود که گیشاها نخودی‌وشادمانه میخندیدند. در درچنین اوقاتی با چشمان‌آبی‌وصورتی قرمز وسالم‌که با سبیلهای سیاه رنگش تضادی‌شدید داشت و اندام موزونش در آن اونیفورم تمیز برویهم بسیار جذاب مینمود و ظاهری پر از نیرو و طراوت داشت . دوگیشا را بادودست‌بخود می‌چسباندوباصدای‌بلند وشادمانه‌دادمیزد: «هی برآون! از این‌خوشگل‌تر وسکسی تر دیده بودی؟» و در جواب اینکه «تو هیچوقت‌همچوچیزی‌نداشتی» پیروزمندانه میخندید و نعره‌میکشید : «تکرارش‌کن جك ! »

همیشه‌گیشاهارا میخنداندوباژاپنی صحبت‌کردن مضحکش آنها را سرگرم میکرد. درآغوش‌میکشیدشان‌و نوازششان میکرد . نورعشق او به‌آنها انگارکه درچشمانش میدرخشید . همیشه مهربان وگرم وصمیمی بود . مثل بسیاری از مردان‌که‌از زنها نفرت‌دارند، میدانست چگونه وانمودکندکه‌آنها رامی‌پرستد .

چند ماه بعدبادختری روبهم‌ریخت وخاطر خواهش شد . اسمش «یوریکو» بودوخوشگل‌ترین‌گیشاهای‌آن خانه‌بود. باآن صورت ملوس‌گربه‌مانندی‌که داشت بسیارجذاب مینمود. راه رفتن‌وحرکاتی بس دلبرانه داشت که‌حتی درمیان‌زیبائی ظاهراً عمومی همه‌گیشاها ، کاملا مشخص بود . باهوش بود وزیرك و شوخ و با استفاده ازچندکلمه انگلیسی و استعداد هنرپیشه‌واری‌که بالال‌بازی برای بیان اندیشه‌های‌ظریف‌ومبهم‌داشت، میتوانست باتسلط‌کامل ساعت‌ها به گفتگو بنشیند. بهیچوجه‌تعجب نمیکردی‌که چگونه‌سایر دخترها احترامش میگذاشتند واومانند رهبری باآنها رفتار میکرد .

خانه کاغذی

نورمن میلر

ازآنجاکه همیشه سایه‌وار دنبال «هیز» بودم ، منهم دختری پیدا کردم . بگمانم «می‌میکو» که من انتخابش کرده بودم‌درواقع‌با نیرنگ‌استادانه«یوریکو» دستچین شده بود . «می‌میکو» دوست نزدیك «یوریکو»بود وچون من‌و«هیز» همیشه باهم بودیم اوضاع ما درهمه‌حال روبراه بود. آن‌یکشنبه‌های یك‌درمیان، وقتی‌که ما درآشپزخانه ، سرخدمت نبودیم پول بیرون بردن دخترها را میدادیم . «هیز» ازنفوذ خودش استفاده میکرد وجیپی قرض میگرفت ، نفوذی که‌با دادن قوطی‌های غذا وبسته‌های کره بعنوان رشوه به‌گروهبان مسئول‌موتور- خانه بدست آورده بود . دخترها را به صحرا میبردیم ، باجیپ ازجاده‌های‌پرت بیرون شهریاراههای‌کوهستانی میراندیم وبعد بسوی ساحل دریا سرازیر میشدیم وآنجا درطول ساحل پرسه میزدیم.جای خوبی بود و منظره قشنگی داشت . همه چیزانکارآرایش‌شده بود . ازیك‌جنگل کوچك‌کاج میگذشتیم وبه دره‌ای‌کوچك میرسیدیم وبدرون دهکده‌های‌کوچك یا شهرهای کوچك ماهیگیری‌که در کنار صخره‌ها قرار داشت میرفتیم، غذا میخوردیم ، حرف میزدیم وبعد طرفهای غروب دخترها را بخانه‌برمیگرداندیم. بسیار خوش میگذشت .

گیشاها، بجزما مشتریهای‌دیگری هم داشتند ، اما وقتی میفهمیدندکه ما میآیم حاضرنمیشدند شب را باسرباز دیگری بگذرانند و بمجردی‌که وارد میشدیم «یوریکو» و«می‌میکو» را اگر مشغول بودند خبر میکردند و آنها هم بدون‌معطلی‌زیاد میآمدندوبامی‌پیوستند «می‌میکو»یواشکی دستش را توی دست من میلغزاند ومؤدبانه وشیرین لبخند میزد و «یوریکو» دستهایش را دورکمر هیزقلاب میکرد و با شیوه امریکائی‌او را میبوسید .

بعد همگی به یکی‌از اتاقهای طبقه بالا میرفتیم و یکی دوساعتی گپ‌میزدیم وعرق برنج میخوردیم . شب‌که میشداز هم جدا میشدیم ، «یوریکو» با «هیز» و «می‌میکو» با من . «می‌میکو» چندان جذاب نبود وحالت‌آرام وبردبارحیوانی بارکش راداشت . من‌کمی‌دوستش‌داشتم اماااگربخاطر«یوریکو» نبودنمیتوانستم همیشه با او باشم ، در عوض «یوریکو» را حسابی دوست داشتم . روز بروز زیرك‌ترودلرباترمینمود ومن‌به«هیز»که با اوبود حسادت میکردم .

دوست داشتم به‌حرفهایش‌گوش‌بدهم «یوریکو» قصه های مفصلی درباره ایام کودکیش میگفت و وضع پدرومادرش‌و اگرچه این مطلب‌برای‌جلب توجه«هیز» موضوع حساب شده وخوبی‌نبود، بادهان بازبحرفهایش‌گوش‌میدادووقتی‌حرفهایش تمام شد اورا بغل‌کرد وبمن‌گفت :

«این مامانی باید بیاد بیاد روصحنه» .

یکبار ، یادم میآید ازش پرسیدم که چطورگیشا شده و او ریز ماجرای زندگیش را تعریف‌کرد .

خانه‌کاغذی

نورمن میلر

«پاپا»مریض-مریض»وبادست پدرش را برای ما مجسم کرد ، دهقان ژاپنی پیری که پشتش خمیده بود ورنج زیادی کشیده بود .

«ماما ، غمگین» ومادرش برای‌ما گریه کرد ،گریه‌ای ظریف‌وزیبا مثل‌یك دختر گیشای ژاپنی ، دستهایش بحالت دعا برهم‌وبینی‌اش‌درتماس‌با نوك‌انگشتان. زمین درگرو پول بود ومحصول‌بد وپاپا وماما باهم صحبت‌کرده بودند و گریه کرده بودند وفهمیده بودند که باید «یوریکو» راکه حالا چهارده ساله بود بعنوان‌گیشا بفروشند. این‌بود که‌خریده بودندش وتعلیمش داده بودند ولحظه‌ای بعدبطور غریزی تغییرحالت‌دادوخودش را از شکل دختر دهاتی خام چهارده ساله‌ای ، بصورت‌گیشای دلربای شانزده ساله‌ای تغییر داد که مراسم چای‌دادن‌به مهمانان را یادگرفته بود وشهری شده بود ولحن بیانش فرق‌کرده بودوکپلش را قرمیداد وآواز میخواند وبما گفت:

«من،گیشا - درجه‌یك» وادامه‌داد تاامتیاز واعتبارگیشای درجه یك‌بودن را بما بفهماند . او که فقط از مردان ثروتمند شهر پذیرائی‌کرده بود ، نمی‌توانست‌عاشق‌کسی بشود مگرآنکه‌روزی کسی‌پیدا میشد تا قلبش را تسخیر کند .

دستهایش را روی سینه‌هایش می‌لغزاند وبازوانش را بسوی یك عاشق خیالی دراز میکرد و چشمانش را از نگاه یکی بدیگری می‌دزدید تا به‌بیند آیا ما حرفهایش را درك میکنیم یانه ؟

میتوانست طی‌مدت دهسال پول‌کافی پس‌اندازکندتاآزادی‌خودش‌را بازبخرد وزن خوب خانه‌داری بشود اما بنگ - بنگ . جنگ‌تمام‌شده بود وآمریکائی‌ها آمده بودند و فقط آنها بودند که پول کافی برای‌گیشاها خرج میکردند وآنها هم دختران گیشا را نمیخواستند و «جورو»ها یعنی فاحشه‌های معمولی را ترجیح میدادند . این بود که گیشاهای درجه یك شدند گیشاهای درجه دو و درجه‌سه‌وحالا این«یوریکو» گیشای‌درجه سه‌ای بودکه تحقیرشده بود و غمگین و دلشکسته بود ، یا دست‌کم اگر«هیز»را دوست نمیداشت و «هیز» هم اورا نمی‌خواست چنین بود .

قصه‌اش‌را که‌تمام‌کرد سخت‌احساساتی شد وپرسید :

«هیز ، عاشق یوریکو؟»

دوزانو نشست و کپل‌کوچك وسفت خود را روی حصیرگذاشت و پیك عرق برنج را به«هیز» داد ودستش را بطرف منقل زغال درازکرد .

«هیز» جواب داد :

«آره باباجون ، عاشقتم»

و«یوریکو» حریصانه تکرار کرد:

«من،گیشا درجه یك»

و«هیز» غرید :

«مگه من نمیدونم»

صبح زود روز بعدکه ما بطرف خوابگاه سربازان ، جائی‌که اردوگاه قرار داشت قدم میزدیم ، «هیز» درباره ماجرا صحبت میکرد :

خانه کاغذی

نورمن میلر

«شب تا صبح همینجور ور میزد . سرم هنوزدرد میکنه . اون عرق‌ژاپنی»

من زیرلب گفتم :

«قصه‌ای که «یوریکو» گفت غم‌انگیز بود . »

وسط خیابان ایستاد ودستهایش را بکمرش زد وباعصبانیت گفت :

«گوش‌کن نیکولسون ! عاقل شو، این‌حرفا کشکه ، همه‌ش کشکه .

اونا میخوان باتعریف این قصه‌ها کاری‌کنن که آدم خون‌گریه‌کنه . بابای بیچاره. اینا همه‌شون‌فاحشه‌هستن،میفهمی؟ فاحشه. یه‌فاحشه، فاحشه‌س‌واونا هم‌فاحشه‌ن چون میخوان‌فاحشه‌باشن وچیزی ازاین بهتر بلد نیستن»

من اعتراض‌کردم ،

« اینجور نیست»

دلم‌برای‌گیشاها‌میسوخت . بنظرم آنها با چند فاحشه‌ای‌که در امریکامی‌شناختم خیلی فرق داشتند . در خانه گیشاها دختری‌بود که درسیزده سالگی فروخته شده بود و باکره مشغول‌کارشده بود . بعد از شب اول ، سه روز تمام گریه‌کرده بود و همین‌حالا حتی بعضی ازسربازان‌باخجالت انتخابش‌میکردند

گفتم :

«سوسیکوچطور ؟»

«هیز» فریاد زد ، « باور نمیکنم، حرف مفته» .

وشانه‌های مرا محکم‌گرفت وبرایم سخنرانی‌کرد .

«من توروعاقل میکنم ، من‌نمیگم آدم خارق‌العاده‌ای هستم اما حساب دستمه میفهمی ؟ حساب دستمه . نمیگم که از دیگرون بهترم اما خودم روهم گول نمیزنم که بهترم . وقتی مردم بخوان‌چاخانا‌شونو بهم حقنه‌کنن‌دیوونه میشم » .

وشانه‌های‌مرا بهمان تندی‌که‌گرفته بود رها‌کرد، صورت قرمزش ، قرمزتر شده بود و من فهمیدم که ازچه رنج می‌کشید .

زیرلب گفتم :

«خیلی خوب »

«خیلی خوب»

گاهی با «یوریکو» طوری رفتار میکرد که‌انگار با دوستانش رفتارمیکند عقده‌هایش را بروز میداد ، اگراوقاتش تلخ بود کوشش‌نمیکرد پنهانش‌کند،اگر ناراحت وعصبانی بود فحشش میداد ، اگرخوشحال بود برایش‌آوازمیخواند یا بدمستی میکرد یا چندین‌بار جلومن و «می‌یکو» میبوسیدش ، با صدای بلند بهش میگفت‌که دوستش‌دارد و این‌اغلب لحنی عصبی داشت . یکبار بحال مستی فحشش داد وبهش‌تجاوزکرد ومن‌مجبور شدم او راکنار بزنم . روز بعد برای «یوریکو» هدیه میآورد ؛ بدلی از یك معبد چوبی‌که از یك قاب ساز ژاپنی خریده بود .

ودر تمام این مدت برای‌من کاملا روشن بودکه «یوریکو» شدیداً عاشق و دلباخته اوست .

خانه کاغذی

نورمن میلر

اتاقهای طبقه بالا بعقیده من اتاقهای کاغذی بود ، اتاقهائی که از حصیر و پوشال ساخته شده بود و کاغذهای دیواری روی چارچوب درهاش چسبانده بودند .وقتی روی تشك کاهی وسط اتاق دراز کشیده بودی حس میکردی که انگار تمام صداهای اتاقهای مجاور بدون هیچگونه مانعی از لای درهای کشوئی بداخل اتاق جریان می‌یابد . من و « می میکو » اغلب می‌توانستیم صدای آنها را ازخوابگاه پهلوئی بشنویم وقتی مدتها پس از آنکه «می‌میکو» بخواب میرفت، من کنار او دراز میکشیدم وبصدای «یوریکو» که نسیم‌وار و نرم از میان جداره نازك روان بود گوش میدادم . ماجراهای روزانه زندگی خود و حوادثی راکه در خانه گذشته بود برایش تعریف میکرد.

با مامان ، زنی پیروچروکیده که خانم رئیسش بود حرفشان شده بود و «تاساوا» خبرشده بود که برادرش صاحب بچه‌ای شده است و تا دو روز دیگر گیشای تازه‌ای بخانه میآمد و «کاتائی» که دوروز پیش رفته بود معلوم شده بود که مریض بوده است. مامان که درخسیس بودنش شکی نبود مصرف زغال منقل‌ها را محدود کرده بود و اوضاع خانه‌چنان بود وچنین میگذشت .

دکمه‌های کت سربازی «هیز» را محکمتر دوخته بود و «هیز» خوشگل شده بود و داشت کمی چاق میشد و خودش میبایست کیمونوی تازه‌ای بخرد چونکه کیمونوی دومیش کهنه شده بود و کیمونوی سومی هم دیگر اصلا بدرد نمیخورد . نگران «هندرسون» بود که درشب قبل مست کرده بود و در دعوا «کوکوما» را زده بود ونمیدانست چه باید بکند؟

و «هیز» باوگوش میداد ، بدون شك سرش را روی دامن او نهاده بود وزیر لب جوابهای آقامنشانه‌ای میداد . نرم و راحت دراز کشیده بود و «یوریکو» نوازشش میکرد و ناراحتی‌ها را از چهره‌اش میزدود و با نوك انگشتان روی طرح صورتش میکشید و انعکاس نرم خنده‌های بچگانه‌اش در اتاقها می‌پیچید. صداهای دیگری هم شنیده میشد ؛ سربازانی که خرخر میکردند و دخترهائی که ریز ریز میخندیدند و دوسرباز که دعوایشان شده بود و هق‌هق شیون‌وار و نرم گیشائی که در گوشه یکی از اتاقها آهسته گریه میکرد . دراین خانه کوچك باسی سلول کاغذی در وسط یك شهر کوچك ژاپنی، برمن چنین میگذشت ، درآنحال که در درزمینه یك شب ژاپنی ، تصویر هنرمندانه یك ماه زیبا ، از فراز مزارع برنج و درختان ردیف شده جنگلهای کاج نور میپاشید .

من به «هیز» رشك میبردم و با احساس بدن بیحال «می‌میکو» بر بدن خودم ، باو حسادت میکردم ، به لطافت ومهری که «یوریکو» آنچنان گرم و صمیمی نثارش میکرد رشك میبردم .

یك شب «هیز» باوگفت که دوستش دارد ،آنقدر دوستش دارد که بار دیگر درنظام اسم خواهد نوشت ودست کم یك

خانه کاغذی

نورمن میلر

سال دیگردر این‌شهر خواهد ماند . من حرفهای او را ازلای دیوارهای کاغذپوش می‌شنیدم و اگر خودش ماجرا را بمن نگفته بود حتماًروز بعد ازش‌میپرسیدم.

او گفت :

«بهش گفتم اما دروغ گفتم»

«پس چرا گفتی؟»

«به‌نشمه‌ها دروغ بگو . بهت نصیحت میکنم . تـا میتونی اونهـارو بخودت نزدیك و نزدیك‌تر کن ، هرچه میخوای بخوردشون بده اما مواظب باش خودت باور نکنی،می‌فهمی‌چی‌میگم نیکولسون؟»

«نه ، نمی‌فهمم»

«باشون باید فقط همینجور رفتار کرد. من‌حالا «یوریکو»رو ، روانگشتام میچرخونم»واصرارداشت بتفصیل‌جریان همخوابگی خود را تا آخرین رمق با او برایم تعریف‌کند و فهمیدم‌که با این کار میخواست چه چیزی‌را باطل‌وویران کند .

وقتی با «یوریکو» حـرف میزد صمیمی و صادق بود . وقتی دستهـای «یوریکو» را بـروی صورت خود حس میکرد ومنظره شب،ازمیان پنجره‌هادر میان مه میغرید ، دلش میخواست برای یك‌سال‌دیگر ثبت‌نام‌کند، دلش میخواست انگشتان «یوریکو» را روی صورتش متوقف سازد و زمان را منجمد کند تا همچنان ابدی بماند . وقوع تمامی این ماجرا، درشب قبل، باید امکان‌پذیر بوده باشد ومعتقدبوده باشد وراضی‌بوده باشد که صبح روزبعد اوراقرا امضامیکرده است . امـا درعوض صبح روزبعد ، او مرادیده بود ورنگ‌زیتونی ـ خاکستری اونیفورم مرا دیده بود وچون مرادیده بود فهمیده بودکه این‌کارناممکن بود و بهیچوجه باطبع وطبعیت اوسازگارنبود.

شب بعدکه بدیدار «یوریکو» رفت مست بودوگرفته‌وخاموش‌بودو«یوریکو» نیزسرحال وشادنبودوبگمانم حس‌میکرد که چیزی باعث ناراحتی اوشده است . پشت سرهم آه میکشید و با «می‌میکو» بژاپنی پچ وپچ میکرد و نگاههای تند ودزدیده‌ای‌به «هیز»می‌انداخت‌که به‌بیند حالتش تغییرکرده‌یا نه؛ وبعدـمیبایستی روی این مطلب زیاد حساب‌کرده‌باشدـ باترس‌گفت :

«توـیك سال دیگه ـ اسم‌نویسی؟»

«هیز» سرش را برگرداند وخیره باونگاه‌کرد . نزدیك بود بااشاره سر تصدیق‌کند امـا بعد خنده‌کوتاهی‌کرد :

«من‌میرم «یوریکو». قرارتایکماه دیگه برگردم وطن.»

«توـتکرارـلطفاً؟»

«من دارم ازاینجا میروم، تایکماه دیگه میرم. دوباره ثبت‌نام نمیکنم. »

«یوریکو» سرش را برگرداند و به‌دیوار نگاه کرد . وقتی دوباره سـر برگرداند، بازویش را در چنك گرفت وبا صدائی تیزوپرعذاب‌گفت :

«هیزـ توبامن ازدواجـ نه؟»

«هیز» اوراکنارزد .

خانه کاغذی

نورمن میلر

«من با توازدواج نمیکنم. برو کنار. توهرجائی هستی. توباهمه‌مردامیخوابی»

«یوریکو» نفسی فرو بردوچشمانش لحظه‌ای درخشید.

«آره. توبا دخترهرجائی ازدواج» و دستانش را دور گردن «هیز» حلقه کرد.

«سربازامریکائی با دخترهرجائی ازدواج»

این بار با فشاری آزاردهنده اورا ازخودراند وداد زد :

«برو بمیر»

«یوریکو» دیگر حسابی خشمناك شده بود وباطعنه گفت :

«سرباز امریکائی با دخترهرجائی ازدواج».

من هرگز «هیز» را تااین حدآتشی ندیده بودم. آنچه که مرا میترساند این بود که تمامی خشم خود رافروخورده بود وصدایش را بلند نمیکرد. پرسید :

«با توازدواج کنم؟»

من تصور میکنم آنچه که اورا درخود میفشرد این بود که فکرازدواج درخود اوهم دیگر قوت گرفته بود وفقط بنظر جسارت آمیز میآمد که آنرا مکرر ــ آنهم هرچه که باشد از زبان فاحشه‌ای بشنود. «هیز» بطری را برداشت و سر کشید و به «یوریکو» گفت:

«میدونی چیه، من وتوحالاباید تو بغل‌هم بخوابیم»

«یوریکو» بزمین چسبیدوگفت :

«نه، امشب‌خوابیدن‌نیس»

«یعنی چیه» امشب خوابیدن‌نیس»؟ توامشب میای توبغل من توچیزی جزیه «جورو نیستی»

« یوریکو » روی برگرداند . سر کوچکش را پائین انداخته بود.

«من. گیشادرجه‌یك» این راباچنان صدای‌آهسته‌ای زمزمه کردکه ما تقریباً آنرا نشنیدیم.

«هیز» او راکتك زد . من کوشش کردم دخالت کنم که با ضربه‌ای مرا بیك طرف انداخت . «یوریکو» از اتاق فرارکرد. «هیز» مثل یك گاونربدنبالش افتاد . یکبار اورا گرفت ، باندازه‌ای که نصف کیمونوی‌اورا پاره کند. دوباره گرفتش وبیشترآنچه راکه ازکیمونوی اوباقی مانده بود جرداد . دختربیچاره عاقبت بدام افتاد . جیغ میکشید و در اتاقی که سربازان گیشاها را میدیدند ، تقریباً عریان شده بود . شاید حدود ده دوازده نفری گیشا ودست کم بهمان‌تعداد سرباز، تماشاگراین ماجرابودند. «هیز» روسری اورادرچنك گرفت وآنرادراند. «یوریکو» را درهوا بلندکرد. انداختش روی زمین‌ومستانه خندید ودرمیان‌جیغ وداددخترهاوخنده‌های هیجانی‌سربازان من اوراگرفتم وبیرون بردم و بخیابان کشاندم. میتوانستم صدای «یوریکو»را که دیوانه‌وار شیون میکرد پشت سرمان بشنوم.

خانه کاغذی

نورمن میلر

اورا بخانه بردم وروی تختخوابش انداختم که به‌خواب مستانه‌ای فرورفت. صبح روز بعد، پشیمان بود. با آن سردرد سنگین ناشی از بیداری. مطمئنا «یوریکو» رادوست نداشت. این بود که ازوحشیگری وبیرحمی خود متاسف بود وبمن گفت: «اودخترخوبیه نیکولسون، دخترخوبیه و مـن نمیبایست اینجور باش رفتـار میکردم»

بهش گفتم:

«توکیمونوشوپاره کردی»

«آره، باید بجاش یکی دیگه بخرم»

روز بعدی درپیش داشتیم. سرصبحانه، هرکس کـه درصف غذا رد میشد بنظر میآمد که ازماجرا باخبرشده است. «هیز» را مرتب دست می‌انداختند. معلوم شد که «یوریکو» بعد ازرفتن ما تب کرده و بستری شده‌است. تمام‌دخترهاهم‌وحشت‌زده شده بودند. آنشب تقریباً همه چیز درخانه گیشاها متوقف شده بود.

یکی ازدوستان «هیز» باخنده نیش‌داری گفت:

«آبروشو جلو مردم بردی، چه جورتحملش کردن»

«هیز» روکرد بمن وگفت:

«براش یه کیمونوی قشنگ میخرم»

وتمام صبح‌را مشغول انتخاب کردن غذاهائی شد که در بازار سیاه بفروش رساند.

میبایست پول کافی بدست میآورد تا بتواند پول خرید یك کیمونوی خوب را تأمین کند. و سخت نگران بود که مبادا مواد غذائی کم بیاید. بعد ازظهر صرف فروختن اجناس شد وموقع‌شام ما دوآشپزخسته وواماندە بودیم.

«هیز» با عجله لباسش‌راعوض کرد.

«یالا زود باش بریم اونجا» و مرا کشان‌کشان برد، حتی‌برای خریدبطری مشروبش‌هم توقف نکرد.

ما اولین مشتریهای آنشب بودیم که درخانه گیشاها ظاهرمیشدیم.

«هیز» خطاب به‌خانم رئیس‌پیرداد زد: «مامان! یوریکو کجاست؟»

مامان به‌طبقه بالا اشاره کرد. حالت و لحنی احتیاط‌آمیز داشت امـا «هیز» توجهی نکرد. باشتاب‌ازپله‌ها بالارفت، در اتاق «یوریکو» را زد و داخل شد. «یوریکو» حالت‌شیرین وباوقاری‌داشت. با تعظیمی بلندکه پیشانیش به‌کف اتاق سائید هدیه را پذیرفت. صمیمی بود و مؤدب و درحالتی مـات و دور. باآداب و مراسمی حتی بیشتر از آنچه که قبلا رعایت میکرد برایمان عرق برنج‌ریخت. بعد از چند دقیقه‌ای، «می میکو» وارد شد، قیافه‌اش ناراحت وگرفته بود. بااین حال اوبودکه با ماحرف زد. «یوریکو» مدتی طولانی ساکت بود و فقط وقتی «می‌میکو» به‌خاموشی گرائید، «یوریکو» شروع به‌صحبت کرد.

با مخلوطی از انگلیسی و ژاپنی و بکمك لال‌بازی بماخبرداد که تا دوهفته دیگر به‌سفرمیرود.

دراین‌باره بسیارجدی ورسمی بود.

خانه کاغذی

نورمن میلر

«هیز» پرسید:

«سفر؟»

سفری طولانی بود. «یوریکو» غمگین لبخند زد. «هیز» کلاه خود را بادو انگشت گرفت.

آیا میخواست خانه گیشاها را ترك کند؟

آری تا ابد آنجا را ترك میگفت.

شاید میخواست برود ازدواج کند؟

نه، ازدواج نمیکرد. او رسوا و تحقیرشده بود ودیگر کسی نمیخواستش.

«هیز» کلاه خود را چرخاند.

آیا خاطرخواهی پیدا کرده بود و میخواست با او برود؟

نه خاطرخواهی در کار نبود. «هیز» تنها خاطرخواه زندگی او بود.

پس کجا میخواست برود؟

«یوریکو» آه کشید. نمیتوانست ماجرا را به او بگوید. با اینهمه آرزو داشت حالا که خودش قبل از «هیز» اینجا را ترك میکرد، دست کم دراین یکی دو هفته آینده «هیز» بیشتر بدیدنش برود.

«هیز» داد زد:

«لعنت برخدا، پس میخوای کجا بری؟»

در این لحظه «می‌میکو» شروع به گریه کرد. با صدای بلند گریه میکرد و دستهایش را روی صورتش گرفته بود و سرش را برگردانده بود. «یوریکو» جلو آمد تا دلداریش بدهد. دستی به سرش کشید و همآهنك با «می‌میکو» آه کشید.

«هیز» دوباره پرسید:

«میخوای کجا بری؟»

«یوریکو» شانه‌هایش را بالا انداخت. یك ساعتی بدین نحو گذشت. «هیز» سر بسرش میگذاشت و «یوریکو» لبخند میزد. «هیز» التماس میکرد و «یوریکو» غمگین نگاهش میکرد. عاقبت، موقعی که ما دیگر داشتیم آنجا را ترك میگفتیم، «یوریکو» ماجرا را بما گفت. دو هفته بعد، ساعت دو بعد ازظهر یکشنبه با تاق کوچکش میرفت ودر آنجا دست به مراسم «هاری ـ کاری» میزد. او دیگر رسوا شده بود وچاره دیگری جز این نداشت. «هیز» بسیار مهربان بود ومدام عذرخواهی میکرد و گوهر اشکهای «یوریکو» تنها هدیه درخور مهربانیش بود چرا که عذرخواهی هرگز نمیتوانست ننك رسوائی را پاك کند و بنابراین چاره‌ای جز این نبود که دست به مراسم «هاری ـ کاری» بزند.

«می‌میکو» دوباره گریه را آغاز کرد.

«هیز» یکباره وبی‌اختیار گفت:

«مقصودت اینه که میخوای دو هفته دیگر خودکشی کنی؟»

«بله، هیز»

«هیز» شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

«کشکه، اینا همه‌ش کشکه میفهمی؟»

«یوریکو» گفت:

«آره، کشکه ـ کشکه»

خانه کاغذی

نورمن میلر

«یوریکو! داری بلوف میزنی
«آره هیز، کشکه ـ کشکه»
«نیکولسون! بیا ازاینجا بریم»
«هیز» بسوی در رفت و خندید و گفت:
«یوریکو برای یه لحظه نزدیك بود حرفها تو باور کنم»
«یوریکو» سرش را خم کرد.
هفته بعد، «هیز» سه بار بدیدن او رفت. «یوریکو» تغییری نکرده بود. آرام بوده و رفتار دوستانه‌ای داشت و کاملا آدم دیگری شده بود و «می‌میکو» هر شب در بستر من گریه میکرد.
«هیز» تا آنجا که درقدرتش بود تحمل کرد و بعد درپایان هفته، دوباره موضوع را مطرح کرد.
«سربسرم میگذاشتی نه، یوریکو؟»
«یوریکو» التماس کرد که «هیز» دیگر درباره‌اش صحبت نکند. این حرفها برای او دیگر توهین آمیز بود.
دلش نمیخواست کاری کند که «هیز» بیجهت ناراحت شود. اگر خودش حرفی زده بود به‌این علت بود که هنوزهم صادقانه‌ترین احساس قلبی‌اش اسیر او بود و آرزو داشت دراین یك هفته باقی مانده اورا زیاد به‌بیند.
«هیز» کلافه و با صدای گرفته‌ای گفت:
«آی نیگا کن ... بسه دیگه ... میفهمی؟»
«آره هیز ـ دیگه حرف ـ حرف نه»
و بما گفت که دیگر درباره آن صحبت نخواهد کرد. فهمیده بود که این حرفها چقدر «هیز» را آزار میداد. صحبت مرگ درخانه گیشاها مطلبی سخت و ناخوشایند بود. کوشش میکرد شاد باشد و ما را سرگرم کند. التماس میکرد که اگر بعلت آگاهی ازسرنوشت خود، گاهی غمگین میشد او را ببخشیم.
آنروز صبح، موقع برگشتن به ـ آموزشگاه، «هیز» ساکت بود، تمام روز را باسرعت زیادی کار کرد وچندین بار بخاطر اینکه دستورات آشپزیش را بادقت اجرا نکرده بودم بسرم داد کشید. آنشب را درخوابگاهمان خوابیدیم و طرفهای صبح زود مرا بیدار کرد.
«گوش کن نیکولسون! خوابم نمیبره. فکرمیکنی اون خوشگل دیوونه راس راسی جدی میگفت؟» من کاملا بیدار بودم. خودم هم راحت نخوابیده بودم. گفتم:
«نمیدونم. فکر نمیکنم جدی باشد»
با چند فحش گفت:
«من که میدونم جدی نمیگه»
«آره.»
ومشغول روشن کردن سیگاری شدم وبعد خاموشش کردم:
«هیز! با اینهمه نمیشه از فکرش بیرون رفت. میدونی که طرز فکر شرقی با ما تفاوت داره»
«طرز فکر شرقی! بسه دیگه نیکولسون؛ یه فاحشه، فاحشه‌س. ازمن قبول کن که همه‌شون یه‌جورن. یارو دسمون انداخته.»

خانه کاغذی
نورمن میلر

«شاید اینطوره که تومیگی»

«من دیگه‌حتی‌حرفشم بااونمیزنم»

درطول هفته دوم، «هیز»سرحرفش ایستاد. یکی دوبار نزدیك بود دوباره ازش بپرسد اما خودش را میگرفت و ساکت میماند. کارسختی بود. هرروز که میگذشت «می‌میکو» بیشتروآشکارتر گریه میکرد وچشم «یوریکو» که به ــ «هیز» میافتاد مملو از اشك میشد. با مهربانی اورا میبوسید و آه میکشید و بعد با نیروی اراده یا دست کم ظاهراً اینچنین خود را بزور خوشحال نشان میداد. یکبار باگلهائی که پیدا کرده بود ما را متعجب ساخت و گلهــا را بموهای ما بافت. ایام هفته روز بروز میگذشت و من منتظر بودم که سایر افراد اردوگاه هم خبر را بشنوند اما «هیز» دیگرحتی کلمه‌ای برزبان نمیآورد وگیشاهاهم‌همینطور.با اینهمه‌می‌توانستی حس کنی که اوضاع‌خانه تغییر کرده‌است: گیشاها بی‌نهایت به «یوریکو» احترام میگذاشتند واکثروقتی او از کنارشان رد میشد به‌لباسش‌دست میکشیدند.

شنبه‌که‌آمد «هیز» دیگر نتوانست تحمل‌کند. اصرار داشت‌که شب را در خانه‌گیشاها نمانیم‌و«یوریکو»راواداشت تا توی‌هشتی کفش کنی‌ما را همراهی کند. وقتی‌که «یوریکو» داشت بندکفشهایمان را می‌بست «هیز» سر اورا بلند کرد و گفت:

«من‌فرداسرکارم. دوشنبه‌می‌بینمت»

«یوریکو» لبخندی مبهم زد و به ــ گره‌زدن بندکفشها ادامه داد.

«یوریکواگفتم که‌دوشنبه‌می‌بینمت.»

«نه، هیز. فردا بهتر. دوشنبه‌اینجا نیست. رفته، بای‌بای. فردا قبل از ساعت دوبیا»

«یوریکو! من فردا سرکارم. گفتم که روزدوشنبه می‌بینمت.»

« پس حالا خداحافظی کن، دیگه هرگزمنونمی‌بینی»

گونه‌های مارا بوسید.

«خداحافظ نیك، خداحافظ هیز.»

روی هرگونه‌اش قطره اشکی میغلطید. دست روی کت «هیز» کشید و بسرعت دورشد.

آنشب من و«هیز»اصلا نخوابیدیم. «هیز» به‌تختخواب من‌آمد وساکت‌آنجا نشست.

بعد ازسکوتی طولانی پرسید:

«چه فکرمیکنی؟»

«نمیدونم.»

«من نمیدونم» شروع‌کرد به فحش دادن. مدام عرق میخورد امــا بر او اثر نمیکرد.کاملا هشیــاربود.گفت:

«نامردم اگه فردابرم‌اونجا.»

« هر کاری که فکر میکنی بهتره بکن»

خانه کاغذی

نورمن میلر

باصدای بلند فحش‌میداد.

صبح همچنان ادامه داشت. «هیز» کارها را بسرعت تمام‌کرد ودیگرکاری باقی نماند. غذا پانزده دقیقه زودتر آماده شد. ساعت یازده‌ونیم بسربازان غذا داد. ساعت یك شاگرد آشپزها تقریباً کار شستن دیگ‌ها را تمام کرده بودند.

«هیز» ازیکی از شاگرد آشپزها، مردی میانه‌سال که سابقاً تاجر بوده و انگلیسی حرف میزد پرسید:

«هی، کوتو، راجع به«هاری‌کاری» چی‌میدونی؟»

«کوتو»که همیشه بسیارمؤدب وکم حرف بود نیشخندی زدوگفت:

«اوه، هاری‌کاری، رسم ملی ژاپن»

«هیز»بمن‌گفت:

«یالا، برای بارکردن شام تاساعت سه فرصت داریم.»

وقتی بدنبالش وارد خوابگاه شدم مشغول پوشیدن لباس‌بود. تنبلی کرده بودوشب قبل لباسهایش‌راآویزان‌نکرده بود. برای اولین بار بود که لباسی چروکیده میپوشید. پرسید:

«ساعت‌چیه؟»

«یك ربع ازیك‌گذشته»

«یالا، زودباش.»

تمام راه را تاخانه گیشاها تقریباً میدوید ومن‌هم بااومیدویدم.

وقتی نزدیك شدیم، خانه بنظر خاموش میآمد. کسی درهشتی نبود، در اتاق پذیرائی هم کسی نبود. من وهیز آنجا درسکوتی خالی ایستادیم.

اوداد زد: «یوریکو!»

صدای خش خش پاهایش را روی پله‌ها شنیدم. کیمونوی سفید بدون زر و زیوری برتن‌داشت وآرایش نکرده‌بود. باصدائی‌آهسته‌گفت:

«شماآمد» واورا بوسید.

«بای‌بای هیز، من حالا میرم طبقه بالا»

«هیز» دستش راگرفت: «یوریکو! نمیتونی اینکارو بکنی»

«یوریکو» تلاش‌کرد خود را آزاد کند و«هیز» اورا با خشم نگاهداشت و داد زد:

«نمیذارم بری، یوریکو! دست‌ور داردیگه، این‌کاراکشکه»

«یوریکو»گفت: «کشکه ـ کشکه» وناگهان شروع بخندیدن کرد. «کشکه‌ـ کشکه» و ما شنیدیم که همه میگفتند: «کشکه‌ـ کشکه، کشکه ـ کشکه، کشکه‌ـ کشکه، کشکه‌ـ کشکه.» تمام گیشاهای

خانه کاغذی
نورمن میلر

خانه که با خنده جیغ میکشیدند وارد اتاق شدند وما را حلقه کردندوصداهای دستجمعی، کشکه ـ کشکه، همچون صدای پروازدسته‌ای غاز، درهواپیچید.

«یوریکو» بما میخندید، «می‌میکو» بما میخندید وهمه داشتند میخندیدند.

«هیز» با شانه‌هایش در را بازکرد و گفت:

«بیاازاینجا بریم بیرون.» وبزحمت وارد خیابان شدیم اما گیشاها مارادنبال کردند.

همانطور که بشهر برمیگشتیم، گیشاها ازخانه بیرون میآمدند وپشت سر ما رژه میرفتند. کیمونوهای رنگارنگشان درخشان بود و موهای سیاهشان زیرآفتاب برق میزد. درحالیکه مردم شهربما نگاه میکردندومیخندیدند بسوی خانه قدم میزدیم وگیشاهاما را دنبال میکردند و بصدای بلند بزبان انگلیسی و ژاپنی و لال بازی، فحشمان میدادند ومن درته صدای هریك‌ازآنها، هماهنك‌با قدمهای موزونشان،میتوانستم آهنك «کشکه ـ کشکه، کشکه ـ کشکه» آنها را بشنوم.

یك هفته بعد، من و«هیز» قبل از آنکه با کشتی بوطن برگردیم، برای آخرین‌دیداربخانه‌گیشاها رفتیم. مودبانه ازما پذیرائی کردند اما نه «یوریکو» و نه«می‌میکو» هیچیك حاضر نبودند باما همخوابه شوند ودرعوض پیشنهاد کردند که «سوسیکو»ی‌سیزده ساله باکره سابق راانتخاب کنیم.

ترجمه : حسین سلیلی

خانه کاغذی

نورمن میلر

در حضور باد

اشخاص : میانجی

مرد چاق

مرد دراز

بهرام بیضائی

صحنه : بیابان، چهار تیرك با یك سایبان پارچه‌ای.
یك میز ، وچند صندلی که مثل حالت تعطیل کافه‌های
آخرشب روی میزچیده شده .

[میانجی که دستمال سفیدی را در
هوا تکان‌میدهد روی صحنه‌ایستاده]

میانجی کجا هستید . کجائید . آهای ـ

[سکوت . میانجی پشت میکند]

میانجی آهای ، آهای

[ازراست مرد چاق وارد میشود]

مرد چاق آشتی کنیم !

[از چپ مرد دراز وارد میشود]

مرد دراز آشتی کنیم !

[از روبرو میانجی برمیگردد]

میانجی بله آشتی ، آشتی . پس همه موافقیم .

مرد چاق همه باهم تفاهم داریم .

مرد دراز همه دارای یك هدف مشترك هستیم .

مرد چاق بیائید دست بدهیم .

میانجی توجه کنید تماشاگران محترم ، ما باهم دست میدهیم .

مرد چاق ما میخواهیم راجع به فوائد آشتی صحبت کنیم .

مرد دراز ما میخواهیم مزایای دوستی را تشریح کنیم .

مرد چاق ما میخواهیم بگوئیم که دوستی با آشتی رابطه‌ی مستقیم دارد .

مرد دراز زندگی کن وبگذار دیگران هم زندگی کنند !

مرد چاق بله ، همه‌ی اینها لازم وملزوم‌اند .

میانجی (صندلی میگذارد) : بفرمائید بنشینید ، خودتان را خسته نکنید .

مرد چاق اول شما .

مرد دراز خواهش میکنم .

مرد چاق وقتی آشتی باشد برای همه جا هست .

میانجی تـوجه ، تـوجه . دقت همه‌ی جهانیان به جلسه‌ی امروز ما جلب شده ، یـعنی قسمت مهمی از بشریت با بی صبری منتظر نتایـج نیکوی ایـن توافق هستند .

مرد چاق بگوئید همفکری .

مرد دراز تجانس .

مرد چاق همزیستی.

مرد دراز صمیمیت .

میانجی همه سراپاگوشند ، همه سراپا چشم‌اند .

مرد دراز حق باآنهاست ، ما نمیتوانیم حضور آنها را ندیده بگیریم .

مرد چاق بله،سرنوشت همه‌ی آنهاست که‌اینجا مطرح میشود .

میانجی زن و مرد ، پیر و جوان ، فقیر و غنی ، همه و همه چشمشان بـه اینجا دوخته شده .

مرد چاق به این سایبان سبز .

مرد دراز به این میزدراز .

مرد چاق به ما سه نفر.

مرد دراز تصورش را بکن . عده‌ی زیادی دارند ما را می‌بینند .

میانجی کرور کرور .

مرد دراز وصدای مارا میشنوند .

مرد چاق دیدمشان ، می‌بینمشان .

مرد دراز واخبارما را میخوانند .

مرد چاق درمطبوعات و آگهی‌ها.دراعلامیه‌های مشترك. می‌بینید؟همه‌شان منتظرند .

مرد دراز بله ، پای رادیو . جلوی تلویزیون . همه‌جا ، همه‌جا .

میانجی عالیست . فوق‌العاده است .

مرد دراز می‌بینید ؟ حتی عده‌ی زیادی تا اینجا آمده‌اند .

مرد چاق اینهمه راه . به این تماشاخانه . حتماً بلیط هم خریده‌اند .

مرد دراز چه علاقه‌ای ، چه احساساتی .

میانجی دیدمشان ، می‌بینمشان .

مرد چاق معطل شده‌اند ، صف کشیده‌اند ، دعوا کرده‌اند ، زیر دست و پا رفته‌اند . می بینی ؟

مرد دراز دیدمشان .

میانجی چی میگین ؟کدوم بلیط ، کدوم تماشاخونه ؟

مرد چاق بله ؟ چی گفتی؟

میانجی همه‌ش خراب شد .

مرد دراز نگذار بشه ، نگو!

میانجی همه‌جا خراب شد ، هرچی بود خراب شد .

مرد دراز تماشاچیها ، تماشاچیها ؟

میانجی همگی مرده‌اند .

مرد چاق درسته (سکوت) در آن واقعه‌ی غم انگیز .

میانجی در آن حادثه‌ی وحشتناك .

مرد دراز بهتره بگیم در آن فاجعه‌ی مرگبار .

میانجی همه مردند . اصلا بـه قیمت مرگ اونها بود که ما به این نتیجه‌ی عالی رسیدیم .

مرد دراز به این نتیجه که باید دورهم جمع بشیم .

[سکوت]

میانجی (ناگهان‌ازجامیپرد) : ما باید از آن شهدا تجلیل کنیم .

مرد دراز (با هیجان) : درسته . درنامه‌های اداری .

مرد چاق در آگیهای تسلیت . درجدولهای کلمات متقاطع .

مرد دراز درمسابقات وقرعه کشی‌ها . درمصاحبه‌ها .

میانجی کاش هنوززنده بودند. کاش همه‌شاهد این توافق‌عظیم بودند. توافقی که تا دیروزممکن نبود .

مرد چاق ازمحالات بود .

مرد دراز اصلا تصورش را هم نمیشد بکنیم .

میانجی باید به احترام روحشان سکوت کنیم . یك دقیقه !

مرد چاق کافی نیست .

میانجی یك دقیقه ونیم .

مرد دراز کافی نیست .

میانجی دو دقیقه .

مرد چاق یکساعت .

مرد دراز تاآخرعمر .

میانجی مخالفم . چشم امیدآنها به ماست . نه به سکوت ما ، به حرکت ما ، به جبرانی که میکنیم .

مرد چاق درسته ، درسته .

میانجی آنها به ما رأی داده بودند .

مرد چاق چه حسن نیتی داشتند .

میانجی باورشان نمیشد ، تاآخرین لحظه‌هم باورشان نمیشد .

مرد چاق بله تا لحظه‌ای که درسینما مشغول تماشای فیلم بودند .

مرد دراز یا داشتند شعری را در یك ماهنامه‌ی ادبی میخواندند .

میانجی یا در حال عشقبازی بودند . فکرش را بکنید ، پاك و برهنه . وقتی که قلبشان ازهمیشه تندترمیزد .

مرد چاق (میزندزیرگریه) : باورشان نمیشد ، باورشان نمیشد .

مرد دراز گریه نکنید ، دلم‌کباب شد ، گریه نکنید .

میانجی بله دیگرچه فایده‌ای دارد ؟

مرد دراز بیائید دستمال مرا بگیرید .

مرد چاق (نفس نفس میزند) : قلبم ، قلبم .

مرد دراز این گریه‌ی شما مرا آتش زد. بگذارید اشکتان را پاك کنم .

مرد چاق شما چقدرمهربانید. چقدر مهربانید . عجیبه که‌گریه هیچ‌فایده‌ای نداره .

مرد دراز (میزند زیر گریه) : همین خودش گریه آوره .

مرد چاق نه ، خودتان را ناراحت نکنید . بیائید من دستمال دارم .

مرد دراز قربان دست شما ، یـك چیزی در سینه‌ام سنگینی میکند ، فقط با گریـه سبك میشود .

مرد چاق سرتان را بگذارید روی شانه‌ی من .

مرد دراز من عجب‌کوری بودم‌که خوبیهای شما را نمیدیدم .

مرد چاق منهم افسوس میخورم .

مرد دراز دنیا میتوانست خیلی بهترازاین باشد .

مرد چاق قلبم ، قلبم ، نفسم .

مرد دراز بگذارید بادتان بزنم .

مرد چاق شما فرشته‌اید .

مرد دراز شما مظهرمحبتید .

میانجی آقایان وخانمها ، این تعارفات نشان میدهد که ما چقدر صمیمی هستیم .

مرد چاق (ناگهان) ما باید بشریت را ادامه بدهیم .

مرد دراز بله ، بیائید به آینده فکر کنیم . شاید این فاجعه، یك ضرورت تاریخی بود تا ما به این نتیجه‌ی عالی برسیم . این حقیقت‌که آشتی خوبست .

مرد چاق که دوستی لازم است . که صمیمیت انسانی است .

میانجی بیائید این تفاهم را آنقدرکامل‌کنیم که‌کاملترازآن ممکن نباشد .

مرد دراز بیائید نطق‌کنیم .

مرد چاق موافقم، زنده باد .

میانجی شما شروع‌کنید .

مرد چاق نخیر(به مرد دراز) شما .

مرد دراز شما .

مرد چاق دوستانه تمنا میکنم شما شروع کنید .

مرد دراز درحضورشما من سگ کی باشم ؟

میانجی بسیارخوب ، توجه . توجه . بالاخره قبول کردند . به ما افتخارمیدهند . برما منت میگذارند. ما راسرافرازمیکنند . موضوع صحبت آشتی است .

مرد دراز بله آشتی .

مرد چاق بله ! ـ آشتی چیزخوبیست . آشتی چیزیست که چیزی از آن بهتر نیست. آشتی همانست که همیشه بوده، وما همان نیستیم که همیشه نبودیم . آشتی از چهار حرف تشکیل شده ، و این چهار حرف همان حروفی هستند که آشتی را تشکیل میدهند . پس اگر لازمست نتیجه‌ای بگیریم ، نتیجه میگیریم که آشتی فراموش نشده ، و در نتیجه ماداریم راجع به آن حرف میزنیم .

میانجی آفرین ، زنده باد . نوبت شماست .

مرد دراز من نمیدانم چه چیزی بگویم که تا به‌حال کسی نگفته باشد . هر کس هرچه را که داشته گفته است ، وگاهی حتی آنچه راهم که نداشته . اما صحبت سر آشتی بود، وسرچیزی جز آشتی نبود، وهر کس هرچه را که داشته راجع به آن گفته است ، به اضافه‌ی آنچه را که نداشته . به نظر من که نظری است مثل نظرهمه، آشتی خیلی خوبست، وما باید این را ضمن اعلامیه‌ای به دنیا بگوئیم.

مرد چاق آقا ما این را به دنیا گفته‌ایم ودنیا به ما گفته است که این را شنیده است.

مرد دراز بله منهم شنیده‌ام که دنیا این را شنیده است ولی کسی را ندیده‌ام که آنرا دیده باشد .

میانجی اجازه ، اجازه . این آشتی بی‌شك متضمن تمام آن منافعی است که این آشتی دارد ، وبی‌شك متضمن تمام آن مضاری نیست که این آشتی ندارد.

مرد چاق احسنت .

مرد دراز آفرین .

مرد چاق آقایان وخانمها ، من فکرمیکنم که همه‌ی دنیا فکرمی کنند که مافکرمیکنیم که آنها فکرمیکنند که آشتی مقدس‌است. وبازمن فکرمیکنم که همه‌ی آنها فکرمیکنند که‌فقط درحین آشتی است که میشود خوب فکر کرد . بنابراین من فکرمیکنم که‌بهتراست هرچه زودترفکری برای این موضوع بکنیم .

مرد دراز کاملا درست است .

میانجی ولی کدام دنیا برادرمن ؟ همه‌شان دود شدند.

مرد دراز بله ،زمین هنوزسرخ است .

مرد چاق با وجود این جلسه ادامه دارد .

میانجی چه کشتاری . این لیوان را می‌بینید ؟ هنوزجای لبهای یـك زن رویش هست ، ولی خودآن زن کجاست ؟

مرد چاق میخواهم نطق کنم . دلم میخواهد نطق کنم .

میانجی برای کی ؟ دیگه کسی نمونده .

مرد دراز با وجود این جلسه ادامه دارد . خواهش میکنم ادامه بدین .

میانجی ولی هوا هنوزخاکستری است .

مرد دراز چه مانعی داره . ما ادامه میدیم .

مرد چاق یادم رفت ، ازبحث پرت شدیم .

مرد دراز بله پرت شدیم، مانباید پرت بشویم .

مرد چاق منظورمنهم همین بود . هروقت خواستیم پرت بشویم باید یکی باشدکه نگذارد پرت بشویم .

میانجی اما کی ؟

مرد چاق (میزند زیرگریه) : دلم برای‌آنها میسوزد . دلم برای همه‌ی‌آنها میسوزد .

مرد دراز (میزند زیرگریه) : اشك مراهم سرازیرکردید .

مرد چاق (جدی) : با وجود این جلسه ادامه دارد !

مرد دراز (جدی) : نوبت‌شماست .

میانجی من معتقدم صمیمی ترین افرادکسی است که ازدیگران صمیمی‌ترباشد .

مرد چاق ازمن صحبت نکنید .

مرد دراز خجالتم ندهید .

میانجی وچون صمیمی‌ترین‌افرادهم نمیتواند صمیمیتش از دیگران بیشتر باشد ، پس بیائید سعی کنیم که صمیمیت ما ازصمیمیت دیگران کمترنباشد .

مرد دراز اعتراف میکنم که درحال حاضر سرشار از محبتم .

مرد چاق بله ، صمیمیت در من بقدری زیاد است که دیگر در وجودم نمیگنجد . میخواهم یك جوری بیرون بریزیمش .

مرد دراز من آنقدرصمیمی هستم که نمیدانم با اینهمه صمیمیت چکاربکنم.

مرد چاق هیچکس نمیتواند بگوید که از من صمیمی‌تراست .

مرد دراز اختیار دارید . الان اینقدر دوستی روی قلبم ایستاده که شما میتوانید مثل معدن‌استخراجش کنید .

مرد چاق من حـاضرم برای نشان دادن میزان علاقه‌ام به‌شما همین الان خودم را جر بـدهم .

مرد دراز من حاضرم همین‌الان در راه شما سکته کنم .

مرد چاق پس چرا معطلید ؟

مرد دراز چی ؟ شما از خدا میخواهید که من بمیرم ؟

مرد چاق من فقط خواستم بگویم که این حرفها حرف است باید عمل کرد .

مرد دراز (میزند روی میز) من حرفم را ثابت میکنم .

مرد چاق (راه می‌افتد) نخیر، اول من ثابت میکنم .

میانجی (سراسیمه) چکار می کنید ؟

مرد چاق بگذار سرم را بزنم به سنگ ، بگذار شکمم را پاره کنم .

مرد دراز (حمله میکند) نخیر، من خودم را دار میزنم .

میانجی (جداشان می کند) آقایان ، آقایان مواظب باشید .

مرد چاق (صندلی را پرت میکند) من نوکر شما هستم .

مرد دراز (میز را برمیگرداند) من چاکرم .

مرد چاق (تیرك‌رامیاندازد) من ارادتمندم

مرد دراز (تیرك دیگررا میاندازد) من مشتاقم .

مرد چاق (تیرکرا میشکند) من مخلصم .

مرد دراز (سایبان را پاره میکند) من فدائیم .

مرد چاق (به خودش می‌پیچد) آنقدر به شما علاقه دارم که ـ

مرد دراز (خودش را میزند) آنقدر شما را محترم میشمارم که ـ

میانجی (جلویش را میگیرد) خواهش میکنم ، دست نگه دارید .

مرد دراز بگذار به این آدم حالی کنم که ازش صمیمی‌ترم .

مرد چاق اگر جگرت را هم پاره کنی نمیتوانی ازمن جلوبزنی

مرد دراز چی ، داری به‌من درس محبت میدهی؟

مرد چاق تومیخواهی به‌من درس دوستی بدهی؟

میانجی (وحشت زده) بس کنید !

مرد چاق تو دیگرخفه شو . اوباید قبول کند .

مرد دراز چطور قبول کنم وقتی میدانم که از توبشر دوست ترم ؟

مرد چاق چرا قبول نمیکنی وقتی حتم داری که من از تو انسان‌دوست‌ترم؟

مرد دراز (خودش را میزند) دیگر دارد کفرم درمیاید .

مرد چاق (به خودش می‌پیچد) شیطان میگوید بزنم دك ودنده‌اش را له ولورده کنم .

مرد دراز (خودش را میزند) میگوید بزنم چك و چانه‌اش را خرد کنم .

میانچی (به‌چاق) خواهش میکنم شما کوتاه بیائید .

مرد چاق چطور؟ با او ساخت وپاخت کرده‌ای ؟

میانجی (به‌دراز) شما قال را بکنید .

مرد دراز عجب ، با او دست به یکی کرده‌ای؟

میانجی (راه می‌افتد) من اصلا کنار میکشم .

مرد چاق نخیر، وایسا بینیم . توبه کدام یکی ماحق میدهی ؟

میانجی (قاطع) هیچکدام

مرد چاق عجب به‌من حق نمیدهی؟ پس لابد طرفدار اوهستی

میانجی نه ،گفتم که هیچکدام .

مرد دراز چطور ، طرفدار من نیستی ؟ پس لابد از او پول‌گرفته‌ای .

میانجی ولم‌کنید .

مرد چاق ولت‌کنم ؟ ـ کور خوانده‌ای . هردوی شما باید اعتراف‌کنید که من‌بیش از همه دوستدار بشریتم .

مرد دراز نخیرمن !

مرد چاق اگرجرئت داری تکرار من

مرددراز بله ، تکرار میکنم .

مرد چاق من دندانهایت را خردمیکنم .

مرد دراز (یك‌ده تیربیرون میکشد) من مغزت را در خلقت میریزم .

مرد چاق (یك‌ده تیربیرون میکشد) من خفه‌ات میکنم

مرد دراز من دارت میزنم .

مرد چاق من پوستت را پرازکاه میکنم .

میانجی خدایا ، آقایان ، شمارا به خدا ـ

مرد چاق اعتراف کن .

مرد دراز اقرارکن

میانجی خدا حافظ

مرد چاق کجا ؟ ـ هنوز جلسه تمام نشده .

مرد دراز توهم باید نطرت را بگوئی .

میانجی راجع به چی؟ اصلا دعوا سرچیست ؟

مرد چاق یعنی تونمیدانی؟

میانجی من اصلا یك‌کلمه از حرفهای شما را نفهمیدم .

مرد دراز حرف مرانفهمیدی ؟

میانجی حرف هیچکدامتان را . اصلاحرفهایتان معنی ندارد .

مرد دراز حالا نشانت میدهم ـ

[شلیك]

مرد چاق حالا معنی‌اش را میفهمی-

[شلیك]

مرد دراز یادگرفتی؟

[شلیك]

مرد چاق خوشت آمد؟

[شلیك]

مرد دراز بازهم از اوطرفداری میکنی؟

[شلیك]

مرد چاق بازهم به او حق میدهی؟

[شلیك]

مرد دراز چرا بال بال میزنی ؟

[میانجی که وحشت زده به هرطرف میدوید، با بدن آبکش شده به‌زمین می‌افتد . آن دو عرق ریزان و دیوانه تفنگها راطرف هم‌میگیرند]

مرد چاق خب ؟

مرد دراز من هنوز سرحرفم هستم .

مرد چاق قبول کن .

مرد دراز من انسان دوست‌ترم !

مرد چاق من بیشتراز توبه‌آشتی علاقه دارم .

مرد دراز من به فکرنجات بشریتم .

مرد چاق نخیرمن !

[شلیك]

مرد دراز من !

[شلیك]

مرد چاق من !

[شلیك]

مرد دراز من

[شلیك]

مرد چاق (سست شده) من !

مرد دراز (سست شده) من !

مرد چاق (بزانو میافتد) من !

مرد دراز (بزانو میافتد) من !

[هر دو می‌افتند. میانجی خوشحال
و خندان بلند میشود]

میانجی آشتی چیزخوبیست !

[اوهم می‌افتد]

پرده

کودکی

تورنتون وایلدر

نمایشنامه در یك پرده

ترجمه : صفدر تقی‌زاده
محمد علی صفریان

«تورنتون‌وایلدر» با انتشار کتاب «پل‌سان لوئی‌ری» درسال ۱۹۲۷، بعنوان یك‌داستان‌نویس خوب شهرت یافت. سپس چنداثر تحقیقی و حدود ۳۰سال بعدچند نمایشنامه ازاو منتشرشد. اجرای پی در پی نمایشنامه‌های «شهرما» و «پوست دندانهای ما» درامریکاواروپا واقبال شدید انبوه تماشاگران. وایلدر را بعنوان نمایشنامه نویسی چیره دست به اوج شهرت رسانید.

وایلدر درشهر مادیسون‌ازایالت‌ویسکونسین امریکا بدنیا آمده است. درشانگهای وهنگ‌کنگ وسپس‌دررم ودانشگاه ییل وپرینستون‌تحصیل کرده است. دراکثر دانشگاههای امریکا واز جمله هاروارد وشیکاگوونیزدراکثر دانشگاههای اروپا درس داده است وشاید بیش ازهر نویسنده دیگری در امریکا ازدانشی وسیع در زمینه ادبیات کلاسیك بهره مند است.

به داستان «پل سان لوئی ری» ونیز به نمایشنامه‌های «شهرما» و«پوست دندانهای ما» جایزه پولتیزر داده‌شده است.

تابستان سه سال پیش نخستین مدال‌انجمن ادبی «ادوارد مك دووال» بخاطر بزرگداشت فعالیت های ادبی وایلدر طی مراسمی به او اهدا شد. دراین مراسم وایلدر نمایشنامه تك پرده‌ای «کودکی» را استادانه و بصورتی نمایشی قرائت کرد.

چند صندلی کوتاه در اطراف صحنه . این صندلیها ، نشان‌دهنده چند بوته است در حیاط خانه بچه‌ها . در خانه درعقب صحنه است در راهروی میان تماشاگران ، راه‌بین خانه تا خیابان . بچه‌ها از در وارد میشوند : کارولین ۱۲ ساله ؛ دادی ده ساله ؛ و بیلی هشت ساله .

دادی : هیس! هیس! مواظب باشین ماما صداتونو نشنوه! کارلین، کارلین، بازی رو شروع کن . یاالله . بازی‌روشروع کنیم .

کارولین : فرصت نیست بیچاره! این بازی فرصت میخواد .

بیلی : چین وماچین بازی کنیم .

کارولین : اینقدربلند حرف نزن؛ نمیخوایم مامان صدامونوبشنوه. بابا الان‌میادش، باباکه بیاد دیگه نمی‌تونیم بازی کنیم .

دادی : پس یه بازی‌کوچولوکنیم . چطوره هتل‌بازی‌کنیم .

بیلی : (با سروصدا و مصرانه) من‌میخوام مستخدم هتل باشم. من‌میخوام مستخدم هتل باشم .

کارولین : میدونی‌که هتل‌بازی ساعتها وقت میگیره . اگه بازی رو ناتموم بزاری افتضاح میشه .

دادی : (زود)کارلین،گوش‌کن. مامان‌که به‌بابا تلفن میکرد من حرفاشونوشنیدم. ماشین بابا باید تعمیربشه . بابا با اتوبوس میاد شاید هرگز نرسه خونه . اونوقت ما میتونیم زیاد بازی کنیم .

کارولین: این حرفارو مامان زد ؟ خب ، پس بیاین پشت این بوته‌ها فکر کنیم .
(پشت بوته‌ها چمباتمبه میزنند)

بیلی : خوبه مریضخونه بازی‌کنیم . خوبه دادی‌روعمل کنیم ودل و روده‌هاشو دربیاریم .

کارولین : بزاریه‌کم فکرکنم .

مادر (در آستانه‌در) کارولین ! دادی! (سکوت) دادی ، چند دفعه باید بهت بگم کتت‌رو درست آویزون کن ؟ میدونی آخرچی شد؟ افتاد لای درگنجه و اینطرف اونطرف کشیده شد. کاش روزیکشنبه هواگرم باشد چونکه دیگه نمیتونی این کت‌رو بپوشی . بیلی ، وایسا سرپا میخوام ببینمت. باباتون الان میاد خونه آماده‌هستین؟ ازپشت بوته‌هابیاین بیرون. بیلی، بیا بیرون.
(بیلی‌که بیقید است به‌وسط صحنه میآید وخود را نشان میدهد . مادر خاموش سر تکان میدهد ؛ بعد) فایده نداره . از توکه پاك ناامید شدم . نگاش کن ! بچه‌ها بگین چه‌کارمیکنین؟کارولین ،گوش کن ، ازاون بازیها که‌نمیکنین؟ من جداً اجازه نمیدم . اجازه نمیدم از اون بازی‌ها کنین که خونه آتیش گرفته . تموم شبو خوابهای وحشتناك می‌بینین . یا اون بازیهای نحس مریضخونه . جداً میگم کارولین ، چرا خرید بازی ومدرسه بازی‌نمیکنین؟ (سکوت) من دیگه خسته شدم. جداً دیگه ناامید شدم. (تظاهر به‌خارج شدن) یادتون باشه ، شب جمعه‌ست ، آخر هفته‌ست ، باباتون که میاد حسابی ماچش کنین . (خارج میشود . بیلی دوباره به‌خواهرانش نزدیك میشود) .

دادی (با نجوای هیجانی) کارلین، تشییع جنازه بازی کنیم . مرده‌روخاکش کنیم! (اوج) کارلین ، بیا فکر کنیم اونامردن! بیا یتیم بشیم !

کارولین فرصت نداریم . این بازی یه‌روزوقت میگیره. گذشته ازاون. من دستکش سیاه ندارم . (بیلی پدرش را که از میان تماشاگران میآید می‌بیند . ترس و بی‌جرأتی کامل) .

بیلی نگاه کنین! نگاه کنین !

دادی چیه؟

هرسه‌باهم باباست! باباست !

مثل کبوتران‌وحشت‌زده بسوی خانه‌می‌پرند. پدرشادان وخود نما ازمیان تماشاگران به‌صحنه‌میآید. هواگرم است‌وکتش‌را روی شانه انداخته است. به‌وسط صحنه‌که میرسد کتش را روی زمین میگذارد ، سوتی میکشد تا زنش با خبرشود . یك چوگان خیالی بازی گلف را میچرخاند و ضربه‌ای محکم و بسیار موفق را نمایش میدهد.

پدر دویست‌وپنجاه متر !

مادر (داخل میشود ، او را می‌بوسد وکتش را اززمین برمیدارد) مثل اینکه زود آمدی .

پدر جری منو با ماشینش تا سر کوچه رسوند . یه فلاسك کوچك برای روزهای جمعه‌گیر آوردم .

مادر خوبه ، اما کاش جلو بچه‌ها بازش نکنی.

پدر (خودرا برای یك‌ضربه مشکل‌آماده‌میکند) بگیر... بچه‌ها کجا هستن ؟

مادر همین حالا اینجا بودن . لابد دارن بازی میکنن... کتت‌رو انداختی رو زمین؟! جداً که توهم مثل دادی بی‌بند وباری.

پدر خب ، باید به‌بچه‌ها یاد بدی که قاصدك‌های باغچه مانع مسیرتوپ میشه‌که بدونن . . . وقتی باباشون شبهای جمعه میاد خونه ... (داد میکشد) به‌پیش ، حرومزاده‌ها!... که بپرن جلو باباشون ... بچسبن بپاهاش... و شکرگزارش باش که بهشون زندگی بخشیده .

مادر (با تغیر) این مزخرفارو بزار کنار!

پدر شبهای جمعه ... بعد ازیك هفته جون کندن تواداره ... هر کسی دلش میخواد ... (میچرخد)... زن وبچه‌هاش‌رو به‌بیندکه به زانواش چسبیدن واشگ ازگونه‌هاشون سرازیرمیشه (راست می‌ایستد. جام نقره‌ای بزرگی‌بدست گرفته است) آقایان، من‌با خرسندی این جام قهرمانی‌رو می‌پذیرم اماباید اززن وبچه‌هام هم تشکر کنم که صبح هرروز یکشنبه منو ازخونه میبردن بیرون... بچه‌ها کجا هستن؟کارولین! دادی!

مادر لابد یه جائی قایم شدن .

پدر قایم شدن؟ ازباباشون قایم شدن؟

مادر لابد مشغول یکی از اون بازیهای وحشتناکن . گوش‌کن ، خرد ، بخدا این بازیها نحسه ، خطرناکه .

پدر چطورخطرناکه؟

پدر جداً میگم ! وقتی دختر بودم هیچکس بمن نگفت که بچه‌ها تا این حد دیوانه‌اند. من‌فقط‌تکه‌هائی ازبازیهاشون‌روشنیدم. باور کن که هیچ چیزی رو بهتر ازاین دوست ندارن‌که ما ـ رفته باشیم !

پدر رفته باشیم ؟

مادر آره ـ مرده باشیم!

پدر (نگاهش به‌توب گلف‌است) . یك ... دو ... سه ! خب ، میدونی خودت یه روزچی گفتی؟

مادر چی گفتم؟

پدر خوابی که دیده بودی .

مادر واه !

پدر (بنرمی، بااشاره‌ونجوائی آهسته) اون خوابی که ... من وتو... هوم ! من و تو یه جا تنهای تنها هستیم .

مادر اما نه اونجور که‌اونامرده باشن!گفتم که یعنی پیش مادربزرگ...یاپال... یا عمه هنریتیاشون موندن .

پدر (با ایمان‌واعتقاد) انشاالله که اینجوره !

مادر تو یه حیوون سنگدلی! اینوهمه میدونن... همه‌ش تقصیر این کارولینه. همونه که همه این بازیها رو شروع میکند ونمیدونی بعدش چه خوابهای وحشتناکی می‌بینه. بیا تو، بچه‌ها رو سرمیزشام می‌بینی.

پدر (به‌آسمان نگاه میکند) داره هواشناسی هوای فردارو چه جور پیش بینی کرده؟

مادر (بسوی خانه حرکت میکند) طوفان . سیل . تو امروز دیگه باشگاه گلف نمیری باید خونه بمونی وبچه‌ها رو نگه داری . من یه سری میزنم به ـ «راکی‌مونتیز» و«چینا» .

پدر تا ظهر که برمیگردی. کارولین توخوابهاش چه میگه ؟

مادر اوه، توبیداری هم همین حرفها رو میزنه ... همین حرفها که من و تو ـ

رفتیم . میتونی باور کنی کهٔ این دخترعاشق دستکشهای سیاست .

پدر مزخرفه .

مادر کارولین اگه بتونه دائم تو عزاداریه . بیا تو، بیا تو . اونهارو سر میز شام می‌بینی .

(خارج میشود . پدر قدم زنان تا انتهای صحنه وتا دورترین نقطه ازخانه میرود وصدامیزند)

پدر کارولین! (مکث) دادی! (مکث) بیلی‌ی‌ی‌ی! (سکوت. مدتی بفکر میرود و به نقطه‌ای دور نگاه میکند) تا حالا هیچ وسیله‌ای اختراع نشده کـه آدم بتونه ازافکار دیگرون با خبربشه . چه خواب ، چه بیدار . کاش هرگزم اختراع نشه اماگاهی انگاربدرد میخوره . یعنی عیبی درمن هست که حالا آرزودارم یکبار... فقط یکبار...بتونم شاهد ناپیدای یکی از خوابهای بچه‌هام باشم ، شاید یکی ازاون بازیهاشون ؟ دوباره صدا میزند کارولین!

اینك ما دراین بازی هستیم، دراین رؤیا . بچه‌ها ، با صدای پدر داخل میشوند اما پدر آنها را نمی‌بیند وآنها نیز پدر را . یك به‌یك داخل میشوند وشانه به‌شانه‌هم می‌ایستند چنانکه‌گوئی میخواهندبرای تماشاگران آوازی بخوانند .کارولین چمدانی بچگانه و کیف دستی مادرش را بدست دارد و دستکش سیاهی پوشیده است . دادی نیز با چمدان و کیف‌دستی است اما دستکش ندارد .

کارولین دادی! تا ماروندیدن عجله کن.

پدر دادی !

دادی بیلی کجا رفته ؟

پدر (با بیلی‌که به‌خواهرانش نزدیك میشود برخورد میکند)بیلی‌ی‌ی !

پدر بدرون خانه میرود . مادر آهسته از خانه بیرون میآید وبه‌انتهای صحنه میرود، برمیگردد و روبروی بچه‌ها می‌ایستد . توری مشکی و کلاهی سیاه برسر دارد و دستکش سیاه پوشیده است . غمی گنگ وحالتی خاموش وتسلیم شده دارد.کارولین مرتب به‌مادرش نگاه میکند چنانکه‌گوئی کمك میطلبد.مکثی کوتاه وتقریباً رسمی .

کارولین بنظرم اول باید بگم که چقدر متأسفیم . (به مادر) میتونیم شروع کنیم ؟ (مادر آهسته‌سرش‌را پائین می‌اندازد) قسمت اول در کلیساست ، در نوعی کلیسا . و تصادفی بسیار وحشتناك و جانگداز رخ داده ، یك تصادف هوائی .

دادی (زود) نه ، تصادف اتومبیل بود .

کارولین (ایضاً) هواپیما بود .

دادی (ایضاً) من نمیخوام هواپیما باشد .

بیلی (با تندی) کشتی بود. کشتی که شکست وغرق شد .

کارولین یواش ، تا ساکت نشین بازی‌رو شروع نمیکنم. تصادف هواپیما بود... واوناتوشن بودن ودیگه اینجا نیستن .

بیلی هردوشون مردن.

کارولین (به اوخیره‌میشود) این کلمه‌رو دیگه تکرارنکن . قول دادی دیگه این کلمه رو بزبون نیاری (مکثی‌ناراحت‌کننده) حالا ما خیلی غمگینیم و . . .

دادی (زیرکانه) ولی ما تصادفوندیدیم .

کارولین حالا باید لباس سیاه بپوشیم اما چکارکنیم که لباس سیاه نداریم . باید از خانم ویلکرسون تشکر کنیم که اینجا اومدن و لباس سیاه پوشیدن (مادردوباره سرش را پائین می‌اندازد) خانم ویلکرسون بهترین معلم مدرسه بنجیامین فرانکلینه‌وما اونوبیشترازهمه بزرگا دوست داریم .

بیلی (ناگهان به‌هیجان میآید) این که خانم ویلکرسون نیست . این . نگاه‌کن !

کارولین من نمی‌تونم حتی یه‌کلمه ازحرفهای توروبشنوم . حالا حرف‌نزن!

بیلی (بیش ازحد بچه‌است که واردرؤیا شود؛آستین‌های خواهرش را بیتابانه‌میکشد) این که خانم ویلکرسون نیست . این ماماست !

دادی مگه چشمات چی شده ؟

کارولین مامان دیگه اینجا نیست ، رفته.

بیلی (خیره به‌مادرنگاه میکند ومشکوك میشود) این ... خانم فن‌ویکه !

کارولین (باصدائی‌بم اما قوی) نه نه نه (مراسم‌را دوباره ازسرمیگیرد) . مرگ مادر بزرگ تا اینحد غم‌انگیزنبود . مادر بزرگ صد سالش هم بیشتر بود و دم‌ودقیقه بما میگفت «من دیگه همیشه با شما نیستم» وحرفهای اینجوری واینکه سنجاق مرواریدشو میزاره برای مامان .

بیلی بنظرم حالا خودش خوشحاله‌که دیگه نیستش .

کارولین (نامطمئن) پس ...

دادی (باخوشحالی بمادر) حالا دیگه مایتیم هستیم ـ یتیم راس‌راسی ؟ (مادر که (همیشه نگاهش بپائین است آهسته سرتکان‌میدهد) وما دیگه مجبور نیستیم هی‌کار بکنیم ؟

کارولین (جدی) دادی ! همه چیزارو نگو . (بامادرش مشورت‌میکند) حالا دیگه چی بگم؟

مادر (آهسته وتقریباً نارسا) راجع به‌بابا...

کارولین آره، باباآدم خیلی خوبی بود...

دادی (زود) بعضی وقتا فحش میداد . حرفهای بد بد میزد .

بیلی (با هیجان) بعضی وقتا ؟ بگوهمیشه ! همیشه فحش میداد .

کارولین خب ، شاید یه‌کم اینطوربود .

دادی اونقدرفحش میدادکه دلم میخواست بمیرم .

کارولین خب دیگه ، هیچکس‌بی‌عیب نیست. (آهسته‌تر) بعضی وقتا خوب بود.

دادی جلوی مردم با صدای بلند میخندید. به‌مامان پول نمیدادکه لباس بخره. مامان با لباسای پاره پوره ، با لباسای خیلی‌کهنه به‌شهرمیرفت.

بیلی (که‌مدام‌هیجان‌زده است) بابا اینجور میکرد (دستهایش را نومیدانه‌وازروی (بیچارگی بالاوپائین میبرد) ؛ «ندارم ! ندارم ! از زیرزمین بیارم ؟»

دادی آره ، اینجورمیکرد.

بیلی و مامان میگفت : « من‌خجالت میکشم به‌خیابون برم » افتضاح بود . و بعدش بابا میگفت : «باید ازبانك رهنی بگیرم ، آره باید رهن بزارم »

کارولین بیلی! چطور روت میشه این حرفهای مزخرفو بزنی؟ این حرفها رو دیگه تکرار نکن . بابا عیبهائی داشت اما دیگه هیچوقت چیزی رو رهن نمیگذاشت .

بیلی خوب دیگه ، خودش میگفت .

کارولین (باتأکید) بیشتروقتاحسابی‌زحمت میکشید. هر کسی تودنیا اشتباه میکند .

دادی (باشرمی‌ساختگی) گاهی هم یه‌کم مشروب میخورد .

بیلی (دوباره‌هیجان‌زده‌وازخودبیخود) به اندازه یه دریا مشروب میخورد و مامان میگفت «فکر نمیکنی دیگه کافیته؟» واو میگفت «بسلامتی!»

دادی آره چقدر مشروب میخورد . انگار زهر مشروبو ازمشروب میگرفت و مامان میگفت : «میخوای خودتو جلو چشم ما به‌کشتن بدی !» من دلم میخواست برم زیرزمین .

کارولین بیلی ناراحت نشو . توهم همینطور دادی . بابا مرد خیلی خوبی بود و زحمت میکشید. فقط...فقط (با اکراه) هیچوقت‌حرف‌خیلی جالبی‌نمیزد. هیچوقت‌کاربزرگی نمیکرد .

دادی چرا، وقتی راجع به‌تصادفای اتومبیلی‌که دیده بود وخونهائی‌که ریخته بود حرف میزد حرفش جالب بود .

بیلی آره جالب بود . اما وقتی مامان بهش میگفت « جلو بچه‌هانه » حرفشو قطع میکرد.

دادی آره حرفشوقطع میکرد.

کارولین بهرحال، ما خیلی غمگینیم و ... (به‌مادرش نگاه میکند وکمك میطلبد)

مادر (آهسته‌وتقریباً نارسا) مادرتون ...

کارولین آره ، راجع به‌مامان .

بیلی باخشمی تند مامان که هیچوقت خونه نیست . همیشه میره خریدو میره موهاشودرست‌کنه. یه‌دفعه‌هم چند سالی غیبش‌زد، رفته بودمادربزرگوتو «بستون» ببینه .

دادی پنج روز، نه چند سال. رفته بود پیش مادربزرگ‌که خیلی مریض بود.

بیلی نه، پنج سال.

دادی خب ، وقتی که نبود دیگه نمیخواست هی بگه نکن ـ نکن. همیشه‌خدا، هی نکن ـ نکن ـ نکن .

بیلی بطورآزمایشی از اودفاع میکند بعضی وقتا غذای خوبی درست میکرد .

دادی آره ، لوبیا و پوره سیب‌زمینی که من ازشون نفرت دارم . «یاالله همشو باید بخوری ، وگرنه نمیزارم ازپشت میزبلندشی» وای!

کارولین (مراسم‌را بیادشان‌میآورد) تقصیرخودش نبود! فقط حال بچه‌هارو نمی‌فهمید. بگمونم توهزارتا آدم حتی یه نفرم نیست که بچه‌ها را بفهمه(بمادر) دیگه بسه خانم ویلکرسون؟ چیزی دیگه یادم نمیاد بگم . و باید عجله کنیم ، وگرنه عموپال میاد مارومیبره‌یاعمه‌هنریتیا، یا حتی‌یکی‌خیلی‌بدتر. خب، حالا دیگه میتونیم بریم؟

مادر (آهسته) بد نیست یه‌کم بگی چقدردوستشون داشتی· یااونا چقدرشمارو دوست داشتن .

کارولین آره ـ هه!...

دادی وقتی آدموتوبغلشون میگرفتن وماچ میکردن، وای! چه‌کشنده بود ، اون روزی که ما یه ساعت دیرتر ازپیك‌نیك «ماری‌لوئیز» برگشتیم ماما گفت « من دیوونه شدم ! من دیوونه شدم ! نمی‌دونستم چـه بلائی بسرتون اومده» .

کارولین (آهسته) آره ، بیشتر ازهمه وقتی مریض میشدیم دوستمون داشتن ، یا اون روزی که من دستم شکسته بود .

دادی آره (مکثی ازروی خستگی) خانم‌ویلکرسون،یتیم‌ها که مجبورنیستن همیشه غمگین باشن، ها؟ (مادرآهسته‌سرش را تکان میدهد)

بیلی یعنی حالاکه یتیم شدیم ، پولی‌گیرمون میاد؟

کارولین ما به پول احتیاج نداریم . بابا برای روزای مبادا یا روزای اینجوری ، یه پاکت پول پشت ساعت قایم میکرد. پاکته حالاپیش منه. (بطرف مادر میرود ، مثل میزبانی‌که بخواهد ازشرمهمان راحت شود) خیلی ممنـونیم کـه

تشریف‌آوردین، خانم ویلکرسون. ما دیگه حالا باید بریم. خیلی ممنون که لباس سیاه پوشیدین.

دادی (اوهم دست میدهد ــ رسمی) خیلی ممنونیم.

(مادربا سرپائین افتاده، آهسته به‌خانه میرود)

کارولین حالا دیگه ساکت باشین تا بهتون بگم چکارکنیم ، چون وقت نیست ، حرفمو قطع نکنین . ما یتیم هستیم و هیچکس رو نداریم و میخوایم اتوبوسی بگیریم بریم (احساساتی) دوردنیا . ما میخوایم آدمای دیگه‌ای باشیم . میخوایم اسمهامونو عوض کنیم(موقرانه چمدانش را بازمیکند. کلاه وپوست خزمادرش را بیرون میآورد . کلاه را بسر میگذارد وپوست خز را بدور گردن می‌پیچد.زیبا وفریبنده بنظرمیآید.) من خانم آریزونا هستم . دوشیزه ویلسون لطفاً برای سفرآماده بشین .

دادی چی‌ی؟

کارولین دوشیزه ویلسون! ممکنه کلاهتوبزاری سرت .

دادی اوه! (کلاهی از چمدانش بیرون میآورد و بسرمیگذارد) منم میخوام شوهر داشته باشم . منم میخوام خانم ویلسون باشم.

کارولین توخیلی جوونی ، مردم بهت میخندن . سفرما چندین سال طول‌میکشه. خیلی جاها میریم، چین وماچین . تو میتونی یواش یواش خانم ویلسون بشی .

بیلی منم میخوام یه‌کسی باشم .

کارولین توفقط هشت سالته ! اگه همیشه گریه نکنی و چیزای مزخرف نگی من یه اسم خوبی روت میزارم . حالا دیگه میتونیم شروع کنیم .

بیلی پس بابا و مامان نمیـان ؟ (دخترها برمیگردند وبه‌اوخیره میشوند) آه ! اونا مردن .

(بیشتر به‌او خیره میشوند)

کارولین خیلی خب،اگه دلت میخوادبمون‌خونه وبرومدرسه . بابا ومامان آدمای خوشبختی هستن . باباگلف‌بازی میکند ومامان میره خرید. آماده هستی دوشیزه ویلسون ؟

دادی آره خانم آریزونا ، متشکرم .

کارولین راه بیفتین . اگه عجله کنیم میتونیم هر کدوممون یه صندلی نزدیك پنجره گیر بیاوریم .

پدر داخل میشود. کلاه راننده‌های اتوبوس را بسردارد وعینك سیاه درشتی بچشم زده است. گاهی صندلیها را درست میکند . طوری که صندلیهای یك اتوبوس بزرك را نشان بدهد کـه رویش بطرف راه خروجی میان تماشاگران است . بچه‌ها بلیط بدست دریك صف جلودراتوبوس می‌ایستند .

پدر لطفاً توصف بایستین . خانم و آقایون ، توقف اول ما در آشاگورا کالاپالاست. اونجامابیست دقیقه برای صرف ناهارتوقف میکنیم . اینجا همون جائیه که شما ساندویچ معروف میوه بهشتی رو گیرمیارین . (بلیط چند مسافرخیالی راکه جلوبچه‌ها نشسته‌اند سوراخ میکند.) خانم تجربه بما نشون داده کـه به‌گربه شما در این سفر چندون خوش نمیگذره . (غده‌های بناگوش مسافری را میفشارد) شما که اوریون ندارین ، ها ؟ خیلی ممنون میشم اگه یه خورده ازمسافرای دیگه فاصله بگیرین.

بیلی (مردد) اما اینکه باباست!

دادی مزخرف نگو، بابارفته .

بیلی اما شکل باباست...و (اطمینان خود را ازدست میدهد) شکل دکتر «سامرز» هم هست .

کارولین بیلی ، نمیدونم چت شده . باباکه راننده اتوبوس نیست. بابا آدمیه که بیشتر ازیه راننده اتوبوس پول‌گیرمیاره.

پدر بلیطتون خانم لطفاً !

کارولین آقا ما میخوایم به‌تمام جاهائی‌که شما میرین سفر کنیم!.

پدر مقصودتون اینه که‌بلیطتون دوسره است،بله خانم؟ میخواین برگردین نه؟

کارولین (چندان مطمئن نیست. نگاهش‌را از نگاه پدرمیدزدد) خب، شایدبرنگردم.

پدر (صدایش راآهسته میکند، محرمانه) من کناربلیطتون‌روسوراخ میکنم.اینطور شما میتونین هروقت دلتون خاست برگردین .

کارولین‌روی صندلی‌خود دراتوبوس‌می‌نشیند.
مادرآهسته داخل میشود وپشت سربیلی قرار میگیرد.
او حالا کلاهی قهوه‌ای رنك و توری برنـگ قهوه‌ای
سیرپوشیده است . پدر بلیط دادی راسوراخ میکند.)

عجیبه ، مثل اینکه من شمارویه جائی دیدم خانم . شما تواون تصادف وحشتناك اتومبیل نبودین که خون سراسرجاده روپوشونده بود ؟

دادی (دستپاچه، آهسته) نه ، نه من نبودم .

پدر خب ، خوشحالم که شما نبودین .(دادی پشت‌سرکارولین می‌نشیند. پدربه‌بیلی که‌بلیطش راسوراخ میکند.) می‌تونم بپرسم اسم شما چیه آقا؟

بیلی بیلی .

کارولین (فضولانه) اسمشون آقای «ونت‌ورته» .

پدر آقای ونت‌ورت، صبح شما بخیر. (سختگیرانه) مواظب باشین . درشش ردیف‌اول سیگار کشیدن‌ممنوعه (آهسته وکنایه‌ای) تواین‌اتوبوس مشروب خوردن بکلی قدغنه ، انتظاردارم همه رعایت کنن(بیلی که‌کاملا ترسیده‌است، پشت‌سردادی می‌نشیند . ازاین پس ، اومادررا می‌بیند و با حیرت به‌اوخیره میشود پدربلیط مادررا سوراخ میکند وبا لحنی غمگین وتسلی‌دهنده میگوید) امیدوارم سفرخوشی داشته باشین خانم، امیدوارم سفرخوشی داشته باشین .

مادر (آهسته) متشکرم (دررديف آخر می‌نشیند)

کارولین (درکیف دستی به‌جستجو میپردازد) آب‌نبات دوست‌ندارین خانم ویلسون... آقای ونت ورت ؟

دادی متشکرم، خانم آریزونا، دوست دارم.

بیلی نگاه کنین! نگاه کنین! اون ماماست !

دادی آرنجتونزن به‌پهلوم . اون ماما نیست .

پدر خب ، همه‌آماده باشین . میخوایم حرکت کنیم .

سوار اتوبوس میشود ، سرجایش می‌نشیند ، دنده‌را امتحان میکند. بعد بلند میشود وبالحنی‌سنگین وموثرخطاب به‌مسافران.

قبل ازاینکه‌حرکت کنیم، چیزهائی هست که‌میخوام راجع به‌این مسافرت به‌شما بگم . مسافرت با اتوبوس‌آسون وراحت نیست . بنظرم اگه بگم که این مسافرت مثل زندگی خانوادگیه مقصودمو درك میکنین خانم آریزونا . ما همه تواین اتوبوس بهم‌پیوند داریم . ما ازچندجای نسبتاً خطرناك میگذریم ومن ازشما میخوام که حواستون‌کاملا جمع باشه. مثل وقتی‌که مثلا ازخاك سرخ‌پوستای مارسیاه میگذریم . من تازه شنیدم که اونا یه‌کم خاصی شدن... ویاکنار رودخونه‌کاپی‌کاپی‌که پر ازشیر وببر و پلنگه . البته‌من راننده خوبی هستم‌اما هیچکس بی‌عیب نیست و هر کسی گاهی اشتباهی میکنه . اما نمیخوام بعداً کسی شکایت کنه که بهشون خبرندادیم . اگه‌کسی بخواد ازاتوبوس پیاده بشه‌وبره‌خونه، حالاوقتشه. من پولتونوبهتون پس میدم . (مادررا نشان میدهد) اینجا یه مسافری هست که من میشناسمش و میتونیم روش حساب حساب‌کنیم . این خانم قبلا به‌این سفررفتن ودراین‌کار استخوان خوردکردن . معذرت میخوام خانم که جلوروتون از تون تعریف میکنم اما هرچی میگم عین حقیقته خب ، چندنفرازشما به‌کمك‌های‌اولیه‌آشنا هستین؟ممکنه‌لطفاً دستاتونوبلندکنین؟ (بیلی ومادربلافاصله دستهایشان را بلند میکنند. کارولین ودادی‌نامطمئن‌به‌همدیگر نگاه میکنند). خب، ممکنه بعداً کلاسائی درست‌کنیم که برین یادبگیرین. وقتی ما به‌بالای کوهها میرسیم . همیشه امکان تصادف هست . خب ! بنظرم حالا دیگه باید آماده حرکت بشیم . معمولا موقع حرکت اگه یه مسافرکشیش داشته باشیم برامون دعا میخونه (به‌بیلی) ممکنه سئوال کنم شما کشیش هستین یا نه‌آقای ونت‌ورت ؟

بیلی نه، نیستم.

پدر پس مابابد فقط‌تودلمون دعاکنیم . (صدایش راآهسته میکند، به‌بیلی) واضافه کنم‌که تواین اتوبوس‌کسی حق نداره حرفهای خارج ازنزاکت بزند . اینجا چند خانم خیلی خوب ونجیب حضوردارن . خب دیگه، حرکت میکنیم . به پیش !

کارولین (به‌دادی ، محرمانه) اگر قراره اینقدر خطرنـاك باشه ، بنظرم خوبه بریم نزدیك خودش بشینیم .

از وسط راهرو اتوبوس میگذرند و پهلو به‌پهلو در ردیف دوم ، پشت سر پدر می‌نشیند . بیلی به‌انتهای اتوبوس رفته است و ایستاده به مادر خیره شده است .

بیلی (به‌روسری مادراشاره میکند) هیچوقت این توری‌رو ورنمیدارین؟

مادر (بنرمی،با چشمان پائین افتاده) بعضی وقتابرمیدارم.

کارولین بیلی! اون خانم‌رو اذیت نکن . بیاپیش ما بشین.

مادر خانم او اصلا منو اذیت نمیکنه(بیلی بلافاصله‌پهلوی مادرمی‌نشیند ومادردستش را دورگردن اوحلقه میکند)

پدر (همچنان‌که میراند، ازروی‌شانه بادخترها صحبت‌میکند) خانمهـا ، رانندگی اتوبوس‌کارمشکلیه . هیچوقت بفکرتون رسیده ؟

کارولین اوه ، چرا ، باید مشکل باشه .

پدر بعضی‌وقتا نمیدونم چرا رنندگی میکنم. هرروزصبح...خونه‌وخونواده‌ام رو دل میکنم و میام تواین اتوبوس . و باورکنین هیچ لطفی هم نداره (ویراژ میرود) می‌بینین؟ نزدیك‌بود این سربازو زیربگیرم . باورتون میشه پول زیادی هم بهم‌نمیدن ؟

کارولین (باعلاقه‌ای شدید) پول خوبی نمیدن؟

پدر خانم‌آریزونا ، من‌حقیقتوبشما میگم : بعضی وقتا حتی پول بخورنمیرهم گیرمون نمیاد .

دادی چرا، من فکرمیکنم این وحشتناکه !

پدر ولباس درست‌وحسابی هم ندارم ، خانم‌آریزونا ، چه پوست خزقشنگی پوشیدین .

کارولین اوه ، این‌کهنه‌ست .

دادی (باعلاقه زیاد) اما توخونه صبحونه وناهاروشام‌که دارین، ندارین؟

پدر دوشیزه ویلسون ، شما خیلی مهربونین . تا حالاکه داشتیم . بعضی‌وقتا . میدونین‌فقط لوبیا وچیزای اینجوری. زندگی ساده نیست خانم آریزونا باید متوجه شده باشین .

بیلی (بروزخطری را خبر میدهد) آقای راننده ، نگاه‌کن ! اونجارونگاه کنین ؟

پدر (برانگیخته، همه به‌سمت‌چپ خیره شده‌اند) خانم‌ها وآقایون، این‌سرخ‌پوستای لعنتی دوباره پیداشون شد ! از شما میخوام که سرهاتونو پائین بگیرین رو زمین دراز بکشین ! (همه بجزپدر بزمین می‌نشینند) نمیخوام تیری از کمونشون دربره وازپنجره بیاد توبه‌شما بخوره .(پدراستادانه به‌آنهاشلیك میکند) خودشون پشیمون میشن. بنگ! بنگ! بهشون نشون میدم. بنگ! (بیلی بلند میشود ومیچرخد و ازهرچهار طرف شلیك میکند. پس ازچند لحظه) آها! خطر رفع شد خانم‌ها و آقایون . حالا میتونین دوباره سرجاهاتون بشینین . من این جریان‌رو به‌اون‌آقائی که تووواشنگتونه گزارش میدم . (به‌مادر) خانم شماکه اون عقب هستین حالتون خوبه ؟

مادر آره ، متشکرم آقای راننده . من میخوام بگم که آقای ونت‌ورت جداً مردونگی نشون داد . فکرنمیکنم اگه اونبود من تا حالا زنده بودم.

پدر درسته! همون لحظه اولی‌که دیدمش فهمیدم که خیلی شجاعه ! خانم‌ها فکرمیکنم شماها هم عالی بودین .

کارولین آقای راننده ، همیشه از این اتفاقا می‌افته ؟

پدر ای! خانم‌آریزونا، میدونی‌که زندگی یك مرد چطوریه همه‌ش مبارزه . تلاش . زندگی . تلاش . مبارزه . همیشه اینطوربوده .

دادی آقای راننده، اگه شما برنگردین چه میشه؟

پدر مقصودتون اینه اگه بمیرم؟ ما فکراین چیزانیستیم دوشیزه ویلسون ! اما وقتی‌شبهای جمعه به‌خونه میریم، دوست داریم زن وبچه‌هامون‌خوشحال باشن . چونکه دوباره یه‌هفته دیگه ازشون دور میشیم . شما میدونین‌که وقتی من ازپشت این فرمون ، از تواین قفس برمیگردم خونه ، روزای تعطیلموچطورمیگذرونم ؟

دادی (الهام ناگهانی) گلف‌بازی میکنین .

پدر چه باهوشی دوشیزه ویلسون، توخیلی باهوشی .

کارولین (که به‌مادر نگاه میکرده‌است) آقای راننده‌میتونم بپرسم چرااون خانم اینقدر غمگینه ؟

پدر نمیدونی ؟

کارولین نه .

پدر (آهسته) تازه یه خبربد شنیده . بچه‌هاش ازخونه فرارکردن .

کارولین راستی ؟

پدر چیزی بهش نگوخب ؟

کارولین (ناایمن) چرا رفتن ؟

پدر خب دیگه ، بچه‌ها مضحك‌اند . مضحك . اتفاقاً همین حالا بفکرم رسید که بد نیست چند دقیقه دیگه‌برین پیشش وبهش دلداری بدین. مثل آقای ونت‌ورت .

دادی باهاشون خوش رفتاری نمیکرد ؟

پدر چی‌گفتی ؟

دادی مادرخوبی نبود ؟

پدر چی بگم، اما خوبه اول اجازه بدین من ازتون یه‌سئوال بکنم. آیااصلا ـ مادرخوب یا یه پدرخوب وجود داره؟ مثلا به‌وضع من توجه کنین . من تا اونجائی‌که ازدستم برمیاد برای خانوادم زحمت‌میکشم ـ غذا ولباس وکفش براشون تهیه میکنم . شما خانوما چه‌کفشای قشنگی پوشیدین . اما خب ، تنها چیزی‌که میشه‌گفت اینه‌که بچه‌ها نمی‌فهمن. میدونین‌یکی ازدخترای من هفته پیش چه میگفت ؟ میگفتش که‌آرزوداره یتیم بشه . جدی میگم، کاملا جدی .

کارولین (ناراحت) خیلی وقتاهم پدر مادرا بچه‌هاشونودرك نمیکنین.

پدر (ناگهان موضوع را عوض میکند) خانم‌ها وآقایون، حالا من یه چیز خوبی بهتون نشون میدم. (اتوبوس را نگه‌میدارد وبا حالتی‌گیرا به‌سمت راست اشاره

میکنند ، همه با ترس وتحسین به‌آن سمت خیره میشوند) چه منظره زیبائی ! رودخونه می‌سی‌سی‌پی! چه‌آب فراوونی!

مادر (بعد ازلحظه‌ای تماشا ـ با علاقه زیاد) اما، اما آقای راننده !

پدر (سرش را برمیگرداند وبه‌اونگاه میکند ودردلهره اوسهیم میشود) خانم میدونم شما راجع‌به‌چی فکرمیکنین. منم ناراحتم .(مادرتا نیمه راهرو اتوتوس جلو آمده است ، نگاهش به‌رودخانه است). خانم‌ها وآقایون. این رودخونه‌طغیان کرده ، من هرگز این رودخونه‌رو به این وضع ندیده بودم ، حالا مسئله اینست که آیا صحیحه ما امروز ازاین رودخونه عبور کنیم یانه!آیا اگر عبور کنیم سالم میرسیم ؟ خودتون نگاه کنین . آیا این پل میتونه مقاومت کند؟

مادر (به‌صندلی خودش برمیگردد) آقای راننده، میتونم یه‌پیشنهاد بکنم؟

پدر البته که میتونین .

مادر من پیشنهاد میکنم شما ازمسافرا بخواین اونائی که مخالفن ما امروز از رودخونه می‌سی‌سی‌پی عبورکنیم دستهاشونو بلندکنن .

پدر چه فکرخوبی! یعنی که سر و ته کنیم و برگردیم به‌جای اولمون . حالا خانوما وآقایون فکراتونوبکنین . همه اونائی که موافقن دستهاشونوبلند کنن . (مادروبیلی بلافاصله دستهایشان را بلند میکنند . بعدس دادی وعاقبت با دلخوری کارولین . پدرمشتاقانه دست هربیست نفررا میشمارد) بسیار خوب ! همه میخواین برگردن . پس ما حرکت میکنیم .(اتوبوس راروشن میکند) حالا من میخوام با سرعت برونم ، راست سر جاهاتون بشینین . (بعد ازمکثی ، محرمانه ازروی شانه به‌کارولین) خانم آریزونا ، امیدوارم شما ازته دل دستتون‌روبلندکرده باشین .

کارولین خب...

پدر خانم آریزونا، کسی‌رودارین که حالا چشم بانتظارتون باشه؟

دادی (زود) آره، داریم .

کارولین (آهسته . نزدیك است گریه کند) اما ما که به‌هیچ جا نرفتیم ، به‌چین و به‌اون رودخونه‌ای که کنارش شیر و ببر وپلنگ هست نرسیدیم . حالا که خیلی زوده دوباره به‌جای اولمون برگردیم ، به‌اونجائی که همه‌آدما حرفهای احمقونه میزنن ، حرفهائی که خودشون اصلا قبولش ندارن ، اونجائی که هیچکس با آدم مثل آدم تانمیکنند. ما حتی به‌اونجائی‌هم که ساندویچ میوه بهشتی هست نرسیدیم .

دادی (دستپاچه) کارولین ، میتونی یه وقت دیگه بیای. (سر پائین افتاده کارولین نشان میدهد که این حرف را باور ندارد)

پدر (محرمانه) خانم آریزونا ؛ بلیط شما همیشه اعتبارداره ومن منتظر اومدن شما هستم .

کارولین (موقرانـه بـه اونگاه میکند و پس از لحظه‌ای بـا صدائـی آهسته میگویـد) آقای راننده ...

پدر بله ، خانم آریزونا .

کارولین حالاهم که نتونستین تموم راه رو برین بازم همونقدرپول میگیرین؟

پدر من؟ اوه ، فکرشونکن خانم . هرطور شده میتونیم گلیم خودمونو از آب بیرون بکشیم . همیشه یه راهی پیدا میشه .

کارولین (بـا بیقراری در کیف دستی خـود بـه جستجو میپردازد ، با حق حقی سریع) نه! زیاد پول ندارم اما ــ صبرکن ببینم ، آها ! اینجا دوسه دلاری هست که میتونین باش یه مقدارچیز خوردنی بخرین .

پدر (آرام وآهسته . نگاهش به جاده است) خیلی محبت دارین خانم آریزونا ، ممنونم اما پولتونـو نگه دارین . بدلم برات شده که امسال سال خوب وپرخیروبرکتیه . (بعد از مکثی کوتاه) معذرت میخوام‌خانم ، ممکنه اجازه بدین دستموبزارم رو دستتون تا نشون داده‌باشم چقدرازتون متشکرم ؟

کارولین (خجالتی) آره ، اجازه میدم(پدربسیارمحترمانه دستش‌را روی دست‌اومیگذارد، بعد دوباره بطرف فرمان برمیگردد)

دادی کارولین، چراگریه میکنی؟

کارولین وقتی ... میخوای یه‌کاری برای یه‌نفر بکنی ... و ...

پدر (خیلی شاد وبلند) آی، خدایا! زنم حالا چقدر تعجب میکنه که میبینه به‌این زودی برگشتم . بیچاره، دلخوشی زیادی نداره ؛ فقط گاهی میره خرید. فکر میکنم این فرصت خوبیه که برگردم و در عوض همه ناراحتی‌هائی که داره یه‌کم باش مهربون باشم، چطوره،ها؟

کارولین خب ، خوبه... دادی بیا (کارولین برمیگردد و جلو مادر می‌نشیند و ازروی صندلی با او حرف میزند ، دادی نزدیک اومی‌ایستد)
اینجور که آقای راننده میگه، همه ازخونه شما رفتن .

مادر (با چشمان پائین افتاده) راست میگه .

کارولین اما همشون برمیگردن ، میدونم برمیگردن .

مادر اوه ، جدی میگین؟

کارولین بچه‌ها دوست ندارن همیشه مثل بچه‌ها باشون رفتاربشه . اگر قرار باشه آدم همیشه یه‌کارومرتب تکرارکنه ، زندگی اصلا ارزش نداره .

دادی من ازبزرگا به‌این‌علت خوشم‌نمیاد که‌هیچوقت بفکرچیزای‌تازه‌نمییفتن. بگمونم انقدربزرگ وپیرشدن که دیگه خسته میشن چیزای تازه و خوب ببینن . اینه که همیشه خدا فقط میرن خرید وگلف‌بازی میکنن .

کارولین (ناگهان ازمیان پنجره چشمش به‌خانه‌های شهر می‌افتد) آقای راننده ! آقای راننده !لطفاً سراون پیچ نگه دارین . ما باید اینجا پیاده بشیم . (آمرانه) دادی، بیلی ، بیاین. زود باشین!(همگی ازمیان اتوبوس بطرف در خروجی راه می‌افتند وبعد برمیگردند وبمادر نگاه میکنند . دستجمعی بنحوی مؤثرخداحافظی میکنند .

بچه‌ها (با پدر و مادردست میدهند) از دیدار شما خیلی خوشوقتم . خیلی ممنون . از دیدارشما خیلی خوشوقتم .

پدر (همچنان که مادر ، کنار او ، نزدیک درخروجی ایستاده است) دوباره که سراغ اتوبوس من میاین‌ها ؟ دوباره که شمارو می‌بینم‌ها؟

کارولین (با صدائی پائین به‌دادی وبیلی) یاالله، عجله کنین !(مثل خرگوش‌بدرون خانه میدوند . کارولین نزدیک در اتوبوس می‌ایستد وبا چشمان پائین افتاده میگوید)
میدونین چیه؟ شماها فقط آدمای بازی ما هستین . شماها واقعاً وجود

ندارین . بهمین علته‌که میتونیم باتون هم‌صحبت بشیم. (با نگاهی سریع به‌پدرش ،دوباره سرش را پائین میاندازد)حالا ما خوب فهمیدیم که نمیشه با بزرگا رفیق شد... آخرش سر آدم کلاه میزارن ... اما من ازتون تشکر میکنم : ازدیدارشماخیلی خوشحالم. (بدرون خانه میرود. پدر کلاه‌وعینکش را برمیدارد . مادر نیزکلاه و توریش را . آنها را روی صندلی میگذارند . پدر خود را برای یك ضربه مشکل گلف آماده میکند)

پدر بچه‌ها کجا هستن ؟

مادر مثل همیشه یه جائی قایم شدن .

پدر قایم شدن؟ ازباباشون قایم شدن ؟!

مادر اوه، لابد مشغول یکی ازاون بازیهای وحشتناك خودشون هستند . بیاتو، بیاتو، سرمیز شام می‌بینیشون .

(بدرون خانه میرود . پدر در انتهای صحنه و در دورترین نقطه از خانه می‌ایستد وصدا میزند)

پدر کارولین! دادی! بیلی‌ی‌ی‌ی !

(سکوت ، البته. بدرون خانه میرود)

پرده

«کس به چیزی
یا پشیزی
بر نگیرد سکه‌هامان را ...» ✡

مظنه‌ی بازارشجاعت چیست ؟

در یك مغازه سکه و مدال فروشی در خیابان Adelaide ، مرد پشت میز گفت «نه ، ما اینهارو نمی‌خریم. خریداری ندارد .»

پرسیدم : « خیلی‌ها برای فروش مدال می‌آیند ؟ »

« اوه ، آره . هر روز می‌آن . اما ما مدال‌های این جنگ‌رو نمی‌خریم .»

«چیبا میارن ؟»

«بیشتر مدال های فتح، ستاره‌ی ۱۹۱۴، اغلب مدال M. M. وهراز گاهی مدال های D. C. M یا M. C. ما بهشون می گیم به مغازه‌هایی که گرو برمی‌دارن مراجعه کنن تا وقتی پولی دستشون اومد مدالها شونو پس بگیرن .»

پس گزارشگر به Queen Street رفت وبسمت باختر پیچید ودرجستجوی بازار شجاعت ، ازکنارشیشه‌های برق‌زن مغازه‌های حلقه ارزان فروشی ، مغازه‌های کهنه فروشی، دوتا سلمانی ، مغازه‌های لباسهای دست دوم و بساطهای دوره‌گردها گذشت .

توی مغازه‌ی گرو برداری‌همان داستان بود .

مرد جوانی با موهای براق از پشت پیشخوان بساط گروگان‌های بی بازخرید گفت « نه ، ما نمی‌خریمشون . اصلا بازار ندارن . اوه ، بله . همه جورشو اینجا میارن . مدال M. C. بله، یه‌وقت یکی بااین مدال‌اومد رفت و فرداش با یه مدال D. S. O. برگشت . ما اینارو راهنمائی می کنیم به مغازه های دست

دوم فروشی خیابـان York . اونا همه چیزو می‌خرن .»

گزارشگر پرسید «بابت یه M C. چقدر به من پول می‌دین ؟» .

ـ«متأسفم برادر. نمی‌تونیم روش معامله کنیم .»

گزارشگراز Queen Street دور شد و بـه اولین مغازه دست دوم فروشی رسید . روی شیشه ایـن اعلان ، بود : « همه چیز را می‌خریم و می‌فروشیم . »

در که باز شد زنگی به صدا درآمد . زنی ازپشت مغازه پیش آمد. دوروبرپیشخوان تـوده‌یـی بود از زنـگ های شکسته‌ی در ، ساعت هـای زنگ دار ، ابزارهای زنگ زده نجاری ، کلیدهای کهنه آهنی ، مهره ، گیتار شکسته وخرت وپرت‌های دیگر .

زن گفت «چی‌می‌خواستین ؟ »

گزارشگر پرسید « مدال هـای فروشی دارین ؟»

«نه . ما اینجورچیزارونگه نمی‌داریم. چه‌کارداری ؟ می‌خوای به‌من چیزبفروشی ؟ »

گزارشگر گفت «بله، پای یه‌مدال M. C.
چی بهم میدین ؟ »

زن با سوءِ ظن دستش را اززیر پیشبند پیش آورد و گفت «چییه ؟ »

گزارشگر گفت «یه مدال ، مدال صلیب نقره . »

زن پرسید «نقره‌ی راست راستکی ؟ »

گزارشگر گفت «فکر کنم .»

زن گفت « حتم نداری ؟ مگه همرات نیست ؟ »

گزارشگر گفت، « نه . »

«خب بیارش . اگه نقره راست‌راستکی باشه گاس قیمت خوبی روش بذارم .» لبخند زد . گفت «ببینم ازاین مدالهای جنگه ، نه ؟»

گزارشگر گفت « چرا . »

«خب پس بخودت زحمت نده . این چیزا بدرد خورنیستن .»

گزارشگر پی درپی به پنج مغازه دست دوم‌فروشی سرزد. هیچکدام روی مدال معامله نمی‌کردند. هیچکس نمی‌خواستشان .

اعلان روی شیشه یك مغازه این بود :

«هرچیزباارزش بابهترین قیمت خرید وفروش

می‌شود . » مـرد ریشوی پشت پیشخـوان با اوقات تلخی گفت «چی می‌خوای بفروشی ؟ »

گزارشگر با تردید گفت «مدال جنگی می‌خرین ؟»

«گوش کن . اون مدالا کاس توجنگ بدرد می خوردن ، من نمی گم نه ، ملتفتی ؟ اما برا من حساب حسابه . چرا باید چیزی‌رو بخرم که نتونم بفروشم؟ »

گزارشگر پرسید «پای این‌ساعت چقدر پول میدین ؟»

فروشنده به دقت تمام ساعت را بررسی کرد ، قابش را باز کرد و به حرکت عقربه‌ها نگاه کرد . توی دستش آن را پشت و رو کرد و به صدایش گوش داد .

گزارشگر گفت «خوب ساعتیه .»

فـروشنده ریشو ساعت را کـه روی پیشخوان می‌گذاشت با خونسردی گفت «این ساعت حالا ، این ساعت ، حالا شاید شیش سنت میارزه.»

گزارشگر در امتداد خیابان York Street راه افتاد . در اینجا هر قدم یا چند قـدم یك مغازه دست دوم فروشی بود . پی‌درپی ارزش

کت ، ساعت و جعبه سیگـارش را دانست ، یـك مغـازه هـفتاد سنت روی سـاعتش قیمت گـذاشت ودیـگری پیشنهاد خوبی برابرچـهل سنت روی جعبه سیگارش داد . اما هیچکس نه‌خریدارونه فروشنده‌ی مدال‌های جنگ بود.

یك‌دلال کهنه فروش‌گفت «هرروزبرای فروش مدالها میان . تو این سالها شما اولین کسی هستین که‌ازخرید اینها حرف می‌زنین.»

سرانجام جستجوگردر یك مغازه سراپا چرك‌مدالهایی برای‌فروش یافت. زن فروشنده آنها را ازقفسه بیرون‌کشید .

مدالهای ستاره ۱۵-۱۹۱۴ ، مدال‌های خدمت وپیروزی بودند . هرسه توی جعبه‌ای که‌آمد ، تازه ودرخشان بودند . هرسه یك‌نام ویك شماره داشتند . زمانی مال یك توپچی لشگرکانادا بودند .

گزارشگر بررسیشان‌کرد .

پرسید «قیمتشون چنده ؟ »

زن با حالت‌دفاعی‌گفت «من فقط یه‌جا می‌فروشمشون .»

ـ«همه‌شون چند میشه ؟ »

ـ«سه دلار.»

گزارشگر به بررسی مدالها ادامه‌داد...
اسم کانادائی روی دوره‌ی هرسه مدال بود .
زن گفت«فکر اسمارو نکنین . به آسونی می‌تونین اسمارو ازبین ببرین . مدالهای خوبی براتون میشن . »
گزار شگر گفت « مطمئن نیستم اینا چیزایی باشن که من دنبالشون بودم .»
زن که به‌مدالها انگشت می‌زد گفت« آقا، اگه اینارو بخرین کلاه سرتون نرفته . بهتر از این گیرتون نمی‌آد .»
گزارشگر باتأمل گفت «نه . گمون نکنم اینا اونی باشن که من می‌خوام .»
«خب ، حالا شما یه قیمتی بدین . »
« نه . »
« فقط یه قیمت بگین . هر قیمتی که دلتون میخواد .»
«امروز نه .»
«هر قیمتی گفتین، گفتین . مدالهای خوبین، آقا . نگاشون کنین . یه دلار برا هرسه‌شون میدین ؟ »
گزارشگر، بیرون مغازه، نگاهی به‌پشت شیشه انداخت . حتی می‌شد ساعت شماطه‌ی

کهنه‌ای را فروخت اما یك مدال .M. Cرا نه.

می شد به‌آسانی تکلیف یك سازدهنی دست دوم را تعیین کـرد اما برای یك مدال .D. C. M بازاری نبود .

می‌شد یك پاپیچ کهنه نظامی‌رافروخت اما برای یك مدال ستاره ۱۹۱۴ خریداری نبود .

و بدین ترتیب مظنه‌ی بـازار شجاعت همچنان نامعین باقی ماند .

برگردان سیروس طاهباز

از The wild years مجموعه گزارش‌های زمان‌جنگ

---

* ازشعر «آخرشاهنامه» م. امید . فزوده‌ی مترجم بجای عنوان اصلی : «مدالهای جنگی فروشی که کسی نمی‌خردشان . »

شعر

سهراب سپهری

یك شعر

شب

صندلی را بیاورمیان سخن‌های سبزنجومی .
ای دهانی پرازمنظره!
گوش احساس،مشتاق ترسیم یك باغ پیش ازخسوف‌است.
برگ انجیر ظلمت
عفت سنگ را منتشرمیکند .
وزن اعداد ازروی بازوی وارسته‌آب می‌افتد .
رو به‌سمت چه وهمی نشستم که پیشانی‌ام خیس شد
آه ، ای‌الکل ترس مبدء!
درخطاب توانگشت‌های من ازهوش رفتند .
دستم امشب ازاینجاست تا میوه‌ای ازسرباغ ماقبل تاریخ.
دستم امشب نهایت ندارد.
این درختان باندازه ترس من برگ دارند.
ای پدرهای ممتدکه درمتن اندازه‌های فضا هستید !
خط‌کش من درابعاد قطعیت شب

دقت پاك موروثی‌اش را هدر داد .
جسم تدبیرروزانه دریأس ادراك حس شد .
سردی هوش مثل عرق از مسامات تن می‌تراود .
ای سرآغازهای ملون!
دستهای مرا روی وجدان جادوحرارت دهید!
من هنوز
لاله‌گوش خود را به‌سمت صدای قدیم عناصرجلا می‌دهم.
من هنوز
تشنه آب‌های مشبك هستم .
وهنوزازتماشای شمش طلا دشنه‌ام را صدا میزنم.
دکمه‌های‌قبای‌من‌ازجنس‌اورادفیروزه‌ای‌رنگ‌اعصارجادوست.
درعلفزارپیش ازشیوع‌گل سرخ درذهن
آخرین جشن جسمانی ما بپا بود .
من دراین جشن‌آوازانگشت‌ها رامیان ظروف‌گلی می‌شنیدم .
ونگاهم پرازکوچ شمشادها بود .
ای قدیمی‌ترین عکس یك باغ در سطح یك حزن !
جذبه تومرا همچنان برد
تا به‌این دستگاه ظرافت رسانید .
روی پیشانی من چه دستی رقم میزند: انحراف خوشایند؟

شاید .
(آی خواننده ، در این تپش‌های مشکوك ، لیوان آب
صریحی بنوشیم!)

چشم درماسه کهکشان جای پای چه پیمانه‌ای را صدا میزند ؟
کاسه‌ها ازخضوع گوارای مقیاس پرشد .
روی شن‌های انسانی امشب عزای الفباست .
شرم گفتاردست مرا مرتعش میکند :
(آری
مجمعی بود در مرتع پشت تاریخ
ودرآن مجمع دلگشای توحش
ازمیان همه حاضرین ، فك من از غرور تکلم ترك خورد .
بعد
من که تا زانو
درخلوص سکوت نباتی فرورفته بودم
دست و رو را در اصوات موزون اشکال شستم .
بعد، درفصل دیگر
کفش من ترشد از«لفظ» شبنم .
بعد ، وقتی که بالای سنگی نشستم

غیبت سنگ را ازسرشت کف پای خود می‌شنیدم .
بعددیدم که از موسم دست من ذات یك شاخه پرهیزمیکرد .)

ای شب ارتجالی!
دستمال من ازخوشه‌های پریشان تکرارپربود
پشت دیوارخورشیدی باغ
یك پرستوی ، هجری که میرفت تا انس ظلمت
دستمال مرا برد.
اولین ریگ الهام درزیر کفشم صداکرد .
خون من میزبان رقیق فضا شد .
نبض من درمیان عناصرشناکرد .
خواب آرنج من دربهارسرمن شکفت.
ای شب...
نه، چه میگویم
آب شد جسم پاك مخاطب در ادراك متن دریچه .
سمت انگشت من با صفا شد .

یدالله رؤیائی

سه شعر

بار

تمام فاجعه از چشم می‌رود
وچشم،
میان نام تو
ـ تالاربرگ ـ
فضای فاجعه است

فضا فضاهایش را بارید
وبرگ‌هاکه فضاها را تقسیم می‌کردند
سقوط کردند
و در تمام طول عصب‌هایم
فقط صدای‌گنگی ازآن برگ باستانی
پیچید

میان نام توبوی‌گیاهی صدف تو

به آبیاری کاکتوس
حساس شد
و پوستم
سریع شد.
و پوستم
از آب‌های شکسته سریع شد

درارتباط‌های میان توان وتن
پرنده‌ای متراکم می‌شد
درارتباط بلند خطاب‌های دوتن از میان پستی روح

پرنده‌ای که بامن می‌رفت
تمام فریادش در چشمش بود
وچشم، آه،
تمام فاجعه درچشم می‌رود .

تاب

از ترس بودم
از شرم بودم
از سایهٔ کنار تو بودم
دست من از سکوت پهلوهایت بود
و آن مایع تپنده محبوس
از پله‌های مردانه بالا می‌رفت

وقتی که در فضای عظیم ترس
در لثهٔ کبود تودندان‌های دیوانه‌ام را
کشف کردم
چون برج کاه سوختم
و لثهٔ تو احتضاری حیوانی داشت
ماه برهنه حاشیه شن گریست
و مایع حیات مرا برد

از ترس بودم
از شرم بودم
از فرصت تمام شدن
از حیف، از نفس بودم

وقتی که پر
در ناف نور گذر می‌کرد
گفتی تمام منظره‌هایت را پرت کن
اما من
باغی در آستان زمستان بودم .

از کتاب دوستت دارم

جسمی

آه ، ای فرونشاندن جسم
حکومت بی‌تسکین
ای پاسخ تمام اشکال اضطراب !

وقتی‌که حرکت غریزه مرا زائید
وجبرباد نام مرا برسطوح سبزدرختان نوشت
سفینه‌ها می‌چرخیدند
وماه ، ماه تصرف شده
ازانتهای تهیگاه توتولد دنیا را
بشارت می‌داد .

سلام !
حرارت چسبنده !

هوشنگ بادیه نشین

سه شعر

کوکتل

تنها فرازبالکن ایستاده بود
سنگین سخت ساکت سرد مجسمه
احضارروح ، سایه‌ئی اززوزگار بود :

ـ آنجاکه‌آسمان را اشغال‌کرده‌اند
جائی برای زیستن ما نیست
انسان که‌کاربود وتحرك
این‌پشتوانه‌ها را ماشین‌گرفته است.

ازدور در خیابان پیدا بود
سیگارومرد و بالکن ومیزوصندلی

در ازدحام شهر، نشان اززمان نبود
اما
در دوردستهای فضاهای باز
تقویم‌کارمیکرد

اندیشه‌های مرد
با کشتی وسواحل میرفت
با مرغهای ساکت دریائی
با موجهای مرمرسبزروان آب

... تاشهرهای نارنجی
درجمع مردمان خوشحال
ـ آقا ، سلام !
ـ خانم، خدا نگهدار!
آنجاکه آه ، دوستی‌ی بی‌نقاب بود

ازدور درخیابان پیدا بود
در ازدحام شهرتبالود بی‌زمان
مردی ،
(با انفجار کوکتل الکل)
برنرده‌های بالکن آویزان !

فاجعه

صحرا تمام میشد ومیرفت
تاکولیان به منزل ومأوای خود رسند
آوازهای مردان ، گیسوی‌دختران
با اسب‌هـای چابك با کوله بارها

دست غروب، خنجرآلوده میکشید
ره را قطارباد ، به خط اوفتاده بود.
فتنه، درون دره‌ی تنگ‌کبود رنگ ،
چون چشم رهزنان به‌کمین ایستاده بود .

ناگاه حرکتی وصداهای سربگون
با عطسه‌ی‌گلوله‌ی اول ،
که مینوشت :
آغاز داستان را در کادر سرخ خون ؛

درخود حریق‌میشد ومیسوخت کاروان،
با اسب‌های چابك باکوله بارها

سوك سیاه ومرثیه‌ی بازماندگان
اینك درون جنگل جادوی فاجعه !

زهرابریشم

فضا را رشته‌های مار...

حریق باد
درختان مسافر را ومرغان مهاجر را

کتاب جاده‌ها اوراق
سطوردره‌هامغشوش
زمین ازپیش پا میرفت
زمان درپیش پا میکوفت

هجوم لحظه‌ها تاکوههای دورو دریاها
سیاه وسرخ میریسید
افق را هول میرقصید
که برمیکند و
می افکند و
می‌برید و
می‌خندید .

خدا را نعمت ابریشم جاری
زمین را زهر ابریشم !

سیروس آتابای

دوشعر

تبار

واگر تمام درختان قلم بودند.
نام‌ها بپایان نمی‌رسید
همه‌ی نشانه‌ها .

لمس کردن آسمان
دست بردن درمیان جوی
درپی ریشه‌های ارغوانی
تیرهای شهاب .

نورانی‌ها
که اشاره میکنند
وبخود می‌خوانند :
تجلی تبار .

جرقه

۱
از تپه‌ها به‌این سوی، صدا می‌آید،
از جنگل‌ها، ندا.
دست نیافتنی‌ست
نهانگاه خوشبختی.

۲
کیست چیننده‌ی شعله‌های رویان به‌سراشیبی‌ها
تا عطرعسل مارا
روزها توانی دهد و
شب‌ها ، رخوتی به‌آرامی .

۳
چه جلو، چه جلو
ولی نزدیك، ولی محسوس،
روشنا، که پی‌اش رفتم:
سایه‌ای جلو آمده
تورا ازنظرم گرفت .
واکنون باید
به‌تنهائی پی‌برم
که پس ازاین خم راه
توراونورچشمم را ازدست داده‌ام.

احمدرضا احمدی

دوشعر

از عشق

تمام دست توروزاست
وچهره‌ات گرما
نه سکوت دعوت میکند
ونه دیراست
دیگرباید حضورداشت
درروز
درخبر
دررگ
ودرمرگ ...

از عشق
اگربزبان آمدیم فصلی را باید
برای خود صدا کنیم

تصنیف‌ها را بخوانیم
که دیگرزخمهامان بوی بهارگرفت

بمان :
که برگ خانه‌ام را بخواب داده‌ای
فندق بهارم را به باد
ورنگ چشمانم را بآب .

تفنگی که اکنون تفنگ نیست ،
وگلوله‌ای که درقصه‌ها
عتیقه شده است
روبروی کبوتران
تشنگی‌پرندگان را دارد.

جان

من درعبور چه سیاره‌ای هستم
که ترا می‌شناسم ؟
وبا خود ازنژادی وجاده‌ای و درختی می‌گویم
که ترا می‌گویم

برگی ازدرخت اگرجدا مانده است
روزنیکی توست که درخت را جدا نمی‌دانی
روز، دیگر تو است که درآن عشق تحمل میشود
دیگرباید تحمل کرد .

من با صدا ورنگ به‌جبران روزها نمی‌روم
جبران همه‌ی مترادف‌ها
توهستی
که خطرعمرتو
دربرف
به‌شکوفه‌ها می‌رسند
تا دیگر بمانند

حقیقت بدبخت‌تر از آنست
که درخطاب ما بنشیند

ورنگ زرد درخانه اگرخاموش است
دلیل عاطفه تو ودرخت است

من با سیاره‌ای از حقیقت که عطر روزنامه دارد
ترا می‌شناختم
وقتی که خائن ازرنگ وعشق می‌گفت .
ولی تو میدانی
که ما سپس
درراه آهن‌ها می‌دویدیم

واز آن مرد چشمی را می‌بردیم
که صبح نخستین روزهای سرنوشت مارا داشت .
وتوچشم خود را به‌سرب و آهن می‌دوختی .
دیگر امروز
خستگی مردمان رنگ کار روزانه ندارد
رنگ عشق دارد
که رنگ گندم است
ورنگ نان .

اسماعیل شاهرودی

یك شعر

پوزخند

به محمد زهری

درابتدا
چیزی بنام باکرگی بود ؛
پس
«بانگ بلند ودلکش ناقوس!» *
آنگاه
مرد
مرد شد
و
زن
زن ماند . ــ
وبعد
نانجیب‌ترین دست
یك پنجره لبالب مهتاب بازکرد
در روبروی پنجره‌ای ناشناخته .
آری ،
او ، آن‌گداخته ترسیم‌کرده بود

طرح زنی به پنجره‌ی باز روبرو ؛
اما
ما
(پرونده سازهای تماشا)
خوبیم
خوب
خوب
خوب ؛
زیرا
هم پشت برخرابی دیوار کرده‌ایم ،
هم روزگار را
بیدار کرده‌ایم !

* مصرع از نیما یوشیج

شعر فرانسه

سخنی کوتاه
در بارهٔ
«ایو بونفوآ»

«ایو بونفوآ» (۱) بسال ۱۹۲۳ در شهر «تور» (فرانسه) زاده شد. پس از اتمام تحصیلات ابتدائی و متوسطه، رشته ریاضی را درهمان شهر، و نیز، درشهر «مون‌پلیه» بپایان برد. سپس به «پاریس» رفت و به‌آموختن فلسفه و تاریخ هنر پرداخت. درفاصلهٔ سالهای ۴۷-۱۹۴۵ با «سوررئالیستها» درآمیخت. چندی بعد، با حکمت «هایدگر» آشنا شدو به «مرکزملی تحقیقات علمی» (C·N·R·S) راه یافت ورساله‌ای‌دربارهٔ «پی‌یرودل‌لافرانچسکا» (۲) ـ نقاش معروف ایتالیائی پیش از «رنسانس» ـ نوشت.

نخستین مجموعهٔ شعرخود را بنام «دربارهٔ حرکت‌وسکون Douve» درسن سی‌سالگی (۱۹۵۳) انتشارداد و تحسین قاطبهٔ ناقدان را برانگیخت.

اغلب دربارهٔ او گفتندکه شاعری مبتکر و اصیل است‌وطبعش، رهین‌منت هیچ یك‌ازشاعران پیشین یا معاصر نیست.

علت‌تحسین ناقدان‌واقبال‌مردم شعردوست، خاصه‌های فلسفی وغنائی شعر «بونفوآ» بودکه با روح شعر «حماسی ـ میهنی» فرانسهٔ بعد ازجنگ، مغایرت داشت.

تأمل وتحقیق برخی از ناقدان، ثابت‌کرد که «بونفوآ» تأثیری بزرك از «پی‌یرژان‌ژوو» (۳)ـ شاعر نامدار و توانای فرانسه ـ پذیرفته است، خاصه در مجموعهٔ اولش، که حتی شباهتی میان نام‌ها و مایه‌های شعری او و «ژوو» دیده می‌شد و بگفتهٔ «ژان‌روسلو» (۱) ناقد وشاعرفرانسوی)، کلمهٔ Douve نیز با نام Jouve همقافیه بود!

مجموعه‌های دوم و سوم «بونفوآ» کـه «دیروزحاکم برکویر» و «سنگ‌بنشته» نام داشت، او را بعنوان بزرگترین شاعرنسل جوان فرانسه

به‌همه شناساند و معلوم کرد که تأثیر «پی‌یر ژان ژوو»، هرگز از بدعت فکر و قوت احساس و اصالت کلام «بونفوآ» نکاسته است.

«عشق» و «زندگی» و «مرگ» اضلاع سه‌گانه شعر اوست و درون این مثلث را تفکری عمیق و تغزلی نغز انباشته است.

برداشت مذهبی «ژوو» از «گناه تن» و «رستگاری روان»، در شعر «بونفوآ» اثری نگذاشته، اما مشکل «مرگ»، جلوه‌ای عرفانی‌تر یافته و اضطراب «مذهبی ــ شهوانی» «ژوو» را تعدیل کرده است.

امروز، جنگی از شعر معاصر فرانسه را نمی‌توان یافت که نام و سخن «بونفوآ» در آن نباشد و آوازهٔ آثار او از مرزهای وطنش، بسیار فراتر رفته است.

گواه این مدعا آنکه جمعیت هواداران فرهنگ فرانسه در ژاپن، اخیراً از او دعوت کرده بود تا بدان سامان سفر کند و در بازگشت از همانجا بود که هفته‌ای در ایران ماند و اصفهان و شیراز را دید.

در طی دو روزی که میهمان تهران بود، «روزن» فرصت را غنیمت شمرد و مجلس معارفه‌ای آراست و او را با برخی از شاعران ایرانی آشنا کرد و در همین مجلس بود که «رؤیائی» و من، ترجمه‌ای چند از اشعار او را خواندیم و خودش، اصل آن‌ها را بفرانسه قرائت کرد. آنچه در زیر می‌آید، همان ترجمه‌های من و «رؤیائی» از چند شعر «بونفوآ» است.

نادر نادرپور

(۱)– Yves Bonnefoy
(۲)– Piero Della Francesca
(۳)– Pierre – Jean Jouve
(۴)– Jean Rousselot

آسمار

گاهی سرزمین ترا می‌شناختم
از لبان تو اضطرابی را می‌نوشیدم که باچشمه‌ها ازدل سنگهای گرم می‌جوشد
وتابستان از بالا برسنگ شادمانه ومرد نوشنده مسلط بود.

گاهی باتواز«آسمار» سخن‌می‌گفتم
وتمام روز، درخت همه‌ی‌حرکات ترا می‌سوزاندیم
شعله‌هائی عظیم وکم دوام، با فروغی عفیف برمی‌خاست
ومن بدینگونه ترا درمیان‌گیسوان روشنت می‌یافتم.

تابستانی بزرگ وبیهوده، رؤیاهای ما راخشکانده بود،
صداهامانرا به زنگار آلوده ، بد نهامان را پرورانده و زنجیرهامان را
گشوده بود
وگاهی، بسترما ـ هم‌چون‌زورقی آزاد که به‌کندی بربلندترین جای دریا
صعود کند ـ می‌چرخید.

ازمجموعهٔ «سنگ نبشته» (۱۹۵۹)

دربارهٔ تابلو «پارسائی» از «تنتوره»

درمیان این نرده‌های سیاه ،
هرگزدردی ازآنکه خورشید را فروبلعید، آراسته‌تر نبود
وهرگزآراستگی ، محرکی معنوی‌ترازاین ، نتوانست شد .
چراغی دوگانه ، برنرده‌های شامگاه ایستاده .

اینجا
امیدی بزرگ ، نقاش بود
آه، آیا ازمیان‌غمی مشتاق وتصویری رنگین، کدام یك راستین‌تراست؟
اشتیاق ، پردهٔ تصویررا درید
وتصویر، به‌اشتیاق بیجان زندگی بخشید.

ازمجموعهٔ «سنگ نبشته» (۱۹۵۹)

بدینگونه ما برویرانه‌های آسمانی بیکران راه خواهیم رفت
چشم‌انداز از دورکامل خواهد شد
همچون سرنوشتی در فروغی تند .

سرزمین سمندران، زیباترین دیاری‌که ازدیرباز درجستجویش بودیم،
پیش روی ماگسترده خواهد شد .

توخواهی‌گفت: ـ نگاه‌کن!
این سنگ، حضورمرگ را درخود دارد
چراغ پنهان، آنست‌که درزیرحرکات ما می‌سوزد
بدینگونه، ما روشن‌راه می‌پیمائیم.

ازمجموعهٔ «دربارهٔ حرکت وسکون Douve»
(۱۹۵۳)

نام راستین

«من این کاخی را که تو بودی، متروك خواهم نامید
این آوا را شب، وسیمای ترا هجران خواهم خواند
وچون در زمین سترون فروغلتی
صاعقه‌ای که ترا برد، نیستی نام‌خواهم داد.

مردن، دیاری بود که تودوست داشتی. من به‌آنجا می‌آیم
اما همیشه ازراههای تاریك تو.
من‌هوس تو، پیکرهٔ تووحافظهٔ ترا نابود می‌کنم
من آن دشمن توام که رحم نمی‌شناسد.

من ترا جنگ خواهم نامید
وهر آنچه راکه جنگ روا می‌داند، برتوروا خواهم‌دانست.
من دردستهای خود، سیمای تاریك‌ودگرگون شدهٔ ترا نگه‌خواهم‌داشت
ودر دل خود، دیاری راکه ازرگبار روشن می‌شود.»

ازمجموعهٔ «دربارهٔ حرکت وسکون» Douve
۱۹۵۳

ترجمه نادر نادرپور

از خداوندگار شب بپرس که این شب چیست؟
بپرس: ای خداوندگار ناهمساز! چه می‌خواهی؟
من که غرقهٔ شب توام، آری، ترا در آن می‌جویم
من به‌پرسشهای تو زنده‌ام، درخون تو دم می‌زنم
خداوندگار شب توام، و در تو چون شب، بیدارم.

از مجموعهٔ «درباره حرکت وسکون Douve»
(۱۹۵۳)

همیشه همان صدا

مثل نانی هستم که توخواهی شکست
مثل آتشی که توخواهی افروخت، مثل آبی صاف
که تورا تا دیارمردگان بدرقه خواهدکرد .

مثل کف
که برای تو نوروبندر آورده است
مثل پرندهٔ شامگاه که ساحل‌ها را محومی‌کند
مثل باد شامگاه ناگهان سرد وتندتر .

از کتاب« کویردرحکومت دیروز»

در تمام شب

در تمام شب حیوان در تالار جنبیده است
چیست این راهی که پایان نمی‌گیرد؟
در تمام شب کشتی ساحل را جسته است
کیستند این غائبانی که نمی‌خواهند بازگردند؟
در تمام شب شمشیر زخم را شناخته است
چیست این عذابی که هیچ به‌چنگ نمی‌گیرد ؟
در تمام شب حیوان در تالار نالیده است
و نور تالارها را انکار کرده است و خون آلود کرده است
چیست این مرگی که هیچ علاج نمی‌گیرد؟

از کتاب «دیروز حاکم برکویر»

گهگاه درسکوت

گهگاه در سکوت آبلند
می‌شنوم (یا می‌خواهم بشنوم ، نمی‌دانم)
سقوط تنی را درمیان شاخه‌ها.
درازاست و آهسته این سقوط کور
که هرگز ازهیچ فریادی نمی‌گسلد یاپایان نمی‌گیرد

من آنگاه به‌تشییع نورمی‌اندیشم
دردیاری بی‌مرگ وبی‌تولد .
اکنون بااینهمه ستاره توتنهائی
مرکزنزدیك تووودورازتواست، دیگرهرچیزبی‌تغییرمی‌ماند
توراه رفته‌ای، توراه توانی رفت
همیشه همان شب که پایان نمی‌گیرد

ونگاه کن، تو دیگرازخویشتنت جدا شده‌ای
همیشه همین فریاد ،که تواش نمی‌شنوی
توهمانی که می‌میری، توئی که دیگر اضطرابی نمی‌شناسی
با اینهمه توگم شده‌ای، توئی که نمی‌جوئی؟

ازکتاب «دیروزحاکم برکویر»

تهدید شاهد

براین میزچه می‌خواستی بر افروزی
بجزچراغ دوگانه مرگ ما؟
ترسیدم وویران کردم میزبرهنه سرخگونه را
که درآن باد مرگ خود را اعلام می‌کند

پس آنگاه فرسودم . درآنسو، حقیقت حرف
وحقیقت باد جدالشان را رهاکرده بودند
چراغ که کلیسای من بود ، واپس کشیده شد
دیگرحتی نمی‌ترسم ، نمی‌خوابم .

از کتاب «دیروزحاکم برکویر»

ترجمه : یدالله رؤیائی

وقت گمشده

ژاك پره‌ور

جلوی در کارخانه
کارگر ناگهان ایستاد
هوای خوش گوشه کت اورا کشید
وچون روبرگرداند
وبخورشید نگاه کرد
که تمام سرخ و تمام گرد
در آسمان سربی خود لبخند میزد .
چشمك زد
خیلی خودمانی
بگو ببینم رفیق خورشید
فکر نمی کنی که
احمقانه‌است
چنین روزی را بیك رئیس دادن ؟

عظیم وسرخ

ژاك پره‌ور

عظیم و سرخ
برفراز(گران‌پله)
آفتاب زمستانی پیدا شد
وناپیدا شد
و بمانند اوقلب من رفت‌تا ناپیدا شود
وتمام خونم رفت
به جستجوی تو رفت
عشق من
زیبای من
به‌جستجوی تو
آنجاکه توئی.

یکشنبه

ژاك پره‌ور

درردیف درختان خیابان گوبلن
مجسمه‌ای مرمرین مرا با دست هدایت میکند
امروز یکشنبه است وسینماها پر
پرنده‌ها ازشاخه‌ها مردم را تماشا میکنند
ومجسمه مرا می‌بوسد . ولی کسی مارا نمی‌بیند
جز کودك کوری که مارا با انگشت نشان میدهد.

اسب سرخ

ژاك پره‌ور

درمیدان دروغ‌ها
اسب سرخ لبخند تو
میچرخد
من آنجا بی‌حرکت ایستاده‌ام
باشلاق غمگین حقیقت
وهیچ ندارم که بگویم
لبخند تونیزحقیقتی است
همانند چهارحقیقت من .

ترجمه لیلی

شعر لهستان

یرژی س. سیتو

Jerzy S. Sito

ساعت تراکم است
ساعت سرگیجه‌آور، برای چشم‌های دوخته بردیوار
ساعت نهمین‌برای چشم‌هائی‌که خانه بر آنها خم می‌شود

نمی‌خواهمش
درچشم‌های بیزانسی پدرم
ساعات سپیدارها که روشن‌ترشان می‌کند
مغرورتـر و پست‌تر
این جادهٔ حلزون است ازخلال پنجرهٔ تاریك

چشم‌های پدرم درالوانی چهره‌اش خاموش می‌شوند

من پسری یهودی‌ام
دست‌هائی‌کثیف دارم
دست‌هایم را درگوشهایم غرق می‌کنم‌آنها برای غرق بودن‌اند .

ساعت تراکم
که درارتعاش عضلات مرتعش است

که کورانه برشن می‌خزد
ساعت نهمین دراضلاع خواب
من این ساعت را برنخواهم آشفت، که گنبد آسمان را به‌غرش می‌آورد

من پسری یهودی‌ام
تومی‌توانی قلبم را درخورشید بگذاری ونگاهش کنی
نفرتی نیست
من زبانی کثیف دارم که درسرب قاب شده است
ویخ پاره‌های دقایقی را لیس می‌زنم که می‌گذرند

دو

پنج

نه

دوازده عصب سرپدرم را
که نواخته با انگشتان گیتارنواز به‌چنگی بدل می‌شوند
وبه‌دنبال آواز دسته‌های مگس راه می‌افتند، دسته‌های مورچگان

سه

شش

نه ساعت متراکم درخواب
نیمرخ ترس گنبد آسمان رادرهم می‌شکند
ومن بوی عرقش را با دست کنارمی‌زنم
بوی گس موردهای صحرائی را
تمام جاده‌های مرا پدرم
باگره‌های سیاه خون سدکرده است .

ایره نئوس ایره دینسکی Ireneusz Iredynsky

ورد

اگر باغی درجائی هست
که درآن احشاء سرخ از درختها آویخته‌اند
بسان ریسمان
واز آن سرهائی چون فانوس‌های کاغذی آویزان‌اند
اگرضیافتی بدینگونه درجائی برپااست

اگر ران‌های سپید زنان
بردرختهای قان آویخته مانده‌اند
وروی ران‌های سپید ـ آنگونه‌که روی پوست قان‌ها ـ
خطی سیاه نوشته با دندان برجا نهاده‌اند

اگرشراب فروغ زهردارد
و حفره‌های چشمان بی‌چشم
مثل ستاره‌های سبك سرخ می‌شوند
اگرجاهائی بدینگونه
با ستاره‌هائی بدینگونه هست.

اگرپسران را به‌تجاوزبرمادرانشان مجبورمی‌کنند
وآنگاه باگیسوان مادر
پسر را خفه می‌کنند

اگر اینهمه هست
پس همه چیزمرتب است.

استانیسلاو یرژی لك

Stanislaw Jerzy Lec

من زندگی‌ام را نزیسته‌ام
برجاده‌ای که تاریخ مرا از میان آن می‌برد
زندگی‌هایم را می‌دوختم
با تکه‌های منقوش
با تکه‌های روشن و تاریك
با تکه‌های غوطه‌ور درخون
با تکه‌های خطرناك وسرشار عشق‌های عجیب
با یادداشت‌های زهرخند که می‌خواندم
زیرپاهای برهنه‌ام جوبارها زمزمه درجنگل می کردند

منخرین میش‌ها می‌لرزید
وقتی که باد برگ‌ها را می‌زد
و در طبقه پائین کشتی‌ها که در آن
ازمیان دریا مرا می‌بردند
آوازهای پریان‌دریائی می‌رسید:
«تو با الهه آزادی خواهی خفت
«تو بستری در برج کوچك عاج خواهی داشت
«تو میراث تمام مردی‌های مفقود خواجگان را خواهی برد
«تو از تمام روح‌های مقدس ملهم خواهی شد
«آه ، پسرخوشگل با ما بمان
«ما تو را با پستانهایمان درآغوش خواهیم گرفت
«تو را با دم هایمان خنك خواهیم کرد
«آه پسر خوشگل ، پسرخوشگل

«تو شاشدانی از طلا خواهی داشت»
وقلب من چون موم آب می‌شد
و من آنرا به حباب‌هائی کوچك درمی‌آوردم
تاگوش‌هایم را با آنها بگیرم
و از میان درخش‌های شبی که بر آن ماه می‌زد دورترمی‌رفتم
و از میان روزهای شسته از باران تاکثافت می‌رفتم
و از آدم‌ها می‌پرسیدم که هستم .
و آن‌ها نام کوچکی را بمن می‌گفتند که برسنگ‌گورمن خواهید دید .
اما چنین نبود ، من آنجا نبودم
تنها اندیشه‌ام ستاره‌ای را پاك می‌کرد .
من زندگی‌ام را نزیسته‌ام
شاید من به تمامی ستونی از مردم راکشته‌ام
که وجودهاشان را می زیسته‌ام
وآنها نتوانسته‌انـد متولد شوند
سیرن‌ها در بلندگوهای عمومی می‌خواندند
در رادیو در لوله‌های ساخته با روزنامه‌ها
من ترس داشتم که سیرن‌ها درمن نخوانند
چراکه آدم‌ها صدایشان را نمی‌شنوند
که صدای مرا اغوا می‌کند
من زندگی‌ام را نزیسته‌ام .
نگاه کنید آنجا ، آن بالا
زندگی‌ام به‌ابری آویخته بی‌ابر
آویخته دست نخورده مانده‌ست
زندگی من زیبا است
می‌توانیدش بزی‌اید

یان اسپیه واک

Jan Spiewak

خون

اول به‌آرامی‌گام می‌زدم پس‌آنگاه می‌دویدم
حس می‌کردم‌که خون‌من با چشم‌هائی سرخ نگاه می‌کرد
که در یك لحظه از تمام شریان‌هایم نگاه می‌کرد
از هر رگم‌که سفید را با سرخ پیوند می‌دهد .
چه میدانم از خونم ؟ از خون خودم چه میدانم ؟
خوك های آبی مضحك از عمق خیال بیرون می‌آیند
تنبل‌اند
از پهلوئی به پهلوئی دیگرمی‌گردند و بال‌های‌شنایشان رابرهم می‌زنند
گاوهای وحشی لجوج قطره‌های معقول می‌برند .
درمیان من ازکجا می‌روند ؟ معنایشان چیست ؟
چرا چشم‌های من چشم‌های نیای مرا بیاد می‌آورند ؟
چرا حالت‌های انسانهائی را دارم‌کز آنها هیچ نمیدانم ؟
چرا پسرم نیمرخی شبیه نیمرخ من دارد ؟
چرا رفتار من رفتار پدرم را بیاد می‌آورد ؟

چرا ازمیان ما نسل‌ها حرف می‌زنند ؟
ومی‌خندند وبا غم‌هاشان اندوهگین می‌شوند
با خود بحث می‌کنند ، مژه‌ها ولب‌های ما را تکان می‌دهند ؟
خوك‌های آبی مضحك از عمق خیال بیرون می‌آیند و می درخشند
خورشیدگرم را می‌جویند ، شن وعلف را
خون من با چشم‌های سرخ می‌نگرد
درمیان قرن‌ها می‌دوم وپاهای من مال من نیستند

☆ ☆

من‌گام می‌زدم با بال‌هائی من‌گام می‌زدم درخیز در پرش من‌گام‌می‌زدم
من‌گام می‌زدم در چرخ ، من در مربع گام می‌زدم
من‌گام می‌زدم از دیوار تا دیوار
از درگاه تا درگاه
من چرخ را پیموده‌ام ، مربع را پیموده‌ام
من مثلث بناکرده‌ام
من بین دیواردیوارگام زده‌ام
بین درگاه و درگاه
من مثلث را پیموده‌ام
من بنا می‌کردم ، بی بناکردن من بناکرده‌ام
من از فضا تا فضا گام می‌زدم
از ابرها تا ستاره‌ها
از سبزی تا جوباران
از پائیز تا سبزی

در پرواز ، درپرواز در شتاب من‌گام می‌زدم
وچرخ‌هائی بزرگ می‌زدم به‌آزادی بسادگی
من‌گام می‌زدم لنگان

به سختی من گام میزدم
حالم خوب است

☆ ☆

گاه حدس می‌زنم آنچه را که باران است
سریع ، تنبل ، سوخته رنگ وسرشار باد
آنچه که اشك شور است اشك انسانی نمیدانم .
معجزه رگبار و اضطراب
اعلام سکوت وترس
دروازه شادی دیوار شك ؟
اخطار ناگهانی دیرك نماینده
سگ شکاری ، طبل
نبرد شدید ، قرارداد تسلیم ؟
چیست این اشك انسانی ، اشك‌شور
حس اولین و آخرین تنفس
سلام و بدرود
نیروی خلاقه ونیروی ویرانگر
زبان عصب وزبان امید
گفتگو با شکفتن وپژمردن
راه‌ها را می‌بندد وبازمی کند ،
پیش بینی نشده معجزه آسا ، ساده ترین
یك اشك!

شعر بیگانه

گونتر گراس

توی تخم مرغ

ما توی تخم مرغ زندگی میکنیم
از آن تو ، براین ورپوست آن ،
خط خطی‌های وقیحی کرده‌ایم
واسم دشمن‌هامان را نوشته‌ایم .
داریم جوجه می‌شویم .

آن که ما را جوجه می کند ،
مداد ما را هم جوجه می کند .
روزی اگردرآمدیم ازتخم ،
فوری از آن که روی تخم نشسته بود
تصویری می‌سازیم ، درقاب قضاوتی .

ما خیال می کنیم که جوجه می‌شویم .
یك مرغ خیرخواه را مجسم می کنیم .
ودرباره‌ی رنگ ونژادش
انشاء می‌نویسیم .

پس کی درمی آییم؟
پیشگویان ما ، توی تخم مرغ ،
برای کمی مزد ،
برسراین «کی»
دعوا می کنند .
آنها روز را حدس می‌زنند .

نلی زاکس

شاپرک

چه ماورای زیبائی
درخاك تو نقش شده‌ست .
ازمیان هسته‌ی آتشین زمین ،
ازمیان پوسته‌ی سنگی ،
توعطا شده‌یی ،
ای بدرود سرشت
درقیاس میرائی !

شاپرك ،
شب خوش همه‌ی آفریده‌ها !
وزن‌های هستی و مرگ
می‌نشیند با بالهای تو
بر سرخ‌گلی که می‌پلاسد با نوری
که به راه خانه رسیده می‌شود .

چه ماورای زیبائی
درخاك تو نقش شده‌ست .
چه نشانه‌ی شاهانه‌یی .
در راز هوا .

نلی زاکس

درگریز

درگریز
چه پیشواز بزرگی
در راه .

پیچیده
درپارچه‌ی بادها
پا در دعای خاك
که هرگز نمی‌تواند آمین گوید
چون باید برود
ازبال ماهی به بال پرنده
و دورتر .

شاپرك ناخوش
بزودی، از دریا آگاه می‌شود ،
این سنگ
با کتیبه‌ی یك مگس
خود را به دست من می‌سپرد .

بجای وطن
دگرگونی‌های جهان رانگاه می‌دارم.

سالواتوره کوازیمودو

سه شعر

آنجاکه مرگ با چشمانی باز ایستاده
خانه‌های خاموش را دنبال خواهیم کرد
آنجاکه مرگ با چشمانی باز ایستاده
وکودکانی که رشد کرده‌اند
درخنده‌هائی که غمگینشان میسازد
وشاخه‌هائی که نیمشبان
برپنجره‌های تاریك میلغزند

✡

ما نیز آواز مرگ را خواهیم شنید
اگر در زیستن راستین جاری باشیم
وتپش قلب جنگل‌ها وکوهساران‌را
که ما را به‌سوی رودها، رهنمون گشتند
رؤیاها واندیشه‌ها را برایمان آرزو کرده‌اند.

« ۲ »

از کوچه، گهگاه :
آوای تومرا به‌نام میخواند
چه آسمانها و آبها
که دروجود من بیدارمیشوند

✡

توری تابناك از آفتاب
خیمه‌ی دیوارها را می‌شکافد
که شباهنگام
درتلؤلؤ چراغ مغازه‌های دیرپای میلرزند
با باد وغم .

✡

زمانهای دگر: تاریکی است که درحیاط ضربه می‌زند
وازژرفنای شب صداهای آمیخته، بگوش میرسد
چونان ناله‌ی سگها و کودکان.

✡

کوچه ؛ صف‌هائی از خانه‌ها
که با اندوه بسوی یکدگرفریاد میکشند
خانه‌هائی که هرگز باز نشناختند، که ترس
ترس تنها بودن درتاریکی‌است.

«۳»

افسرده‌گل، اینك پر میگشاید
ازهستی، چیزی نخواهم دانست
ابهام، ـ خون یکنواخت.

✡

نخواهم دانست که را می‌پرستیدم ؟ ـ که را دوست‌میدارم؟
واینك که درباد شکسته بال (مارس)
تنها جسم یخ زده‌م به‌جای مانده است
دردهای روزهائی را می‌شمارم که رازشان را بازیافته‌ام

پژمرده‌گل اکنون بال میگشاید
از شاخسارها
ومن می‌نگرم
آرامش این پرواز بی‌بازگشت را .

ترجمه فرشید پگاهی

ریشارد بیلینگر (Richard Billinger) شاعر اتریشی (۱۸۹۳)

قرص نان

قرص نانی روی میزاست
شکوه برتو ، ای برکت والا !

ای نان ، سنبله‌ها دردشت .
ترا با نیایشی آتشین می‌ستایند !

خواهرت نان فطیر مقدس ، تازه ولبریز ازخدا
ترا ازته دل درود می‌فرستد .

قرص نانی روی میزاست .
دهقان ، کلاه ازسر بردار !

ترجمه سهراب سپهری
گردانده ازفرانسه

ویلیام کارلوس ویلیامز
(William Carlos Williams)
شاعر امریکائی (۱۹۶۳–۱۸۸۳)

باید بگویم که

گوجه‌هائی را
که توی
یخدان بود
من خوردم

شاید شما
آنها را
برای صبحانه
کنار گذاشته بودید

می‌بخشید
آخر خوشمزه بود
خیلی شیرین
وخیلی خنک.

ترجمه سهراب سپهری
گردانده ازانگلیسی

نقد و بررسی

تمامیت زمان

دریك زمان

مجرد ومحدود

ملکول کاولی

«**تورنتون وایلدر**» یکی از بزرگترین نویسندگان امروزی امریکاست که به‌لحاظی، بسیار کمتر ازدیگران مورد توجه قرارگرفته است. می‌توان گفت که‌این بی‌توجهی تنها ازسوی منتقدان ـ و شاید نه بعمد ـ صورت گرفته است ، چرا که آثار وایلدر، باستثناء چند سال نخست دوره‌ی رکود، ازتوجه همه‌جانبه‌ی مردم برکنار نمانده است : پیش ازآن زمان ، یعنی درسالهای ۳۰ـ۱۹۲۰ ، دومین کتابش «پل‌سان‌لوئی‌ری» درزمره‌ی نام‌آورترین رمانهای نشر یافته نویسندگان آنروز امریکا بشمار آمده‌بود

پس ازانتشار این کتاب ، وایلدر به‌نشرچند اثر تحقیقی پرداخت وسپس به سال ۱۹۵۶ ، با انتشار چند نمایشنامه یکباره شهرتی عالمگیر یافت . این نمایشنامه‌ها ، دریك زمان یکی در«برادوی» ، دیگری در فستیوال «ادینبرو» وسومی توسط گروه بازیگران آماتور ــ شاید بیش از تمام نمایشنامه‌های قرن حاضر ــ بروی صحنه آمد . شبی نبودکه نمایشنامه‌ی «شهرها» ، در یکی از شهرهای امریکا و اروپا و شاید هرشب ده ــ دوازده شهر مختلف ، در برابر تماشاگرانی ازطبقات مختلف بروی صحنه نیاید، تماشاگرانی علاقمند و مشتاق که احساس میکردند نمایشنامه انگارخاص‌آنها نوشته شده است .

اینك وایلدر، بعنوان نویسنده‌ای مردم پسند ــ تا حدی چون «رابرت فراست» ــ درهمه جا معروف شده است وهمه‌گونه مدالهای رسمی ونیمه رسمی ، درامریکا وخارج ازامریکا ، بدست آورده است . درآلمان و استرالیا بعنوان بزرگترین نویسنده‌ی زمان و دیار خویش تحسین میشود و درامریکا بدریافت سه‌جایزه‌ی «پولیترز» ونیزمدال طلای «انجمن ملی» که هرپنج سال یکبار به آثار ممتازوبرجسته درزمینه‌ی قصه‌نویسی تعلق میگیرد نایل‌آمده است.

با این همه، معلوم نیست. دراین مدت، چرا منتقدی بکارتحلیل جامعی ازآثارگوناگون اونپرداخته است؟ من هنوزنتوانسته‌ام علت‌این غفلت‌وبی‌توجهی نسبت به‌آثار وایلدر رابدرستی دریابم‌اما تردید ندارم‌که علتش توطئه‌ی سکوت یا بغض وکینه‌ی نهانی نبوده است زیرا منتقدان‌معمولا کینه‌شان رامخفی‌نمیکنند.

اگر خصومت بخصوصی‌درمیان بود، حمله‌ها وجانب‌گیرهائی بعمل‌میآمد که خود، شناسائی هرچه بیشتر موقعیت ادبی وایلدر را درادبیات امروز امریکا سبب میشد . اما بجای‌آن ، نوعی عقیده‌ی نادرست نسبت به‌شخصیت ادبی‌وایلدر نیز پدیدآمده است‌که می‌توان‌آن‌را معلول عللی فراوان، اما غیرکافی دانست . می‌توان‌گوشه‌ای ازآن را بحساب‌شهرت فراوان وهمه‌گیرکتاب «پل‌سان‌لوئی‌ری» گذاشت .

درسالهای ۳۰ــ۱۹۲۰ اکثرمنتقدان‌براین عقیده بودندکه یك اثرادبی یا باید درزمرهٔ کتابهای پرفروش قرارگیرد یا در عداد کتابهای سنگین هنری بشمارآید . بگمان آنها ، این دو در یکجا امکان‌پذیر نبود و بدینجهت نیز بودکه وقتی کتاب «پل‌سان‌لوئی‌ری» انتشار یافت و در ردیف کتابهای پرفروش قرارگرفت ، نویسنده‌اش که بگمان بعضی از منتقدان آنروزی توانسته بود در نوشته‌های خود طبع آسان پسند مردم را ارضاکند نویسنده‌ای عوام‌پسند قلمداد شد . اما در حقیقت چنین پنداری مربوط به‌سالها پیش بود یا دست‌کم مربوط به‌آن زمان‌که وایلدر هنوزسایرآثاربرجسته‌ی خود را خلق نکرده‌بود .

تمامیت زمان در یك زمان مجرد و محدود

ملکول کاولی

سکوت امروزی منتقدان را می‌توان معلول این‌حقیقت دانست که وایلدر تخصص هنری منفردی نداشته است . وایلدرقصه‌نویس، نمایشنامه‌نویس و محقق است ودرهمه‌ی‌این زمینه‌ها استاد . هریك ازکتاب‌های تازه‌اش ازمبداء مختلفی آغاز میشود و به‌راهی جداگانه جریان می‌یابد . زمینه‌ی داستان تقریباً تخیلی «نیمه‌ی مارس» را با شیوه‌ی ساده وتوصیفی «پل‌سان‌لوئی‌ری» و هردوی‌آنها را با «مقصد من بهشت است» قیاس کنید . شیوه‌ی کار او مشخص نیست . گونه‌گونی آثارش، منتقد راکه در جستجوی روال وسبکی معینی است ، سر درگم میکند . با این همه . یك نکته‌کاملا مشخص است وآن اینکه درکنه تمامی‌آثاراو ، درد زمانه‌ی ما ریشه دوانیده‌است وهمین ریشه‌های نامرئی و فریادهای‌کنگ زمانه‌ی بیمار وزخم خورده است‌که به‌آثار اوپیوندی اصیل می‌بخشد . شاید بامقایسه‌ی وایلدر با سایر نویسندگان همزمان او، بتوانیم، دست‌کم ، دانشی تقریبی ازکم وکیف اصالت‌آثار اوبدست آوریم :

اکثر نویسندگان امریکائی‌که از اوائل قرن بیستم بکار پرداخته‌اند هر یك مبداء جغرافیائی مشخصی دارند ، جنگلهای میشیگان درآثار«همینگوی»ـ ایالت می‌سی‌پی درداستانهای «فوکنر» ـکوههای‌کارولینای شمالی درکتابهای «وولف» وخیابان سامیت دراکثر داستانهای «اسکات فیتزجرالد» . می‌توان‌گفت که با آغاز کار نویسندگان این دوره یك خصیصه‌ی قوی مکانی ، تقریباً برای نخستین بارپس از«هاثورن» و«ثورو» درآثارنویسندگان امریکائی رخ مینماید.

اما مکانی‌که بیشترآنها درآثارشان ازآن نام برده‌اند، جائی است‌که‌در آن بدنیا آمده‌اند یا قسمتی از دوران جوانی‌شان را در آن گذرانیده‌اند ودر غربت یادآن همواره باآنها است ، گاهی به‌آن عشق می‌ورزند وزمانی نفرینش میکنند ونیزگاه باآن بدرود میگویند ، تاآنجاکه مثلا «وولف»آخرین کتابش را«دیگرباره نمی‌توان به‌وطن بازگشت» مینامد.

اما درآثار وایلدر این خصیصه بگونه‌ای دیگرظاهر میشود . وایلدرنیز مسافروسرگردان بزرگی است اما هیچگاه احساس یك تبعیدی دور از وطن در او نیست، شاید باین علت‌که برای او مکانی‌که بتواند آن را موطن خود بنامد وجود خارجی ندارد . واین شاید معلول‌آن چند سال دوران کودکی‌اش باشدکه درچین‌گذرانده است . درآن سالهای محدود ، وایلدر ، نه‌تنها امکان نیافت با معقولات مشرق زمین آشنا شود بلکه از شناخت کیفیات معنوی زادگاهش یعنی «مادیسن» درایالت «ویسکانسین» نیزمحروم‌گشت . بدینسان او دیگر زادگاهی نداشت و با وجودی‌که تحصیلاتش را درکالیفرنیاگذراند به‌کالیفرنیا هم علقه‌ای نبست . برای او وطن‌آنجا شد که بتواند دفترش را بگشاید و خودنویس‌اش را

بدست گیرد وسرگذشت مردم عالم را بنویسد .

نویسندگان دیگر، اگر شهری یا زادگاهی دارند که گاهی ذهن‌شان را طراوت میبخشد ، درعوض خانواده‌ای ندارند و یا اگر دارند چندان پای‌بندآن نیستند . این بدان معنی نیست که با خانواده‌ی خود نقاری داشته‌اند : دوران اشکبار و غم‌آلود جدائیهای ابدی نویسندگان از خانواده‌هایشان همراه باجنك جهانی اول‌پایان گرفته بود.

در سالهای ۳۰ـ۱۹۲۰ ، جوانان بسهولت راهی در پیش میگرفتند و به‌جائی پناه میبردند . این راه با راه پدرهاشان فرق داشت . بین این دو نسل، بین جوانان و پدرهاشان، چنان‌شکاف وفاصله‌ای‌ایجاد شده بود که راه‌برهرگونه تفاهمی‌می‌بست . جوانان معیارهای زندگی پدرهاشان را نمی‌پذیرفتند واز قبول آن امتناع داشتند .

اما در زندگی اولیه‌ی وایلدر چنین امتناعی وجود نداشت . اوهیچگاه درشورشهای جوانان علیه‌آداب ورسوم قدیمی شرکت نمیکرد . پابپای پدرش در کلیسا نماز میگزارد ، بمیل اومعلم شد وبعبارت دیگر، نماینده‌ی تداوم‌آداب‌و سننی بود که دراجتماع آنروزی امریکا وجود داشت.

دیگران نوجو ونوآوربودند ، یا دست‌کم دراین راه تلاش میکردند ، و تقریباً درتمام رشته‌هاوشیوه‌های هنری‌دست به‌تجربه میزدند . هرکدام‌میخواستند داستانی به‌سبك جدید وبا دیدی تازه درزندگی وبا زبانی نو خلق‌کنند که‌برای آغازاین دوره‌ی جدید نمونه باشد. بعضی ازنویسندگان پائین‌ترکه اکنون‌دیگر فراموش شده‌اند ، حتی‌کار را بجائی‌کشیده بودندکه ادبیات قبل از «جویس» یا «بودلر» یا هر کس دیگر را که در آنزمان بتی ایده‌آل بشمار میرفت منسوخ میدانستند . حتی شنیده‌ام که عده‌ای از آنها جامشان را بسلامتی خلیفه‌ای که اسکندریه رابه‌آتش کشید می‌نوشیدند!

اما وایلدرزندگی خود را وقف‌کتاب‌کرده است ، هرچه قدیمی‌تر بهتر . خودش میگوید که اساس زندگی نویسندگیش «دفترهائی است از شوریدگیها و شیفتگیهای حاصل از آثار نویسندگان بزرك» و معترف است که اکثر طرحهای آثارش را ازدیگران‌گرفته وحتی منابع‌آنها را مشخص میکند . دریادداشتی‌که درمقدمه‌کتاب «بانوی اندرسن» آمده است میگوید : «نخستین قسمت این قصه متأثرازنمایشنامه‌ی‌کمدی «آندریا» اثر«ترنس» است که‌آن نیز ازدونمایشنامه‌ی یونانی مایه‌گرفته است» البته تردیدی نیست که وایلدر این تأثرات را با چنان بافت تازه‌ای پرورانده‌که حاصل‌آن بصورت‌اثری اصیل وابتکاری‌درآمده است.

هریك از نویسندگان دیگر بیکی از مکتب‌های مختلف سمبولیسم، ناتورالیسم، امپرسیونیسم یا به‌آمیخته‌ای ازاین سه بستگی داشتند ، این مکتب‌ها خود، در اصل ازدرون یك نهضت رمانتیك جوانه زده‌اند و بدینجهت اکثر نویسندگان میکوشیدندکه به‌زندگی خودشان همچون زندگی بایرون و بودلر شکل و رنك رمانتیك ببخشند .

اما وایلدرهمواره پای‌بند قالب وخصیصه‌های مکتب کلاسیك بوده‌ومایه‌ی «شوریدگیها وشیفتگیهایش» آثار نویسندگان کلاسیك بوده است: آثار «سوفوکل» «کاتولوس» ، «ویرژیل» ، «مادام دسویه» ، «لابرویر» و همچنین درام کلاسیك ژاپونی؛ گواینکه او از «پروست» و «جویس» هم درسهایی آموخته است. نوشته‌هایش اکثراً از منابع یونانی ، رومی و انگلیسی کهن مایه گرفته‌اند . دانشگاه «ییل» مرکزی بودکه درآن، بهنگام تحصیل، مطالعات عمیق خودرا درزمینه‌ی ادبیات قرن هیجدهم تکمیل کرد وازاین روست که همیشه دراندیشه‌ها و ویژگیهای آثارش چیزی ازآن دوره بچشم میخورد . باحتمال قوی او تنها نویسنده‌ی معاصر است که تا این حد با ادبیات کلاسیك پیوند دارد و در نتیجه‌ی همین پیوند است که آثارش تابدین‌حد پخته وبنابگفته «پوپ» همچون قوانین عهدکهن، طبیعی وقوام گرفته‌است.

غیرازاینها اختلافات اساسی دیگری نیزبین آثاروایلدروسایرنویسندگان معاصروجود دارد . دیگران ، قصه‌هایشان را درباره‌ی گروهی ازاجتماع ،گاهی گروهی کوچك بدانگونه که در «شب لطیف است» ــ اثراسکات فیتزجرالد، وگاهی گروهی عظیم همچون گروه «یو اس.ا.» ــ اثرجان دوس پاسوس ــ می‌نویسند . آثارآنها درباره‌ی شورش یك فردعلیه یك گروه همچون قهرمان «وداع بااسلحه» ــ اثر همینگوی ــ وگاهی یك اجتماع دربرابر یکفرد دور میزند . مضمون اکثر آثارشان شکست قهرمانی است منفرد وتابع احساسات درونی خویش ازاجتماعی که تابع اوامرودستورات دیگران است. احساس آنها این است که بایستی اجتماع ومظاهر و مقررات اجتماعی دقیقاً تشریح و ترسیم شود وبهمین سبب کردارهای اجتماعی راتوصیف میکنند؛ آنان درواقع نویسنده‌ی کردارهایند، حال آنکه وایلدر قصه‌نویس اخلاقیات است.

کردارها واخلاقیات دواصطلاح پیچیده‌اندکه درك معانی واقعی آنها گاهی دشواراست. کردارها عبارتند ازشیوه‌ی اداره ورهبری یك گروه بزرك یا کوچك وازاینجهت، گروه تاگروه وسال تاسال درتغییرند . اخلاقیات عبارت‌است ازشیوه‌ی برقراری روابط یك فرد با فرد دیگر ــ انسانی با انسان دیگر، کودکی باهریك ازوالدینش، شوهری بازنش ، مردی ثروتمند با فردی فقیر (نه ثروتمندان با

فقرا) وهمچنین روابط یك انسان باخودش وسرنوشتش وخدایش‌ونیزپرسشهائی که در خمیره‌ی افراد در برابر مشکلات قدیمی وجود دارد ، مشکلاتی ازقبیل ایمان، امید،عشق، هنر، وظیفه، تسلیم دربرابرتقدیرو. . وازاین رو، می‌بینیم‌که اخلاقیات جنبه‌ی عمومی‌وجهانی‌دارد وتصویرآن درزندگی هرفرد وهرمکان وهر زمان نقش‌بسته است .

آدمهای قصه‌هاو نمایشنامه‌های«وایلدر» درتکاپوی اینگونه‌پرسشهاهستند: آثاراو بندرت‌باکرداروروفتارگروهها سروکاردارد . استثناء قابل ذکرشاید فقط نمایشنامه‌ی «شهرما» باشد . دراین نمایشنامه کارگردان صحنه از طرف جامعه صحبت میکند . اما این‌جامعه نیزسخنی دربـاره‌ی خود نمیگویدوهیچگونه رنك محلی ندارد . ممکن است‌شهری باشد ازشهرهای هرگوشه‌ی این دنیای بزرك و خود همین‌خصیصه است‌که باعث شهرت وپیروزی این‌نمایشنامه درتمام شهرهای امریکا وکشورهای دیگرشده‌است. حوادثی‌که دراین نمایشنامه‌پیش میآیدعبارت است از: بسن بلوغ رسیدن، عاشق شدن، ازدواج‌کردن ومردن ــ بزبان دیگراینها درحقیقت حادثه نیست بلکه نمونه‌های‌کلی و جهانی مراحل زندگی بشری است وکردارهای مشخص یك‌جامعه نمی‌تواند برآنها اثربگذارد.

نخستین قصه‌ی وایلدر موسوم به«کابالا» نیز درآغاز با جماعتی سروکار دارد اماگوینده‌ی جوان این جماعت بزودی متوجه تك‌تك‌آدمها میشودوتوضیح میدهدکه او«نویسنده‌ی حسب حال افراد است نه‌تاریخ‌نویس یك جماعت» . این قهرمان خودوایلدراست . پس برای هرچه بیشتروبهترشناختن اونتیجه میگیریم که وایلدر تاریخ‌نویس نیست. اودرآکادمی امریکائی رم یکدوره مطالعات عمیق درزمینه‌ی باستانشناسی‌گذرانده وآموخته است‌که ازدرون دورنمای سالیان‌دراز به‌گذشته‌ها وآینده‌ها بنگرد وبهمین علت‌هم‌هست‌که دیدی چنین ژرف دارد.آنچه که اودرانتهای یك دورنمای زمانی می‌بیند همان چیزی است‌که‌یك باستانشناس کراراً می‌بیند، یعنی پاره‌هائی از یك مرحله تکامل یافته‌ی زندگی‌که ازجهات زیادی شبیه زندگی خودمااست.آنچه که‌اومی‌بیند چیزی نیست‌که یك‌تاریخ‌نویس سعی درریدن‌آن دارد : یعنی جماعتی زنده درجریان تحولاتی مداوم .

نویسندگان همزمان وایلدر اغلب نوعی تاریخ‌نویس‌اند . دید و ادراك اساسی‌شان، تحولات زمانه‌ی‌آنها است، تحولاتی‌که ازدوران صلح به‌دوران‌جنگ، ازثبات به‌تزلزل ، ازیك سنت اخلاقی به‌احساسی براین مایه‌که «اگر بتوانی از جنگ این مسئله فرارکنی تمام کارها روبراه خواهدشد» منتهی میگشت . جنگ جهـانی اول برای‌آنهاحکم یك‌حادثه واقعی‌را داشت، حادثه‌ای‌که‌پس ازآن‌دیگر چیزی شبیه‌گذشته باقی نمیماند. همگی‌آنها بقول «وولف»که درکتاب دوم خود

موسوم به«درباره زمان‌ورودخانه»گفته است «ازاحساس زمان زخمی شده بودند». نخستین کتاب همینگوی «درزمان ما» نام داشت. حقاً و «نه درزمان دیگر». «فوکنر»زمان خود را دورانی دشوار وزوال‌پذیر می‌بیند. «دوس‌پاسوس»کوشش میکندکه یك دوران سی ساله‌ی زندگی امریکائی را درقصه‌های بلندبگنجاند. او درقصه‌ی خود طرح «وقایع مسلسل» را میآفریند: طرحی شامل قطعاتی از سخنرانیهای اتاق بازرگانی و تیتر روزنامه‌ها. داستانهای جنائی، ترانه‌های عاشقانه بااین‌قصدکه رنگ‌محلی راهم سال‌به‌سال، جدا جدا، توصیف‌کند. «فیتز جرالد» نیزمقداری ازاین مطالب رادرچهارچوب داستانهای خودگنجانده‌است؛ انگارهمیشه به‌تقویم چشم داشته است. وقایع«گتسبی‌بزرك» محدود به‌سال۱۹۲۳ است، سالی که خانواده‌ی فیتزجرالد در «گریك‌فك» زندگی میکرد. حوادث «شب لطیف است» ازاواخرسال۱۹۲۳تجاوزنمیکند وهیچ سال وزمانه‌ی دیگردر آن‌جای بخصوص، نمی‌تواند چنان‌فضا و دگرگونیهای این‌قصه‌هارا داشته باشد، این دوکتاب، قصه‌های تاریخی زمان خود نویسنده‌اندکه بادیدی شگرف جاودانه ثبت شده‌اند.

وایلدرهیچگاه کوشش درترسیم اینگونه تصویرهای زمان خویش ندارد. اونویسنده‌ی بزرگ‌ضد اجتماع‌وضد تاریخ عصرماست، نقاش ونگارنده‌ی‌خطاهای تاریخ است. درجمیع آثارش، من‌فقط به‌یك واقعه‌که نشانه‌ی تحولی قطعی ومطلق است برخورد کرده‌ام وآن تولد مسیح است‌که ازآن درصفحات اول وآخرکتاب «بانوی‌آندرس» سخن میراند. دراین قصه «کریسمس» و«پامفلیس» دو قهرمان مسیحی بیش ازموعد رسیده‌اند ونویسنده خاطرنشان میسازدکه اگراین‌دوقهرمان درعصر مسیحیت زندگی میکردند زندگی بهتر و شادمانه‌تری داشتند. اودیگر ذکری از حادثه‌ی ثانی عالم مسیحیت نمیکند. شاید چنین حادثه‌ای در حکمت مذهبی اونقشی ندارد. هرچیزدیگری درقصه‌ها ونمایشنامه‌های او،حتی واژگون شدن یك‌پل مشهور، کنایه یا تصویرمطلق سرنوشت‌انسانی است.گوئی میگویدکه هیچ چیزیگانه وثابت نیست. پس ازهرمصیبت، انسان دیگربارهمه چیزراآغاز خواهدکرد ودیگربار جلوخواهد رفت تا بازبامصیبتی دیگر و یاشاید با همان مصیبت پیشین‌که درقالب دیگری تکرارشده برخوردکند. درپایان کتاب«کابالا» سایه‌ی ویرژیل میگوید: رومی‌هائی قبل ازپیدایش روم وجود داشتند و هنگامی که روم ویران‌گردد بازهم‌رومی‌هائی وجود خواهندداشت»

وایلدرتاریخ را بمثابه‌ی جریاناتی متغیربا رودخانه‌ای درحال جزرو مد نمی‌بیند. درنظر او تاریخ یك سلسله مراحل بازگشتنی و عودکننده است‌که تقریبا به‌مهره‌های شطرنج، دربرابرهم، شباهت دارد.

دراینجا، به‌گمانم دیگرمی‌توانیم‌کارخود را ازروی طرحی‌که‌آثار او را، زنجیروار بهم‌پیوند میدهد، آغاز کنیم .

وایلدر درحدود ده دوازده‌کتاب نوشته است‌که هرکدام از نظرمکانی و زمانی وتشریح حالات وحتی درسبك وشیوه باهم اختلاف فراوان دارند . بااین همه، جمیع‌آنها احساسی مشترك، ازجنبه‌ی جهانی وبازگشت ابدی‌وازلی راشامل هستند. هرحادثه‌ای‌که پیش‌آمده ممکن است درمکانی دیگرنیز پیش‌آمده باشد وبازهم پیش خواهدآمد .

همین خصیصه است‌که نشان میدهد چرا وایلدر قادر است درچندکتاب مختلف دیدی جداگانه برگزیند وزمانی ازسریك تلسکوپ ووقتی ازسردیگرآن به‌جریانات بنگرد . درکتاب «نیمه‌ی‌ماه مارس» قضایائی بسیار دور وکهنسال ، بزرگ و درشت میشوند و اوضاع روم درسال۴۵ قبل ازمیلاد بسان نیویورك در ۲۰۰۰ سال بعد تشریح وتوصیف میشود . درنمایشنامه‌ی «شهرما» اوازسردیگر تلسکوپ به‌قضایا مینگرد و«کروزکرنر» را بشکی‌که‌گوئی۳۰۰۰ سال‌تمام زیر سرپوش محفوظ بوده واینك سرپوش‌آن برگرفته شده است مینمایاند.

وایلدربااسلوبهای دیگری‌نیززمان را منسوخ میکند. دریك نمایشنامه‌ی تك پرده‌ای یك مجلس شام شب عید رانشان میدهدکه تا ۹۰ سال دوام می‌یابد و اعضاء خانواده از دری روشن ظاهر میشوند و ازمیان دری تاریك بیرون میروندکه خود تمثیلی از تولد ومرك است . نمایشنامه‌ی « پوست دندانهای ما» داستان بشریت را در سه پرده با چهار شخصیت : آدم، حوا، لیلیت وکینی بیان میکند . درپرده‌ی اول، در«اکسل‌سیور» واقع درنیوجرزی ، قشری از دردورنج بشری‌که‌آدمیان را درخود میفشرد اندك اندك کنار میرود . درپرده‌ی دوم ، در «آتلانتیك‌سیتی» یك کشتی مملو از جانوران متعدد از اسکله‌ای به‌آب انداخته میشود . درپرده‌ی سوم، فیلسوفان‌بزرك بمثابه‌ی ساعات شب ظاهرمیشوند . یکی ازآدمهای نمایش توضیح میدهد: «همچنان ساعات زمان وستاره‌ها ، بهنگام‌شب، ازفرازسرما میگذرند، اندیشه‌ها وعقاید انسانهای بزرگ نیزهمیشه پیرامون‌ما درفضا معلق‌اند وحتی‌درمواقعیکه خودما نیزبا خبرنیستیم، برما اثرمیگذارند» دراین‌نمایش«اسپینوزا» درنقش ساعت۹؛ «افلاطون» درنقش ساعت۱۰ ،«ارسطو» درنقش ساعت۱۱ و«موسی» درنقش نیمه شب شرکت دارند وسه هزارسال تاریخ اندیشه‌های بشری به‌زمانی درحدود چهار ساعت تقلیل می‌یابدکه تازه این خود بروی‌صحنه بیش ازدودقیقه بطول نمیانجامد .

این‌محدودکردن‌وتقلیل‌وتقریباً نسخ‌وطردزمان‌نوعی‌وسیله‌است‌که‌داستانسرا ونمایشنامه‌نویس ازآن استفاده میکند . او اجازه دارد و می‌تواندکه هریك از

شخصیت‌ها را ، بنابمیل خود ، ازیك دوره یا مرحله‌ی تـاریخی به دوره‌ی دیگر انتقال دهد . همینقدر که آن شخصیت باردیگر در صحنه‌ی شطرنج ذکر شده ظاهر شود کافی خواهد بود . بدین ترتیب در«پل‌سان‌لوئی‌ری» ، «مادام سویه» زندگی دوباره‌ای ازسرمیگیرد ودر«کابالا» «کیتز» با نبوغ وخانواده وبیماری مهلکش موقتاً زنده میشود وبه‌سال ۱۹۲۰ درمیان گروه شخصیت‌های عجیبی که شاید بـار دیگردرلباس مختلف ظاهرشوند جان می‌سپرد .

شخصیت‌ها می‌توانند دراندرون زمان به‌گذشته یـاهمچنین به‌آینده‌انتقال یابند وباردیگر متولد شوند . «ادوارشلدون» نمایشنامه‌نویس‌کور وافلیج که سی سال تمام درانزوا زیست و دوستانش را ازدانش خود سهمی بخشید در «نیمه‌ی ماه مارس» درقالب «لوسیلورمامیلور تورینوس» ظاهرمیشودو«سیسرو» درهمین داستان تجسم دوباره‌ی «الکساندر وولکات» است در صورتیکه قهـرمان اصلی این داستان یك شخصیت‌تـاریخی نیست بلکه نمونه‌ی آدمی است نیك‌اندیش وبا اراده که ممکن است درهرعصری‌وجود داشته باشد ، وایلدراورا «ژولیوس‌سزار» نامیده است همچنان «پل‌والری»قهرمـان هوشمندآثارش را «لئوناردوداوینچی» نامید و «امرسن» به مقاله‌ای درباره‌ی انسان به مثابه یك فیلسوف عنـوان «افلاطون» داد.

ذکرنام «امرسن» بیادمان میآوردکه خود اونیزنویسنده‌ای بودکه‌اهمیت گروهها وجماعات‌را انکارمیکرد وتاریخ رابه‌مثابه یك‌مرحله متغیر نمی‌پذیرفت. او«افلاطون» و«شکسپیر» را نه‌در دورنمـا وزمینه‌ی زمـان خودشان که بعنوان بزرگانی ازدوره‌ی معاصر که‌گوئی می‌توانست آنها را درباشگاه تفریحی شبهای جمعه ملاقات‌کند، مورد بحث قرارمیداد .

وایلدر در یك سلسله سخنرانیهای فاضلانه خود در دانشگاه «هاروارد» سخن خود را با «امرسن» وسایرنویسندگان‌کلاسیك امریکا ازجمله «ملویل» و «ویتمن»آغازکرد. آنچه‌که اومیکوشید ازمیان‌آثاراین نویسندگان مورد بررسی قراردهد خصوصیاتی بودکه متعلق به‌یك فرد نمونه‌ی امریکائی باشد . اماآنچه که اوواقعاً نشان دادچیزی جزخصوصیات قهرمانان‌کتاب خودش نبود. به‌سه‌قسمت ازبیانات اوتوجه‌کنیم:

« ازنظراروپائیان ، روابط یك فرد امریکائی ، نسبت به‌امکان‌بدوی وناآشنا، نسبت‌به‌زمان پیوند نیافته وشایدگسستنی، نسبت به‌اجتماع تنها ومنزوی ونسبت به‌پیش‌آمدها وتقدیروخدا، نافروتن وسرکشانه است»

« امریکائیان حسابگرند و از این کارلذت میبرند .
شیوه‌ی اندیشه‌ی یك امریکائی نسبت به‌یك جمعت ۱۰٫۰۰۰ نفری ،
توده‌ای مشابه همین تعداد نیست بلکه یك نفراست باضافه‌ی یك
نفر، باضافه‌ی یك نفر... تا ۱۰٫۰۰۰ نفر»

« مادامی‌که یك امریکائی نتواند در محیط زندگی ،
خودش را بشناساند؛ مادامی‌که از سرزمین‌های وسیع و موجودات
بیشمار پیرامون خود . آگاه است ، مادامی که به‌علت خوش‌بینی
به‌آینده، شاد و بی‌خیال است،آیا نباید به‌جدائی و انفراد متمایل
باشد؟آیا نباید به‌رابطه‌ی یك چیزموجود ومنفرد باکلیات ونسبت
به‌همه‌کس وهمه چیزوهمه جا وهمیشه نظرموافق داشته باشد؟»

درگفتاراو نمونه‌های روشن دیگری هم هست امامن در برابر این پرسش قرارگرفته‌ام که‌آیا این نظرات درمورد اکثر امریکائیان زمانه ما صادق است؟ یا فقط بسیاری از داستان‌نویسان امریکائی بعد از جنك جهانی اول را شامل میشود؟ بدون تردید این نظرات در میان گروه نویسندگان بیش ازهمه درمورد «امرسن» وهم‌شیوه‌های بزرك وکوچك اووحتی بزرگترین آنها «ویتمن» صادق است. اما درروز وروزگارما ، مفهوم کلی این بیانات بخود وایلدر بیش از هر نویسنده‌ی زنده‌ی دیگری مرتبط میشود . اگروایلدر ازیك سوتحت تأثیر «پوپ» و«ادیسون» قرارگرفته است یا دست‌کم ازشیوه‌ها ونظرات ادبی‌آنها بنوعی مایه گرفته است ، از سوی دیگر وارث تمام و کمال خصوصیات پیروان مکتب «ترانساندنتالیست‌ها»* بوده وهست.آثار اوبگونه‌ی نوشته‌های بعضی از پیروان

* Transcendentalists ــ بسال ۱۸۴۰ گروهی ازنویسندگان و روشنفکران «نیوانگلند» امریکا، گردهم‌آمدند و با تغییر اصول وعقاید مذهب پروتستان‌طبق‌تحولات‌وروح‌شاعرانه‌ی‌زمان خویش،مکتبی بنام «ترانساندنتالیسم» بنیان‌گذاردند.آنان پیوند دنیای معنوی را فوق دنیای مادی میدانستندوحقیقت را درمراحل مختلف تفکرات‌بشری والهام‌فردی جستجومیکردند، نه‌درتجربیات زندگی. ازاین روبه‌سال ۱۸۴۱ گروهی ازآنها برای خلق دنیائی بهتر،مزرعه‌ای خریدند و همگی بعنوان مالك مشترك آن در آنجا بزندگی پرداخته وبعدها مجله‌ای نیزبنام«دیال» منتشر کردندکه بمدت چهارسال ادامه داشت وتوسط اکثر نویسندگان مشهورآن دوره وازجمله «امرسن» و«مارگریت‌فولر» وزمان‌کوتاهی نیز«هاثورن» اداره میشد.

این مکتب، با رابطه‌ی یك فرد با فرد دیگرورابطه‌ی هرفردی باهمه وهمه جا وهمیشه سروکاردارد.

وایلدر دریکی دیگرازسخنرانیهای خود در دانشگاه «هاروارد»، گوئی برای توجیه مراد اصلی خویش ازکار محدودکردن و فشردن تاریخ گفت «هر انسانی که درگذشته وجود داشته، اینك نیزمی‌تواندتوسط مـازنده وموجوداحساس شود. تمامیت زمان در یك زمان مجرد و محدود جا دارد بسیاری از مشکلات بشریت که اینك ناگشودنی و بغرنج می‌نماید، درآنهنگام که بشربدرستی بفهمد که تمـامی انسانها بسان نفوس یك سیاره‌ی مسکونی پیوندی ناگسستنی دارند، بسادگی گشوده‌خواهدشد».

ترجمه : صفدرتقی‌زاده ــ محمد علی صفریان

پایان پوچ

جان . ال سام

«تئاتر پوچ» اخیراً این جمله باب روز شده. اینگونه جمله‌های بحرانی دوره عمر ارتجاعی دارند. در بادی امر اشتهای ادبی را بروشی تحسین آمیز برمیانگیزند. بآن پیوستگی کاملا مورد احتیاج و ارجمندی می‌بخشند ولی پس ازچندی که بیش از حد انباشته شده و در همه جهات کشیده شدند لاستیك شروع به سخت شدن و ترکیدن میکند وجمله‌ها بی‌شکل تر ازخود اشتها پایان می‌یابند. دراوائل سالهای ۱۹۶۰ چنین بنظر میرسید که میتوان هر نویسنده‌ای را که دارای دید اجتماعی و یا «ناتورالیست» باشد در ردهٔ مشابه بکت و میلگان ژنه یونسکو پیراندللو و پینتر قرارداد مسئله این نیست که این نویسندگان زاویه‌دیدهنری مشترك داشته باشند تمام آنها ناتورالیسم نوع ایبسن را رد کردند . تمامشان هوادار رفتار «غیر منطقی» اندهمین کافی است اینها نویسنده‌های «پوچ» اند.

تعبیر مارتین اسلین هم از پوچ نتوانست کمکی بکند . پوچی بنظر او واکنش

پایان پوچ

جان . ال سام

انسان درمقابل دنیائی است که اطمینان‌ها و فرضیات لایتغیر اعصار گذشته از آن بیرون ریخته میشود. بعد از جنگ دوم جهانی ایمان مذهبی تنزل کرد بشر بدون دستاویز و هدف درد نیائی که تهدید آن روزافزون است رهاشد . انسان گم شده سنن مذهبی و متافیزیکی ریشه کن شده ایمان و امید از دست رفته ، تئاتر پوچ این موقعیت‌های دردناک را منعکس میکند.

این تشریح رضایت بخش نیست. از اینجا شروع میکنیم .آیا ما در دنیای شکاکیت و تضادها زندگی میکنیم ؟ آیا «جان دون» هم فکر میکرد این کشف‌های جدید دنیا رادرشك ووسوسه میاندازد . میتوان گفت کامو، مثلا کمتر ازولتر ، دستخوش فریب است ؟

ما دائماً در مرحله بدورافکندن اعتقادات کهن وکسب اعتقادات و رسوم جدیدیم و تمام نویسندگانی کـه عادت کرده‌ایم نامشان راملازم پوچ بدانیم از شك‌های متافیزیکی مشابه رنج نمیبرند. پیراندللو ستاینده مسیحیت بود و در کارهای ژنه و یونسکو هم عوامل بسیار عمیق مسیحی گری دیده میشود . بعضی از نویسندگان به‌کشف وادی وجدان نـا خـودآگـاه کمر بسته‌اند روش آنهـا تقلید رویدادهای کهن وتجارب ازپیش تعیین شده است. واین مطلب الزاماً شك متافیزیکی آنها را میرساند ؟ آیا اصلا متافیزیك نظر آنها راجلب کرده ؟ این موضوع البته قابل بحث است که تمام ترس‌ها وسواس، غیرمنطقی بودن وخشونت، بطور کلی ازفقدان ایمـان بدست میآیند.این یك نظـرایده‌آلیستی است کـه مارتین اسلین هم بآن معتقداست ولی نظر سودمندی نیست چون مشکل بتوان نویسنده‌ای یافت که عامل شك را کنار گذاشته باشد . چه با ایمان مسیحی و یا تئوری مارکسیتی. این نه برای برشت صادق است و نه برای کیش مسیح، شك متافیزیکی به‌یك معنا بیش ازحد عمومی و به‌معنـای دیگر تجربه‌ای زیاده ازحد نادراست که بتواند برای توجیه یك حرکت تئاتری مفیدواقع شود.طبیعت شك‌های انسانهاست که مورد نظرماست نه‌صرفاً این واقعیت که آنهاشك دارند و نویسندگان پوچ به‌طرق بسیار متفاوتی سردرگم وسواس‌ودررنجند .

ولی بحث عمده علیه‌ملازمت کلمه‌ی پوچ با شك متافیزیکی دراین‌است که کشش درجهت مخالف و بیشتر بطرف ایمان است وحتی بسمت تصوف یقینا نهضت پوچ چون اکثر مذاهب با شنا علیه جریان عادی شروع شد ولی جانب طنزآمیز وشکاکیت پوچ در حـال پوسیدن است هیچکس به‌بت‌هائی که آنهـا میکوشند بشکنند اعتقاد ندارد و بعدازچهل سال نگرانی‌ها تغییر کرده‌است.منطق چون‌سدی ساختگی واجباری دربرابر روشنگری‌است در نظر گرفته میشود که باید بدور افکنده شود به‌کلمات اعتماد نیست. «خویشتن» چون هیچ بنظر میآید تصور میشود که خود را باآئینی جدید توجیه کند.فقط برای اینکه وقتی معلوم شود که آئینی برای پیوستن به‌هیچ بزرگتر یعنی نیروانا مستقر شده است بشر باید بیاموزد سایه خـود را چگونه ازمرزخشونت وبیرحمی دور کند «مبادا بیگانه‌ای که در درون تست برتو چیره شود وآنگاه توبسیار حقیرخواهی شد» فروید وکتاب «عهدعتیق» باهم آشتی میکنند . پوچ نوین وبیهوده‌گی قدیم با نگرانیهای مرسوم تصوف درمیآمیزد.

پایان پوچ

جان . ال سام

دادائیسم این تمایل را نشان میدهد. اساساً دادائیست‌ها برعلیه منطق محکم و ساختمانی قرن نوزدهم شوریدند . منطقی که علت هر معلولی را می‌طلبید واز خدا بعنوان ناظم بزرك یاد میکرد. با اینکه آنها خوش‌بینی علمی را رد کردند شورششان باهیچگونه حس بیهودگی مشخص نمیشد ولی بطور طبیعی از برخورد اضداد وناراحتی ناشی از آن لذت می‌بردند . امروز درغرب خوش‌بینی علمی بجز در محیط سیاستمداران ازمدافتاده وشورش باآن تخفیف یافته است . ولی دادائیسم هنوزچون زبان مناسبات غیرمنطقی باقی مانده و به‌شیوه‌های تئاتری عمیقاً نفوذ کرده است. گاهی اوقات تصویر دادائیستی صرفاً یك هیجان برای برانگیختن فکر منطقی و کشیدن آن بسراه خطاست . یونسکو مکالمه تلفنی و مبادله پیام را باطاق نشیمن «آمده» (Amédée) که اکنون زیاد شلوغ شده میآورده و این تقریباً زینت عجیب و بیقاعدهٔ خطوط روشن کنایه اوست. یك نیش بخصوص پوچ است. ولی دادائیسم صرفاً تزئین کنایه نیست بلکه زبانی است که کنایه درآن مستتر است «آمده» نمایشنامه‌ای بسیار مسیحی است «آمده» بارگناه دسته‌جمعی را بگردن میگیرد و درمافوق نوع بشر قد علم میکند گناه درقالب جسد رشد کننده‌ای که دراطاق خواب اوست نشان داده شده این جسد زندگی «آمده» را زیر نفوذ درآورده و او را ازترس فلج کرده‌است. بالاخره «آمده» متقاعد شد که با برودخانه انداختن جسد ازدست آن خلاص شود. ولی وزن جسد قبل از اینکه آنرا بدوربدن خودش بپیچاند غیر قابل تحمل است . بعد جسد به‌بالنی تبدیل میشود. جسدرا روی‌دست برفراز دهکده‌واهالی‌سراپا چشم‌آن بلندمیکند. یونسکو دادائیسم را به طریق دیگر هم بکاربرده و در«درس» سمبولیسم شرائط رؤیا مانند جنون را منعکس میکند . اگر بررسی استرینبرگ با بررسی یونسکوازجنون مقایسه شود یك واقعیت آشکارملاحظه خواهدشد : استرینبرگ می‌بایددنیای ظاهراً بی‌معنائی راکه کشف میکرد منطقی کند . ولی یونسکو از بی‌معنائی جنون کمترازاوخودآگاه‌است. اومیتواند تصاویرغریب ور یا مانند را برگزیند بدون اینکه ناگزیر باشد توجیهشان کند . وبرای تغییر دادن در پهنه تئاتری که اورا باین کارقادرمیسازد باید از دادائیست‌ها تا حدی سپاسگزار باشد .

گاهی اوقات برای دادائیست بیش ازاین ادعا شده . گفته میشود دادائیسم الزاماً اعمال وجدان نا خودآگاه را منعکس میکند وما بااحساس‌هم‌بستگی‌های خشن، معلول‌های بی‌شباهت ژرفنای «خویشتن‌نهفته» خودمان را کشف‌میکنیم. دادائیسم بالاترازیك روش‌است یك‌طریقه کشف فکراست. این تاحدی صحت‌دارد. ولی‌تمام داستان‌ها وتصاویرعمیق، نیروی خود راتاحدی ازناخودآگاه میگیرند. دادائیست‌ها انحصارفکری‌ندارند. بعضی‌از نویسندگان پیشنهاد کرده‌اند که نوشتن باید بیرون ریختن فی‌البدیهه لیبیدو باشد و فکر منطقی خودآگاه ما به‌نوعی حذف شود دادائیسم باندیده گرفتن‌عقل منطقی راه میان‌بری به‌ناخودآگاه‌یافته است . ولی ما حتی ازطریق دادائیسم نمیتوانیم بررسی و رهائی وجدان ناخودآگاه را اختیارکنیم: ناخودآگاه

همانطور ناخودآگاه باقی میماند ورفتار منطقی و غیر منطقی متساویاً زیر نفوذ آنست‌ما نمیتوانیم اصطلاحاتی برای‌بیان آن‌تقریر کنیم. حذف فکرمنطقی‌مختصراً «حذف» باقی میماند .

بدین قراردادائیسم از شناکردن قطعی علیه جریان، به تصوف علایم و بازرسی درون تبدیل شده‌بیگانه‌شوریده مانند چهل سال قبل‌دیگر نمیگوید« ولی این بی معناست » میپرسید « ولی این بی‌معنا بمن چه چیزی دربارهٔ خودم میآموزد؟»وجواب مختصراین‌است«هیچ» چون اگر مبحثی هست که تئاتر پوچ را محکم میکند همانا نفوذ «ناپذیری» در حقیقت عدم وجودی‌خویشتن است. اینجا دوباره میتوان تغییر تأکید را ملاحظه کرد. پیراندللوعلیه استنباط ساختمانی بشرشورید نوعی‌تحلیل مشروح‌ولی‌آسان که در کارزولاوایبسن یافت میشود . او مصر بود که بشر اساساً غیرقابل شناخت است تمام آنچه‌که مامی‌بینیم یك‌حجاب است . حجابی که فرد می‌پذیرد بعلت اینکه حقیقت در مواجهه بیش ازحد دردناك است ماهمه هنرپیشه‌ایم‌نقش‌های ما است که‌دردوظرافت‌روحمان را طرح‌و ازآن دفاع میکند. اگراستنباط راکمی دستکاری کنیم‌وبگوئیم«انسان‌نقش‌آفرینی میکند» چون‌حقیقت درمواجهه بیش از حدکسل‌کننده است وضعیت «زمان بیاد آمده» ژان‌آنوی را خواهیم داشت اگر بازاستنباط‌را ازنودستکاری کنیم‌وبگوئیم «انسانها نقش‌بازی میکنند» چون‌ازخود شرمنده‌اند برعکس آرزو دارند موارد زندگیشان را به کمال عینی و ساکن برسانند دراینجااساس نمایشنامه‌های‌ژنه را بیاد می‌اوریم ـ حجاب و آئین یك پرده پوشی بی معنی نیست. رقصیدن وقبول‌یك کارسیاسی خودشیوه‌ای از مرحله‌ایست که در آن «خویشتن» در پی‌گریز از «هیچ بودن» و «چیزی»شدن است هیچکس ذاتاً سیاست مدار نیست، این‌نقشی‌است که‌قبول‌میکند. وهرچه بیشتر ما به‌سودمندی عینی نقش اعتقاد داشته باشیم آنرا برای سودمند بودنش نمی‌پذیریم. مختصراًهمانطور که دراین جمله پرمعنا آمده میخواهیم«نامی برای خودمان بسازیم».

ولی اگر رنج میبریم نقش ایفاء میکنیم‌آن «خویشتن» که رنج میبرد باید باشد . وقتی خویشتن در ورای تمام حجابهائی که می‌پذیریم هست منظور از « هیچ » بودن آن چیست ؟ برای اگزیستانسیالیست‌ها«خویشتن» چون‌یك مرحله «شدن»بنظرمیآید وصفت‌انتخابی که‌برای‌خویشتن. بازاست تقریباً نامحدود است چون «خویشتن» هیچ صفت طبیعی دیگری ندارد بجزیکی...از«هیچ‌بودن» خودآگاه است وبه‌اینکه خودرا بعنوان «چیزی» توجیه کند احتیاج دارد جمله روشن سارتروقتی شانزده‌ساله‌بودم‌تقریباً مرا بطرف دریا راند «خویشتن» «شکاف وجود» است» وجودیکه از طریق آن «عدم» به‌دنیا وارد میشود . وقتی مرحله «شدن» متوقف‌شده میتوانیم‌فشار انهدام «خویشتن» را حس‌کنیم میتوانیم درد روحی ومعدوم‌شدن را معادل‌بدانیم. ولی این یك حالت جنون است و جنون «خویشتن» نیست.«خویشتن» دربرخورد بامانع درکاروتلاش برای‌آزاد شدن‌است اصرارپیراندللوکه‌بشرراغیرقابل‌شناخت میداند تحت نفوذ اگزیستانسیالیست‌ها به‌این استنباط بدل شده است «خویشتن»

«شکاف دروجود»است وقتی‌دکتر«تاران» آدامف و استیلر فریش اجبار دارند به‌هنگام اتهام‌جنائی هویت خود رامحرز کنند درمیمانندوقتی واقعیت‌های‌خارجی علیه آنها باثبات رسید چـه میتوانند بکنند؟ تنها به‌شناسائی‌دنیای‌خارج گردن نهادن و جنایت کارشدن؟ ولگردی باسم «دیویس» در «سرایدار» پینتر احتیاج به‌مدارکی برای اثبات هویت خوددارد ولی آنها در سیدکاپ جا مانده‌اند . او نمیتواند تاآنجـا راه برود چـون کفش ندارد هرمانعی او را به‌بازداشتن تهدید میکند چون جستجوی او بیهوده است هویت اوهرگزآشکار نخواهد شد.

چنین‌فرمولی همه‌جا تکرار میشود در آثار بکت در«فلیکس کرول» اثـر توماس‌مان‌ودر«قربانیان وظیفه»یونسکو مـا نمیتوانیم «خویشتن» را جستجو تحلیل‌ویا بررسی کنیم«خویشتن»درماوراء مرحله بررسی‌است .

کوشش برای دیدن پشت پلك چشم است ما چیزی را که عامل دیدن است نمیتوانیم‌به‌بینیم ولی‌آیاگاهی‌چیزی را که‌کورمان میکند نمیتوان دید؟ یك شـاخه مهم‌نهضت «درجستجوی خویشتن» درتئاترمطالعه‌جنون‌ها بوده‌مثلادر«درس» یونسکوتشویش‌روزمره رابه‌نسبت عجیبی بزرك میکند مانند دختری که‌معتقداست پدرش‌باوتجاوزکرده‌است‌زیرااوبین‌خودو پدرش‌جاذبه جنسی احساس میکند.اکثر مردم قبول دارندکه درتدریس یك‌عامل مـازوشیسم هست . معلم در آرزوی رهبری شاگرد است وشاگرد بنوبه‌خود میل‌به تسلیم شدن‌دارد . در«درس» معلم شاگردها را یکی پس از دیگری بطور طبیعی با چاقو میکشد. قتل‌ها کشتارهای جنسی‌اند. دخترمحصل‌دروضعی‌بیشرمانه به‌صندلی می‌چسبد پاهایش را کاملا باز میکند معلـم پشت به‌تماشاچیان بـالای سراومیایستد واو را میکشد . نگرانی بصورت یك‌رویای‌آشفته متورم‌شده‌است . و«درس» که نمایشنامه‌ای درباره جنون است در مقایسه با یك نمونه واقعی هنر آشفته مثل «دادرسی»کافکا، یا «ریشخند» آدامف‌بطورمسخره‌ای‌ساجزئی‌وبی‌اهمیت بنظرمیآید این‌ممکن است ناشی ازلحن طنزآمیزانحصاری‌آن باشدیااینکه‌امکان داردمـا به‌قصه‌کامل شده وپرداخته‌روان بیشترازاین تحلیل مبتذل مأنوس‌باشیم. ولی‌من معتقدم‌که ضعف واقعی درتکنیك نهفته است که‌حس‌میکنیم‌این‌بیماری یك مـوضوع برگزیده‌ی ادبی شده است . یونسکوجنون را ازمحیط اطرافش جدا میکندآنرا منحصراً وچـون یك عامل جداگانه‌بررسی‌مینماید. هنردرهم‌چندان خودآگاه نیست . پارانوئید کسی است که دنیا را علیه خود می‌پنداردمردی‌که معتقد است‌دردام این فریب‌افتاده ودنیا خصم‌اوست‌واین‌مایهٔ اصلی‌موضوع‌دادرسی جنون‌کافکانیست این‌دردبطوروحشتناك وناخودآگاه درتحلیل او از رابطه بین خـداو انسان وجـامعه ظاهر میشود در صورتیکه یونسکو مستقیماً بررسـی یك رؤیای دیوانه‌وار را برمیگزیند . کاملا آگاه است که‌این‌یکنوع‌بیماری رایج‌است ودرست بخاطرهمین‌دلیل‌است که‌دربهیجان آوردن ما توفیق نمی‌یابد. ما نمیتوانیم جنون‌های خود را انتخاب کنیم و اگر درانجام این کاربکوشیم این خودکاوی نیست بلکه مازوشیسم است . ولی مـن معتقدم که انگیزه از مازوشیسم غامض است . دراین اندیشهٔ غلط نهفته است که

پایان پوچ

جان . ال سام

جنون راه‌میان بری به «خویشتن» میباشد با اینکه «خویشتن» قابل تحلیل نیست مگروقتی با رنج وشکست احاطه شده باشد.

بدین ترتیب نویسنده‌ی پوچ که از این مقوله شروع میکند که خویشتن «هیچ» است با جایگزین‌های محدود مواجه است . یا باید به‌گزارش فرضی خود در قصه‌های بی‌انتهای مردانی که توقیف شده‌اند و باید هویت خود را ثابت کنند ولی نمیتوانند ادامه دهد. یا بتواند کارژنه رادنبال بکند تشریفات و هوسهائی راکه انسانها در مرحله «چیز شدن» می‌پذیرند نمایش دهد یا اینکه بتواند جنون مردم را بررسی کند و خود را بفریبدکه جنون خودش‌رامطالعه میکند . من متقاعد شده‌ام که تمام این جریانات درحال شروع شدن‌است چون جایگزین‌دیگری‌واساسی‌تری‌ازهمه اینها هست‌منتها عمداً کشف نشده رها شده‌اند ووراى این اندیشه که «خویشتن هیچ است» استنباط دیگری در زندگی نهفته است چون‌نیروئی‌که در پدیده‌های متنوع طرح میشود برای این است پدیده‌ها جدا شده و بخود باز گردند . پدیده‌هامعدوم میشوندولی‌نیروی زندگی باقی میماند رنجی که آدامف درقلب شخصیتش حس میکند تفکر اوست از اینکه خویشتن از نیروی زندگی جدا مانده است . میگوید « من جدا شده‌ام از چه چیزی جدا شده‌ام ؟ ... نمیتوانم آنرا نام ببرم »جای دیگر او میکوشد آنرا نام‌ببرداین «مجموعه‌عظیم‌زندگی» است که‌گاهی بطوردراماتیکی زیبا است وگاهی «جوانی‌هیولاواراست»اونمیتواند آنراجدا بنامد . این‌کلمه دراثرکثرت استعمال پیش‌پاافتاده شده ودیگرمعنائی ندارد .

تصوف به هر شکلی که ظاهر شود صریحاً باآن درد روحی‌که آدامف بآن رجوع میکند مربوط است . متصوف با درد جدائی شروع میکند وهرچه انجام میدهد باین نیت است که تماس بین جداماندگی فردی و ابدیت را دوباره برقرارکند . نویسندگان منسوب به‌پوچ که‌رنجشان ازاینگونه است یقیناً بایددر جستجوی هدف تصوف وهم‌بستگی باخدا باشند ایمان ، ایمان عرفانی در ورای سئوالاتی است که‌آنها می‌پرسند و رنجی است که‌حس میکنند هرچند آدامف کلمه خدارا رد میکند این‌کاراو بعنوان‌الحاد و یا خدانشناسی نیست بلکه عرفانی است. واصطلاح بیش ازآن‌پیش‌پا افتاده که بکار نیازهای روحی او میاید و این عموماًدرباره شناکردن‌برضدجریان «پوچ» صادق است مذهب در جائیکه به‌سئوالات غامض و سر درگم یك‌سلسله جوابهای خشن ونامفهوم میدهد ردشده است نویسندگان پوچ در هر صورت نمیتوانند خودخواهانه انتظاره‌گر رنج خود برای ابد باشند دیریازودآنهاباید چون عرفا شروع به‌یافتن پلی برای جدائی بکنندکه اینگونه عمیقاً رنجشان میدهد وقتی‌این حقیقت‌حادث شد تئاتر پوچ دیگرپوچ نخواهدبود. تئاترومذهب جدیدی ولادت یافته است .

ترجمه منوچهر صارم‌پور

در باره پیشتاز

اوژن یونسکو

بنظرمیرسدکه من نمایشنامه‌نویس پیش‌تاز باشم. از اینکه خود را در این گفتگوی‌راجع‌به‌آن‌شریك می‌یابم‌موضوع حتی‌برایم مسلم‌است‌واین‌کاملارسمی‌است.

پیش‌تاز یعنی چه؟ من نه دکتر در تئاتر شناسی و یا فلسفه و هنر هستم شاید بالقوه چیزی باشم که مرد تئاتر نامیده میشود.

اگر افکار ویژه‌ای درباره تئاتر داشته باشم آنها بیشتر به‌تئاترخود مـن بازمیگردد . چون از تجربه‌های خلاقه من ناشی شده‌اند بسختی اصولی بحساب میآیند وبیشترجنبه تحلیلی دارند. البته امیدوارم قواعدی که بمن مربوط است مورد علاقه دیگران‌هم باشد.

بهر جهت قوانین تئاتری‌کـه من معتقدم‌کشف میکنم مختصر وتکان‌دهنده است . به‌آفرینش هنری من تقدم‌ندارد بلکه بدنبال آن میآید . ممکن است‌یك نمایشنامه‌ی جدید بنویسم ونظرم عمیقاً تغییر کند . پیش میآیدکه مجبور شوم تناقض‌گوئی‌کنم و حتی ندانم همانرا که

در باره پیشباز

اوژن یونسکو

فکرمیکنم فکرخود من است یا نه. امیدوارم چندمورد اساسی نیزباقی‌بماند که من آگاهانه و بطورغریزی روی آنها تکیه‌کنم. بنابراین دوباره میگویم که چیزی بیش ازتجربه شخصی نمیتوانم با شما درمیان بگذارم.

وانگهی برای حصول اطمینان از اینکه دچاراشتباهات عمده نشوم قبل از هرچیزخود را به‌اسناد و مدارك مجهز کرده‌ام. لاروس رابرای کلمه «پیش‌تاز» بازکردم: «پیش‌تاز یعنی عواملی که پیشاپیش نیروهای مسلح زمینی دریائی وهوائی به‌منظورآماده‌کردن آنها برای عملیات جنگی در حرکت است» و اما کلمه پیشتاز در تئاتر عبارت است از دسته‌ای از نویسندگان تکان دهنده و گاهی اوقات کارگردانان تکان دهنده که بدنبال آنها انبوهی از هنرپیشگان مؤلفین و حامیان آنها در حرکتند. چنین تشابه شایدمعتبرباشد. اگرآنگونه که «آلبرس» بنوبه‌خوددرکتاب «ماجرای روشنفکری قرن بیستم» مانند عده‌ای دیگرراجع به‌آن میاندیشد «با پدیده‌ای که هیچکس هرگز دغدغه تشریح آنرا نداشته (چیزی که واقعاً مشکل است). حساسیت ادبی (هنری) همیشه در قرن مامقدم برحوادث تاریخی بوده‌که می‌باید آنرا تثبیت کرد در واقع کافکا وپیراندلو («که ترکیب احساسات نیك اجتماعی خانوادگی وغیره رابهم‌زدند») و داستایوسکی بحق بعنوان نویسندگان - پیامبر مورد نظر قرارگرفته‌اند. از این قرارپیش‌تازپدیده‌ای‌هنری‌وفرهنگی است‌که درپیشاپیش حرکت میکنند واین چیزی است که با معنای واقعی کلمه تطبیق دارد. یکنوع سبك پیشین است وجدان‌آگاه ورهبری‌کننده، تحولی‌است که باید بالاخره خود را تحمیل کند. تحولی که باید واقعاً همه چیزرا تغییر دهد. دراینجا بایدگفت‌که پیش‌تازعموماً شناخته نخواهد شد مگر بعد ازضربه‌ای که‌وارد میآورد. زمانی که نویسندگان وهنرمندان پیش‌تاز پیروانی گردآورند ومکتب رهبری کننده‌ای ایجاد شود و سبکی نو عرضه نمایندکه به‌تسخیر عصر دست یازد - درغیر اینصورت نمیتوان دریافت که پیش‌تازی وجود داشته‌آنجا که پیش‌تاز فقط به جذب‌پیروان تبدیل شده و بقیه‌گروه بآن رسیده وحتی‌ازآن جلوزده‌اند.

ترجیح میدهم‌پیش‌تازرا دراصطلاحات مخالف‌ومتناقض تشریح‌کنم. وقتی قسمت عمده نویسندگان هنرمندان ومتفکرین تصور میکنند با زمان همگامند مؤلف شورشی درسردارد که علیه زمان اوباشد، در حقیقت متفکرین هنرمندان در مرحله بخصوص جز با قالب‌ها و قواعد منجمدشده وصلت‌نمیکنندوچنین‌احساسی دارند که خود را هرچه محکمتردر یك ترتیب محکم فکری و هنری هر چه که باشد جای بدهند که بنظرشان متعلق بزمان حال است ولی اینك در حال فروریختن. شکافهائی‌که‌آنها نمی‌بینند. آنچه‌گفته شده مرده و واقعیت دروزای آنست. یك روش صحبت رایج بلافاصله غیر قابل قبول بحساب میآید. انسان پیش‌تاز چون دشمنی است در شهری که با لجاجت میکوشد آنرا دگرگون‌کند.

در باره پیشتاز

اوژن یونسکو

انسان پیش تاز مخالف تشکیلاتی است که در مقابل او موانعی ایجاد کند . او منتقد موجودیت عصر خویش است وستاینده آن نیست . انتقاد از گذشته آسان است. بالاخره اگر دستگاهی موجود وقادر وجود داشته باشد که انسان را تشویق به تحمل مسائل ضدهنری کند این به مثابه تحکیم وضعیت فعلی آن دستگاه است. پشت خم کردن و انجماد اندیشگی در برابر دستگاههای زورگوئی و قلدری سبب تحکیم آن میشود. لیکن گفتگویمان را محدود کنیم . من حساب میکنم که مسلماً موضوع را روشن نکرده ام. در حقیقت کلمه پیش تاز به معانی مختلف آمده است . بدین ترتیب میتواند معادل تئاتر هنری باشد و این در واقع تئاتری ادبی تر مشکل پسند تر و سخت گیر تر است نسبت به پدیده ای که خصوصاً در فرانسه تئاتر بولوار نامیده میشود.

این نظر ژرژ پیمان است که در برگزیده نمایشنامه هاش که در سال ۱۹۴۶ منتشر شد مؤلفین را به دو گروه دسته بندی کرد: مؤلفین بولوار که درمیان آنها روبرت فلر در کنار فرانسوا دوکورل دیده میشد و نویسندگان پیش تاز که در بین آنها کلود آندره پوره ، ژان آنوی وژیرودو دیده میشوند . این امروز باندازه کافی مسخره بنظر میآید . این مؤلفان تقریباً از نویسندگان کلاسیك بشمار میروند ولی موریس دونه همانطور چون باتای از نویسندگان پیش تاز عصرخود بودند . چون طرفدار گسیختن تازگی بشمار میآمدند در نتیجه آنها در پذیرش شیوه های تئاتری بهم پیوستند واین چیزی است که لازمه هر پیش تازی است. زیرا آنان در همه حال معترض بودند ودلیل آن این است که انتقاد در ابتدای کار ازاین نویسندگان بد پذیرائی کرد و علیه اعتراضشان نیز اعتراض کرد . جائیکه رئالیسم نماینده بیان رایج و فریبنده زندگی تئاتری است وممکن است اعتراض نویسنده پیش تاز واکنشی علیه رئالیسم باشد، بعید نیست که اعتراض علیه سمبولیسم نیز باشد وقتی سمبولیسم است که نامشروع و خودسرانه و افراطی شده وواقعیتی در بر نداشته باشد. بهرتقدیر چیزی که تئاتر پیش تاز یا نونامیده شده چون پدیدهٔ در حاشیه تئاتر رسمی ومورد پسند عامه است، تئاتری است که بنظر میرسد از نظر کاوش و حل مشکلات زندگی خواستی عالی تر دارد وقبل از پیوستن به جامعه وژرفنای هستی نمیتواند غیر از تئاتر گروه بسیار معدودی باشد . تئاتر پیش تاز با هنر یکدست ومدرن خود چیزی غیرعادی است. زیرا هرگونه انگیزه ی تازه جوئی از هرطرف با مخالفت رسوم موجود وتنبلی فکری که علیه آنها قد علم کرده مواجه است. لازم نیست نویسنده دراماتیك بخواهد غیر معمولی باشد . یا خود را حتماً محبوب عامه بداند کوشش و آفرینش او خارج از اینگونه فرصت طلبی است . چنین تئاتری برای همیشه ناشناخته وغیر هنری باقی میماند در این صورت هیچ چیز نخواهد بود ، و حتی اگر اجباراً در طول زمان رایج شده و مقبولیت بیابد .

امروزه همه کس قوانین ابتدائی فیزیك وهندسه را میداند در صورتیکه درعصر کهن این دانش انحصاراً در دست رس دانشمندانی بود که هرگز فکر نمیکردند

ریاضیات رایج شده ودردسترس عامه قرار گیرد . نمیتوان به آنها ایراد گرفت که واقعیت را برای قشر خود محدود میکردند. مسئله متشابهی که ممکن است بین علم وهنر باشد در بحث ما نیست وهمه میدانیم که تفاوت بین این دو میدان فکر بیشتر از وجه تشابه آنها است . وانگهی بنام واقعیت است که هر نویسنده‌ای در فکر مبارزه است . بوالو میخواست حقیقت را بیان کند. ویکتور هوگو در مقدمه کرامول فکر میکرد که هنر رومانتیك واقعی‌تر واز واقعیت کلاسیك است. رئالیسم و ناتورالیسم بیشتر میخواستند به سر زمین واقعیت وسعت بدهند و نهفته‌های تازه‌ای از آن را کشف کنند که ناشناخته مانده است . سمبولیسم و بعدها سور رئالیسم هم میخواستند واقعیت‌های نهانی را استخراج وابراز کند .

مسئله‌ایکه باید یك نویسنده به آن بپردازد این است که بی‌پیرایه واقعیت‌های درونی را کشف کرده و بنویسد وطبعاً این روش نوشتنی برای او غیر منتظره است چون خود همین مطلب برایش واقعیت است او نمیتواند آنرا جز برای خودش بگوید و در تشریح برای خویش است که آنرا برای دیگران هم میتواند ابراز دارد . اگر من بهر قیمتی شده بخواهم تئاتر رایج وعامه پسندی ایجاد کنم، اقدام به انتقال حقایقی میکنم که خودم کشف نکرده‌ام بلکه از جای دیگر و توسط دیگران بمن منتقل شده است ومن چیزی جز ناقل دست دوم آن نیستم. هنرمند نه معلم است و نه شیاد، در آفرینش تئاتر او به خواست روح پاسخ میدهد . این خواست باید بخودی خود کافی و عمیق باشد. یك درخت یك درخت است برای درخت مسئله این یا آن درخت بودن و شناساندن خود مطرح نیست او خود را تشریح نمیکند و در پی آن نیست که خود را به مردم بفهماند و به طبیعت خود شکلی قابل درك‌تر نمیدهد. در غیر اینصورت دیگر آن درخت طبیعی نیست بلکه تشریح درخت خواهد بود . اثر هنری بخودی خود وجود دارد و من معتقدم که تأتر پوچ تئاتری است بدون تماشاچی . ولی مردم خواهند آمد و تئاتر را خواهند شناخت همانطور که آموختند درخت را چگونه بشناسند. سرودهای برانژه در عصر خود خیلی بیشتر از اشعار غیر قابل درك رمبو محبوبیت داشت.

آیا به این جهت باید شعر رمبو را کنار زد؟ اوژن سو بنحو احسن مورد قبول عامه بود ولی پروست نبود چون او را درك نمیکردند. او با «همه مردم» حرف نمیزد. خلاصه حقیقت هستی را که برای تکامل ادبی وروحی انسان مفید بود عرضه میکرد. آیا باید پروست را نفی و اوژن سو را توصیه میکردند؟ امروز پروست است که سرشار از حقیقت و اوژن سو است که تهی است . خوشبختانه قدرت‌ها مانع نشدند که پروست به زبان پروستی بنویسد .

بینش ابراز نمیشود مگر در بطن بیانی که متناسب و درخور آن باشد تا آن حد که خود این بیان هم انحصاری و نو باشد. تأتر رایج داریم تا رایج . می پندارند که تئاتر رایج «عامه پسند» باید باب کسانی باشد که ضعف فکری دارند . و ما تئاتر حامی یا آموزنده نیز داریم تئاتری با ساختمان ابتدائی (و نه بدوی که آن چیزی دیگری است) و آلت دست سیاست یا جهان بینی از هر نوع که تأتر دوگانه می‌پسندد . یعنی تکرار بیهوده و باز ـ دارنده .

یك اثر هنری و بنابراین یك اثر تئاتری باید مکاشفه‌ای اصیل و کم و بیش عمیق و وسیع باشد برحسب نبوغ و استعداد هنرمند ولی مکاشفه‌ای اصیل که موظف به چیزی غیر از ماده خود نباشد. لیکن برای اینکه این مکاشفه بتواند نمودار شود و شکل بگیرد باید اندیشه را رها کرد تا آزادانه پرواز کند . در ورای ملاحظات خارجی دست دوم مانند سرنوشت اقبال عامه برفراز یك جهان بینی سیر کند در این پیشرفت معانی بخودی خود ظاهر میشوند . در بعضی جاها رسا و در بعضی جاها نارسا من بسهم خود نمی‌فهمم چطور ممکن است آدم آرزو داشته باشد که بتواند برای «همه مردم» حرف بزند . همه مردم را بخود جلب کند در صورتی که از نظر طبایع عده‌ای توت فرنگی را ترجیح میدهند وعده‌ای دیگر پنیر را . گروهی برای سردردشان آسپرین میخورند وعده‌ای دیگر بیسموت را برای رفع درد معده مفید می‌دانند. بهرجهت من در قید این نیستم که خود را جهت گرایش مردم ناراحت کنم ولی وقتیکه نمایشنامه نوشته شده باشد و من مسئله ارزش‌پذیری آنرا برای خود طرح می‌کنم، گرایش مردم طبعاً جلب خواهد شد و یا برعکس. ولی قدر مسلم این است که آدم هرگز برای همه مردم حرف نمیزند بعلاوه آدم ممکن است برای اکثریت جامعه‌ای حرف بزند که در این صورت فقط میتواند تئاتر فریبنده یا تئاتر ساختگی بوجود بیاورد . وقتی کسی میخواهد با همه مردم و برای آنها صحبت کند درحقیقت با هیچکس صحبت نمیکند. چیزهائی که همه را جلب می کنند معمولا خیلی اندك‌اند و یکایك آنها را جدا جدا، ارضاء خواهد کرد .

بعلاوه یك آفرینش هنری با تازگی‌اش مهاجم است، این تهاجم خود بخودی است علیه مردم گام برمیدارد علیه قسمت عمده مردم . دراین حالت است که اثر هنری همانطور که اشاره شد چنین است ولی هنر نو فقط به ظاهر غیر معمولی است نیست فقط باظاهر غیر منتظره‌اش چنان بنظر میآید در حقیقت تئاتر باصطلاح عامه پسند غیر معمولی تر است . این تئاتری است که مغرورانه از بالا به پائین تحمیل شده اشرافیت «حاکم آنرا تحمیل کرده است با یکنوع حقه بازی

های مرموزوفورمولی که‌ازپیش میدانند و آگاهند که مردم به‌چه چیزی احتیاج دارند که به آنها تحمیل شود غیـر از خواست‌خودشان ومیخواهند مردم‌همانند آنها فکر کنند. تاثیرهنر آزاد برخلاف صفت ظاهر فریبانه و درماوراء اصالت خارق‌العاده‌اش تنها چیزی است که از طریق قلب یك انسان اززرفنای‌انسانها میدرخشد تنها چیزی است که واقعاًزبان حال مردم است.

میگویند تئاتربسوی بحران‌وخطر گام برمیداردواین‌ناشی ازجهات بسیاری است. گاهی‌میخواهند نویسندگان‌مروجین مکتب الهیات باشند آنها آزاد نیستند به‌آنها تحمیل میشود کـه فقط از چیز بخصوصی دفاع‌کنند. اگرمروج نباشند مهره‌اند. در جای دیگرتئاترنه زندانی دستگاه بلکه زندانی رسوم و اعتقادات وعادات فکری جامد شده‌است درصورتی که‌تئاترمیتواندمکان بزرگترین‌آزادی‌ها وسرکش‌ترین‌اندیشه‌ها باشد نه‌مکان قیود تشکیلات موجودومعتقدات پیش‌پاافتاده کهن ومنسوخ.

مردم ازیك‌نمایش فکاهـی بیش از حدگریزانند (فکاهی آزادی است) از آزادی فکر میترسند وهمچنین از یك اثرخیلی تراژیك و نومید واهمه دارند. خوش‌بینی و امید تحت مجازات مرگ اجباری است و گاهی پـوچ چیزی را می‌نامندکه غیرازمضحك نمائی، اصالتی است‌که ازاصل وجوهرتهی شده نیست. اگرنازا است ساخته شده است ازکلیات و قواعد بخصوص واین عمل تئاتر است که‌ازپیش شناخته شده ولی من میخواهم لاك پشتی را روی صحنه ظاهرکنم‌وآنرا به شاپو، ترانه، زره‌پوش ویاآب‌چشمه مشابه‌سازم درتئاتر جرات همه کاری‌است اما در این موارد کمتر جرات دارند.

من نمیخواهم مرزهای دیگری‌غیر ازمرزامکانات‌فنی داشته باشم‌مرابه‌ایجاد کار، باب موزیك‌هال‌وسیرك متهم میکنند چه بهتـر. سیرك راهم وسعت بدهیم. میتوانند نویسنده را به‌خودسری متهم کنند ولی اندیشه خودسرانه نیست، مکاشفه‌گراست. بدون ضمانت آزادی‌کامل نویسنده توفیق بدست نخواهـد آمد و دسترسی به‌چیزی غیرازآنچه قبلاترتیب داده شده نخواهد بود. من باخود عهد کرده‌ام که بسهم خود جز قواعد اندیشه خودم چیزی را نپذیرم و چون اندیشه قواعدی دارد این دلیل تازه‌ایست کـه خودسرنیست.

میگویند چیزی‌که انسان‌رامتمایز میکند این است که حیوانی است کـه میخندد. خصوصاً حیوان خلاق است. چیزهائی به‌دنیا عرضه میکندکه‌درجهان وجـود نداشته. معبد پالانه خـرگوش دوجرخه یالکوموتیو سنفونی شعر کلیسا سودمندی‌آفرینش تمـام این اشیاء فقط بهانه است.

در باره پیشتاز

اوژن یونسکو

زندگی چه فایده‌ای دارد ؟ فقط با زیستن یك گل بهار میآید ؟ یك گل بودن . یك معبد، کلیسا به چه‌کار میآید؟ پناه‌دادن مومنین ؟ بنظرم میرسد . معابد از ویژه‌گی خود بیرون آمده‌اند وبازمردم به‌پرستش آنها ادامه‌میدهند . شاید برای این است که قوانین معماری و قوانین کهن ساختمانی را به‌ما نشان می‌دهند که محتملاروح‌ما آنهارا منعکس میکنند روح آنها را بخودی خود درمی‌یابد . ولی تئاتر از فقدان حیرت میمیرد . واضح است مردم دیگر حساب نمی‌کنند دنیائی که کشف میشود نمیتواند بدلی باشد ممکن نیست باشد مگر وقتی بخواهیم واقعیت تصنعی ایجاد کنیم واز آن تقلید نمائیم و بدینگونه پدیده‌ای ساختگی بیافرینیم من وقتی ابداع‌میکنم یا میاندیشم وجدان واقعی‌زیستن‌دارم . هیچ چیزمسلم‌تر و«منطقی»تر ازساختمان خیالی‌نیست. حتی میتوانم بگویم که این دنیاست که غیرمنطقی است وخود راغیر منطقی میکند و از عقل ما میگریزد . در روح است که من قوانینی را می‌یابم که برطبق‌آنها میکوشم دائما آنراقبول کنم و بآن گردن‌بنهم‌ولی این ازگفتگوی ما خارج است.

وقتی‌نویسنده‌ای اثری بنویسد مثلا نمایشنامه ای ما گفتیم که او تصویری روشن یامبهم داردکه مبارزه‌ای راآغاز میکند. که اگرخود اوچیزی برای‌گفتن دارد چیزی است که دیگران‌آن راکاملا نگفته‌اند یا اینکه نمیتوانند بخوبی بگویند . واو میخواهد چیزی‌کاملا تازه بیان کند . در غیر اینصورت چرا اقدام به‌نوشتن میکند؟ گفتن آنچه که برای گفتن‌دارد وتحمیل عالم‌خودش‌به‌دیگران است‌همان مبارزه است. یك‌درخت برای نمو باید ازدرون ماده مانع راکنار بزند برای یك مؤلف این مانع مادی چیزی است که اخیرا گفته شده یا انجام‌گرفته این است‌وهرهنرمندی برحسب **قیروهایش** کم وبیش انقلابی است.

اگرهنرمند ناسخ اندیشه‌های دست دوم یا نمونه بردار کارهای دیگران باشد پیداست که (غالباً غیر ارادی و تنها با واقعیت وجودش) مبارزه میکند . با وجود این تا حدی که مثلا شاعری حس میکند که گویش او واقعیتی رادربرندارد وحقیقتی راابراز نمیکند کوشش‌اودرست صرف‌دربرگرفتن این واقعیت‌وابرازآن میشودوبه‌بهترین روش ممکن به طریقی خشن‌تر رساتر صریح‌تر ومناسب‌تر.در این‌کار میکوشد تابا نوآوری شیوه‌ای زنده راکه‌گم شده بازگرداند .نویسنده پیش‌تازممکن‌است این احساس را داشته باشد (بهرجهت آرزوی‌آنرا دارد) که تئاتری بهتر از آنچه در اطراف او رایج است . بوجود آورد . پس اقدام او وسوسه‌ای واقعی برای بازگشت به‌سرچشمه مقصود است .

کدام سرچشمه؟ سرچشمه تئاتر. بازگشت به پدیده درونی تئاتر . یعنی در درون خویشتن است که تصاویر عمیق تئاتر سازی یافت میشود .

پاسکال قوانین هندسه را در خود یافت موزار در کودکی اساس موزیك را درخود کشف کرد. یقیناً تعداد بسیار کمی از هنرمندان میتوانند با این دو غول مقایسه شوند . با وجود این اگر کسی نتواند اندکی استعداد تئاتری را در خویش کشف کند بنظرم قطعی میرسد چیزیرا که چنین باوضوح عنصر تئاتر در خون نامیده میشود دروجودخود ندارد.

تقریباً مسلم است اگر تمام کتابخانه‌ها وموزه‌های عالم در فاجعه‌ای ازبین میرفت نجات یافتگان میتوانستند ازنوبخودی خود قوانین موزیك نقاشی و وتئاتررا کشف کنند که وظائفی چنان اساسی وطبیعی و غریزی لازم است. نویسنده‌ای هرچقدرهم اندك مایه نتواند در خود سلیقه‌ی تئاتری راکشف کند برای تئاترساخته نشده‌است. برای کشف وظیفه‌های هنری درخویش یکنوع نادانی ویکنوع سادگی وجرأتی گسترده لازم است واین سادگی بلاهت فکری نیست وبا نادانی نباید دانش را حذف کرد بلکه معادل آن باید بود وآنرا جوان‌تر کرد اثر هنری فاقد فکر نیست . ولی چون اثری هنری که زندگی مبین آنست واندیشه‌ها ازآن جدا میشود وخود اثرهنری تبخیر اندیشه وجهان‌بینی نیست. نویسنده نوکسی است که بطورمتضاد بکوشد کهن‌ترین چیزها را بزمان باز گرداند . زبان جهانی و جدیدکه در یك اثر دراماتیکی قضاوت به درست بودن اثر وخلوص آن نماید . امتناع ازسنت‌پرستی برای بدست آوردن سنت است ترکیب دانش و ابداع واقعی وخیالی وخاص و عام با همانطور که امروزه رایج است ترکیب انفرادی و دسته‌جمعی بیانی در ماوراء طبقات وچیزی که آنها رامتمایز میکند . درابراز وسوسه‌هایم من عمیق ـ ترین انسانیت خود را ابراز میکنم و بخودی خود درماوراء تمام سدهای قشری وروانی مختلف با همه می‌پیوندم. تنهائی خود را بیان میکنم و با تنهائی دیگران می‌پیوندم . شادی من اززیستن وحیرتم ازهستی ازآن همه است ولو اینکه فعلا همه از بجا آوردن خود در این شرائط امتناع کنند نمایشنامه مانند « مشتری سحرگاه » اثربرندان بهمان ایرلندی نتیجه آزمایش خاص نویسنده است از زندان باوجود این من خودرا بآن علاقمند می‌یابم چون این زندان تبدیل به تمام زندانها میشود دنیا و تمام جوامعش را دربرمیگیرد . در این زندان انگلیسی مسلماً زندانی و زندانبان هست، حاکم و محکوم هست . و هر دو دسته درمیان دیوارهای مشابه آن محصورند. زندانیان از نگهبانانشان نفرت دارند و نگهبانان

آنهارا تحقیر میکنند . زندانبانان از ازیکدیگر تنفر دارند و نگهبانان هم بایکدیگرچندان تفاهمی ندارند . اگر مسئله بر سرمنازعه‌ای ساده بین‌نگهبان وزندانی بود و نمایشنامه به‌این منازعه محدود میشدهیچ چیزتازه عمیق‌وبدعتی نداشت بلکه واقعیتی خشن و ظاهری بود . این نمایشنامه بما نشان میدهد که حقیقت خیلی بغرنج است . در این زندان مردی باید اعدام شود . محکوم روی سن ظاهر نمیشود باوجود این در وجدان ما بطوربینهایت وسوسه‌انگیزی حضور دارد . این قهرمان داستان است یا بهترمرگ است که قهرمان‌نمایشنامه است نگهبان و زندانی با هم این‌مرگ را حس میکنند . انسانیت عمیق اثردر اشتراك و اتخاذ این وسواس واین‌دلهره اضطراب عمومی است که درورای دسته نگهبانان وزندانیان است.این‌اشتراکی مافوق جدائی‌هاست یك برادری ناگاهانه‌ایست که نویسنده ما را ازآن آگاه میکند برابری اساسی و ضروری تمام انسانها به‌ما نشان داده شده است، که به‌نزدیك شدن به تمام اردوگاههای خصم‌کمك میکند . درواقع زندانیان و نگهبانان ناگهان بنظر مافانی میآیند اما یك مسئله آنها را متحد و متشکل کرده که تمام مسائل دیگر را نادیده میگیرند . این یك تئاتر عمومی است تئاتر همگانی با دلهره‌ای مشابه یك نمایشنامه کهن‌است چون مسئله‌ای‌اساسی وهمیشگی را مورد بحث قرارداده و نمایشنامه‌ای جدید و دارای مکان است مسئله راجع به‌زندان در لحظه‌بخصوص ازحال حاضردرتاریخ کشورمشخص است.

دراوائل این قرن بخصوص حوالی سالهای ۱۹۲۰ نهضت وسیع و عمومی پیشتازی‌درتمام عرصه‌های فکروفعالیت بشری بوجودآمد که‌کارآن‌زیرورو کردن تمام‌عادات فکری قدیم‌بود. نقاشی جدید ازکلن‌تاپیکاسوواز ماتیس‌تاموندریان واز کوبیسم تا نقاشی تجریدی این زیرورو کردن و این انقلاب را نشان میدهد و درموزیك وسینماهم نمودار شده تاآنجا معماری را هم فتح کرده است . فلسفه وروانشناسی‌تغییرشکل‌داده‌اند،علوم(من برای‌صحبت ازآن تخصص ندارم) بینش جدیدی ازدنیا بماعرضه‌کرده است‌سبك جدیدی خلق شده وهنوزهم خلق میشود. عصر با ایجاد سبك خود متمایزمیشود. ترکیب چیزهای متنوع که باعث میشود تطابق واضحی بین‌معماری شعروریاضی وموزیك بوجود بیاید . مثلا یگانگی وحدت‌بین‌کاخ ورسای وافکاردکارت وجود دارد . ادبیات وتئاترازآندره برتون تا مایاکوفسکی ازماری‌نتن تاتریستان تساراپا آپولینر وتئاتراکسپرسیونیست تا سوررئالیسم ونویسندگان رمان‌های اخیرفالکنرودوس پاسوس‌وبازهم‌نزدیك تربه دوره‌ماکارهای ناتالی‌ساروت‌ومیشل بوتوردراین نهضت‌نوجوئی‌شرکت دارند ولی سراسر ادبیات بدنبال نهضت نرفته وبنظرمیرسد که‌نهضت درتئاترحوالی‌سال ۱۹۳۰ متوقف شده باشد.هنرتئاتر بسیار عقب مانده‌است. پیشتازی درتئاترمتوقف شده درادبیات هم‌همینطور درجازده‌است جنگ‌ها انقلابات نازیسم و اشکال دیگر جنگ و افکار کهنه بورژوازی درتمام کشورها. جلوپیشرفت‌آنرا عجالتاً گرفته نهضت باید از نو شروع شود من بسهم

در باره پیشتاز

اوژن یونسکو

خود امیدوارم یکی ازصنعتگران معتدلی باشم که اقدام به ادامه این نهضت بکنم. در حقیقت این پیش‌تازی متروك نمانده بلکه بازگشت ارتجاعی فرمول‌های کهن تئاتری بخاك سپرده شده است فرمولهائی که گاهی بخود جرأت میدادند وانمود کنند چیزی بدیع و تازه‌اند تئاتر متعلق بزمان ما نیست. بازگو کننده روانشناسی حذف شده وساختمانی معمولی واحتیاطی بورژوائی است.

نویسنده رئالیسم ممکن است افکار خود را گسترش بدهد درصورتیکه (نهضت بسمت جلو) وجود دارد واین بگردن هنرمند است که بداند چه جمهودهای فکری او را تهدید میکند. فی المثل نسل جوان سینمای فرانسه بسیار پیشرفته‌تر از نسل تئاتر آن کشوراست. سینماگران جوان درسینما تك‌ها وسینه کلوب‌ها متشکل شده‌اند ودر آنجاست که تعلیم یافته‌اند فیلم‌های هنری کلاسیك سینما و فیلم‌های پیش‌تاز وغیر تجارتی را دیده‌اند که بهیچوجه عامه پسند نیست و اغلب آنها هرگز درسالن‌های بزرك سینما راه نیافته‌اند. بااینکه مدت کمی روی صحنه مانده‌اند بخاطرواقعیت غیرتجاری بودنشان.

تئاتر نیز به‌مکان‌های تجربه نیازمند است (ولی موضوع تئاتر مشکل‌تر از سینماست) به‌لابراتوارهائی که دورازدید سطحی اکثریت مردم‌است‌احتیاج دارد. در بعض ممالك خطر، خود تهیه کننده است اوست که صورت زوربخودمیگیرد. تئاتر باید درآمدکسب کند وبرای کسب درآمد باید بی‌پروائی روح خلاقه کنار گذاشته شود تا مبادا کسی ازتماشاچیان ناراحت شود. تهیه کننده‌ای از من میخواست که درنمایشنامه‌هایم همه چیز را تغییر بدهم وآنها را قابل فهم برای همه کنم. من ازاوپرسیدم بچه حقی در امورهنری من‌مداخله میکند درحالیکه این مطلب به غیر از خودم و احساس کارگردانم‌مربوط نیست. اظهارکرد: که نماینده عامه است. من باوگفتم کار ما درست‌عکس‌قضیه است که‌علیه‌عامه‌یعنی با (آقای‌تهیه کننده) مبارزه‌می کنیم. مبارزه علیه او و بحساب نیاوردنش. برای ما دولتی آزادیخواه وهنر دوست لازم است که به لزوم کار هنری و همچنین لزوم لابراتوارها معتقد باشد. قبل از اینکه یك اختراع یاتئوری علمی پخش شوددر لابراتوارهاتجزیه وآماده میشود ومورد تجربه‌قرارمی‌گیردوازهمه جهات‌روی‌آن فکرمی‌کنند. من برای‌نمایشنامه‌نویس‌ها مدعی امکان مشابهی‌هستم که دانشمندان برای تجاربشان دارند. نمیتوان گفت کشف‌علمی‌باین‌جهت‌مردوداست که‌پیچیده میباشدکثرت تماشاچی همیشه عامه‌پسند بودن اثر را نمی‌رساند.

درفرانسه نویسنده‌های‌شورانگیزی داریم مانند ژان‌ژنه ــ بکت‌ووتیه ــ پی‌شت ــ شهاده ــ اودی‌برتی‌ــ گلدرور ــ ادامف ــ ژرژنوو که‌به‌مخالفت باعصرخود ادامه میدهند. و همچنین ژیرودوها ــ آنوی‌ها ژان ژاك برنارها و بسیاری دیگر که نقطه عزیمت وپیشرفت‌احتمالی هنرنمایش‌رابسوی تئاتر زنده و آزاد تشکیل داده‌اند.

پیش تازیعنی آزادی

ترجمه منوچهر صارم پور

شعر ۱۹۶۷

از حوادث جالب سال پیش که درباره‌ی آن کمتر سخن رفت «کنگره شعرای» جهان بود که در کنار نمایشگاه مونترال تشکیل شد . چهل و هفت شاعر از بیست ملت جهان در آن شرکت جستند. خانم شارلوت پوله ، دبیر کنگره ، خبر داد که هیچکدام از شعرای یونانی که دعوت شده بودند قادر به شرکت در کنگره نخواهند بود . همه‌ی آنان در زندان «یورا» بسر می‌برند .

در آن کنگره چه گذشت و چشم انداز شعر دوران ما در سالون «دوپون» که در اختیار کنگره گذاشته بود چگونه بود؟ پاسخ این پرسشها را از مجموعه‌ی گزارشهای رادیوئی و مطبوعات ـ تا آنجا که ممکن است استخراج میکنیم:

عصر حجر

در نخستین روز، آقای ایروینگ لیتن Irwing Layton ، سرآمد شاعران کانادا، «بحث درباره‌ی شعر را بزرگترین نشانه‌ی بی‌خبری از شعر» دانست و در میان تظاهرات شدید تماشائیان «هیپی» اعلام کرد که شعر را باید درك کرد نه تجزیه و تحلیل . از حاضران پرسید که چرا گرد هم آمده‌اند و می‌خواهند چه کسانی را در باره‌ی چه عقیده‌ئی قانع سازند .

سپس به تلخی افزود که دوران شعر ، دریغا ، سپری شده ، شعر مرده . لکن میتوان در اینجا نیز باز گفت شعر مرده ، لکن شعرا بازمانده‌اند ، بی آنکه کسی جز خودشان قدر آنان را بازشناسد. در قرنی که همه چیز با «دلار» ارزیابی می‌شود در این بازار آشفته بگوئید که مظنه‌ی شعر چند «سنت» است؟ در این عصر حجر که بتازگی آغاز شده کیست که به نغمه‌ی کلمات و افسون سخن

گوش فرا دارد ؟

در اینجا تماشاچی ریشوی‌فضولی فریاد برآورد «من!» وهمه‌ی تالار را خنده فراگرفت . آقای لیتن ، که‌شبیه جوانان اول‌سینماست ، بالطف‌وظرافت برسرجای خود رفت .

ازچهارسوی جهان

ربرگوگن Robert Goughin که شاعری از کشور بلژیك است ـ تصویر تیره‌یی از جهان مارسم کرد و به دنبال آن دو شعر بفرانسه از دفتر خویش خواند و همه را مسحور خود ساخت. بدنبال شعرخوانی چنین گفت: به دوروبرخود نگاه می‌کنم ، تأسف و تعجب برمن چیره میشود ، چه همه‌ی چهره‌ها از آن همان آشنایان‌قدیمی‌اند، همان شعرا و همان دوستان .

سپس به یکایك شعرای حاضر نگاه کرد و از آنها پرسید : دوستان ، شعرای جوان کجایند ؟ جزما مدعوین معتادکنگره‌ها و انجمن‌ها آیا شاعری دیگروجود ندارد ؟ آیا عده‌ی زیادی را پشت در نگذاشته‌ایم ؟ آیا براستی پشت‌سرما خالی‌است؟ کجاست‌رزمندگان تازه‌نفس ؟ آیا در سراسر جهان قانون پنهانی‌ای وجود دارد که جوانان را ازپرداختن به‌شعروشاعری بازمیدارد؟

گفتیم که ۴۷ شاعر از بیست کشور دراین کنگره شرکت‌داشتند . برحسب معمول ازکشور مهماندار بیش ازهرجا شاعر دعوت‌شده بود چنانکه ۲۶ شاعر کانادائی درآن میان بچشم می‌خورد . از امریکا رابرت لاول R . Lowell دوبار سخن‌راند وسه قطعه شعرخواند، میهمان دوم امریکائی‌خانم‌دنیس‌لورتف Denise Levertov بود که زیبائی‌اش دیدگان‌تماشاگران راخیره می‌ساخت . او به سخن‌رانی درباره‌ی شعراکتفاکرد ،ازلبان‌آتشین‌اش‌سخنان تند وسوزانی بیرون‌آمد ، و در پایان همه‌ی مردم امریکا را به کرانه‌های کالیفرنیا فرا خواند تا باغیرتی انسان دوستانه‌کشتی‌هائی را که از امریکا به ویتنام، مرگ‌وتیره‌بختی ارمغان میبرند از حرکت بازدارند .

ازشوروی سمیون‌کیرسانف، خود را بعنوان «شاعرکارگر» معرفی‌کرد . بفرانسه‌ئی روان دو قطعه شعر خواند

اما ستاره‌ی‌کنگره ، الحق اوژن گیلویك Eugene Guilleuic بود با شعرهای زیبایش و انشاء بی عیب و نقصش . بخصوص شعر وی ،که درزیر عنوان «حرف ر» نوشته بود وباشوخی آمیخته به جدکلماتی‌راکه با حرف«ر» آغاز میگردد ببازی‌گرفته بود. ازهند شاعری نقاش‌و (وکیل‌مجلس) با نامی چشم‌گیریعنی‌هاریندرانات‌چاپادیوپایا آمده بودکه به انگلیسی خاصی سخن گفت وشیوه‌ی انشاءاش از چپ وراست خنده‌هائی برانگیخت بدنبال‌وی هانس هولتوزن از آلمان فرا رسید ـ از آن پس‌نوبت ناتانیل‌ترن N . Torn (از انگلستان)، سالواتوره‌کوازیمودو(از

ایتالیا)، جانزوبورو نی‌شی‌واکی (از- ژاپن) ، خورگه‌اندراده(ازاکواتور)، موریلامندس (از برزیل) ، گابریل اوکارا (ازنیجریه) ، فام‌وان‌کی(از- ویتنام) ، ژرژشهاده(ازلبنان) ،فلاوین راناویو(ازمادا گاسکار) بودکه هرکدام مختصری سخن گفتند و اندکی‌ازاشعار خویش عرضه داشتند . موضوع مطالب آنان‌اغلب‌همانند بود: دنیای‌آشفته‌ی‌ما.

ازگواتمالا، آقای میگوئل آستروپاس چند کلامی سخن راند ، مثل اینکه اشتباهی درکاربود، زیرا این‌آقا گرچه داستان نویس ودیپلمات سرشناسی است وشعرهایی هم دارد اما باشاعری بیگانه نیست.سخنانش‌رونوشت‌همان‌نطقها بودکه درجلسات تشریفاتی سازمان ملل ایراد می‌شود؛جملات باسمه‌ئی درباره‌ی صلح وصفا وامثال آن .

بعد از این جمله‌ی معترضه ، لئوپولدسنگور، شاعرسنگالی(برنده‌ی- جایزه‌ی صلح نوبل و رئیس جمهور کشورش) چون‌آفتابی درخشیدوجبران مافات‌کرد. از زبان اوافریقا به‌سخن درآمد . گفتار واشعارش چنان‌دردلها کارگرشدکه او را بر صدر نشاندند و بریاست افتخاری‌کنگره‌اش‌برگزیدند. شاعری از لهستان ، چسلاو میلوسا ، از انبوه خلایق که در جنگ زندگی فرصت احساس و درك شعررا نمی‌یابند یادکرد وگفت شگفتا که ما بنام آنها مبارزه می‌کنیم وآنان ما را ازخویش نمیدانند وبه‌زبان وجهان مابیگانه‌اند. از استرالیا خانم جودیت رایت آمده بودکه دنبال‌گفتار شاعـر لهستانی را گرفت ودر قرن‌پرزرق‌و برق‌ماشاعری را چون آینه‌داری در محله‌ی کوران دانست .

حادثه‌ئی در روز دوم

روز دوم ، جوانی از آنان‌که در زیرعنوان‌کلی «هیپی» یاد می‌شوند ، بدون ترتیب وآدابی یکراست رفت به طرف تریبون . رئیس جلسه تـا رفت اعتراض‌کندجوانك شروع‌کردبه‌معرفی خود وگفت : من شاعرنیستم اما اگر بخواهیدآواز خوب می‌خوانم . حضار همه با قهقهه خندیدند و دست زدند . معلوم بودکه یارو دل‌پری داشت ، ادامه داد وگفت‌کـه ازکشور امـریکا آمده و از نیویورك . تا خواست نفسی تازه‌کندآقای‌گی‌سیلوستر(رئیس‌جلسه) به‌وی‌دستورداد‌که‌تریبون را ترك‌کند. به‌آرامی و ادب‌گفت چشم جناب‌آقای رئیس الآن میروم اما نه پیش ازطرح سئوال مهمی . وبلافاصله پرسید:

ـ اصلانمی‌توانم بفهمم ومی‌خواهم برای من روشن‌کنیدکه چرا شعرا در میان انبوه مردم چون تبعیدی‌وبیگانه بسرمی‌برند . چرا به مردم نزدیك نمی‌شوید چرا باآنان نمی‌آمیزید؟

آنهاکه نیامدند

درکنگره مسابقات فراوان بود درباره سه شاعر بزرگ که ابتدا گفته

بودند با کمال میل در آن حاضر خواهند شد و بعد نیامدند. تلگرافی از زاز راپاوند رسید که می گفت: چون پرستارم بیمار شده و من بی او نمیتوانم مسافرت بکنم پوزش می‌خواهم. شاعر ارجمند امریکای جنوبی پابلو نرودا نیز ناگهان «مریض» شده بود. از کوبا هم نیکولاس گویلن نیامد. اینان گوئی ار سرچشمه‌ی سحر آفرین الهام خبر گرفته بودند که در کنار نمایشگاه بزرگ، کنگره‌ی شعرا فستیوالی کوچك و حقیر خواهد بود.

آخرین شب

فراموش شد که بگوئیم کنگره در ۶ سپتامبر آغاز بکار کرد. دهم سپتامبر فراموش نشدنی بود. شب تودیع بود و اوج شادمانی و تماشا. از هیپی‌های ریشو بگیرید تا دختران مینی‌ژوپ پوش از گردانندگان نمایشگاه جهانی تا روشنفکران فراك به تن در شب آخر همه‌ی ۲۰۰۰ صندلی سالن را پر کردند در آنشب لوئی رو، مونیك میلروواون ویلسن، سه هنرپیشه‌ی بزرگ کانادا، بزیباترین وجهی برگزیده‌ی اشعار پاوند، برشت و شاعر کانادائی ارل بیرنی را انشاد کردند. حادثه‌ی مهم دیگر آن شب آوازهای روحنوازی بود که از اشعار لورکا، دیلن تامس، و برشت بوسیله‌ی پولین ژولین و کاترین سوواژ خوانده شد. بدینسان کنگره‌ی شعر ۱۹۶۷ در آخرین شب خاطره‌ئی دلانگیز در اذهان بجای گذاشت و باصطلاح با حسن ختام بپایان رسید.

دکتر حمید نطقی

گزارش کتاب

الف: شعر معاصر

آواز خاك

۴۶ شعر از منوچهر آتشی.
۲۰۲ص. قطع بزرگ ۱۵۰ ریال
انتشارات نیل.

پس از «آهنگی دیگر» این دومین مجموعه شعری‌ست که از منوچهر آتشی منتشر می‌شود. آتشی در این کتاب راه مشخص خویش را یافته است و با بیانی که خاص اوست از ابرهای سوخته سوگوار، از بادهای تشنه، مرغان رهگذر، شب، ستاره‌ها، کوه، سنگ، بید، بلوط، بادام، صفیر تفنگها و شیهه اسبها، جاده‌های قافله‌رو، سواران یاغی نام... از هرچه پاك و مهجور و هر آنچه خشن و بیمناك در زیر تیغ آفتاب به انتظار بچشم آمدن و پیغام رساندن است، سخن می‌راند.

دور نمایه تمامی شعرهای این کتاب را می‌توان اندوهی بر نجابت و عصمت بربادرونده وشکوه از زمانه‌ای دانست که این بربادشدن را به‌فراموشی می‌سپارد:

بر طبل واژگون عزا می‌کوبند.
و شیون مداومی از خاك
— در نیمروز تعزیه
به آسمان سوخته تبخیر می‌شود.

«آوازخاك» گل سیاه بزرگی که در آفتاب شکفته است، با شعرهای درخشانی چون «مثل شبی دراز» و «ترانه دیدار»، در حدیث نفس، و «آوای وحش» و «ظهور»، در روایت وستیز، یکی از بهترین مجموعه‌های شعری‌ست که در این سالها بچاپ رسیده است.

پشت چپرهای زمستانی .

۲۱ شعر از سیروس مشفقی
۶۸ ص. قطع سه ورقی ۳۰ ریال
ناشر ؟

این نخستین دفتر شعر سیروس مشفقی ، از طلوع شاعری خبر می‌دهد که خواهد توانست درافق گسترده‌شعر امروز ایران ، جایی شایسته بیابد .

شعرهای این کتاب در وزن آزاد نیمایی‌ست ، اما توجه به وزن ، بیان شاعر را به محدودیت نمی‌کشاند . نگاه پاك به طبیعت و روستا ، و نقش امیدرا درهر گوشه دیدن از ویژگیهای این دفتر است :

گلهای یاس مزرعهٔ نزدیك
در آفتاب نمی‌پوسند
گلهای یاس
همواره انتظارترا دارند ... ص ۴۲

وصلت در منحنی سوم .

دفتر شعر پرویز اسلامپور .
۸۰ص‌روی‌کاغذگراف۴۰ریال
انتشارات اشرفی

نوشته‌هایی‌ست بی شك سرشار از «اندیشه‌های شعری» ، اما تهی ازنظم و مراقبتی‌که لازمه‌ی هر اثر هنری ، خاصه شعر است .

دریغ است از این تصویر ساده و زیبا :

برآب‌ها ،
صدای‌گام سپیده دم است :
زنی که شادمانه
برپله‌هاگذر دارد ! ص ۲۹

به اینجا رسیدن :

ــ جبه‌ی همهمه
ــ جبه‌ی ترخ
جبه‌های خصلت

●

باربرها به رسیتال ویولن رفته‌اند ــص ۵۴

خوابهای فلزی .

دفترشعرشهرام شاهرختاش .
۶۴ صفحه سه‌ورقی ۳۰ ریال
ناشر ندارد .

ایضا . اندیشه‌های شعری ،منهای شعر، معنی ، پیام ، زیبایی. نمونه؟ :

در رونق خنده‌های «ترانزیستوری»
باید دوست‌بداری شب‌را. آغاز «اجبار»ص۱۱
با پیکی عجول
سنگفرشهای خسته را می‌شکافم . آغاز «چه امتدادکثیفی» ص ۳۷
من از فسیل‌ترین خوشبختی‌ها می‌آیم .
آغاز «ای بیدارترین» ص ۴۲

بهار را باور کن .

۳۷ شعر از فریدون مشیری .
۱۳۲صفحه،قطع بزرگ ۱۲۰ریال
انتشارات نیل

سراینده «تشنه توفان» ، «گناه دریا» ، «ابر و کوچه» این بارهم با همان روال گذشته با دیدی «شاعرانه»(؟) از عشق و زندگی ، جام باده ، تمنا های سرکش ، غم ، زندانی دیار شب جاودانی ، عکس یادگاری ، گشتن آهوی چشمان «او» درسبزه‌زار چشم‌من، بوسه بدرود تابستان ، سرود گل ، شکوفه‌ای برشراب ، «موج مهربان دیدگان او»

و البته «اشکی درگذرگاه تاریخ» و «انسان رنجدیده و محکوم قرن‌ها» سخن می‌گوید . ازاین کتاب است :

حالیا معجزهٔ باران را باور کن
وسخاوت را در چشم چمن‌زار ببین
ومحبت را در روح نسیم
که در این کوچهٔ تنگ
با همین دست تهی
روز میلاد اقاقی‌ها را
جشن می‌گیرد !
خاك جان یافته است
تو چرا سنگ شدی ؟
تو چرا اینهمه دلتنگ شدی ؟
بازکن پنجره‌ها را
وبهاران را
باورکن .

از «بهار را باورکن»

جاده شیری .

۴۲ شعر ازفروغ میلانی.
۱۱۷ص. قطع کوچك ۵۰ریال
ناشر؟

درنخستین صفحات کتاب ، جاپایی از «غزل غزل‌های سلیمان» ودرصفحات دیگر تأثیر فروغ ، آشکار است . ص ۷۳ ، «تمنا» ، سراپا برداشتی از شعر «هدیه» فروغ است .

درمیان صفحات کتاب ، جای بجای ، لحظه‌های شعری فراوانی هست :

مردم ، لباس برگ پوشیده بودند
و شکوفه می‌خوردند
و ابرها مرزهای شادی بودند .. ص ۶۵
دیوارها ، لبریز از خاطرات‌اند
و روزها چون‌آب راکدی می‌خشکند... ص۷۰
تو از تبار نوری
و نگاهت غزلیست‌که هرگز نتوان سرود.ص۹۷

اما یکپارچگی و قدرت انتخاب موهبتی‌ست که نیازمندتجربه بیشتری در کار شاعری‌ست و گوینده این کتاب بین اندیشه و بیان «آنکس‌که میمیرد ، آنکس‌که می‌ماند» و «عبث» ناگزیر به انتخاب است .

فصل بد .

۲۸ شعر از شاهرخ صفایی.
۱۴۷ص قطع سه‌ورقی ۶۰ریال
ناشر اشرفی

سازنده‌ی شعرهای فصل بد را

می‌توان شاعر خوابها نامید . چه درهر صفحه این کتاب می‌توان «خواب» را در عبارت و در معنا ، یافت :

خواب‌ها ، زرد
خواب‌ها ، آبی
خواب‌ها ، سرخ
من از تماشای خوابها می‌آیم ... ص ۷
در تقویم ابری خواب ، ... ص ۸
وقتی‌که شمد خواب‌ها را
بروی حرفهایمان می‌کشیدیم... ص۹
در صدای رنگها بخواب می‌رفتیم
و خواب رنگها را می‌دیدیدیم ...ص۱۱
خواهران تو
صدای خواب‌گهواره‌ها را
در قبیله‌ها و غارها
افتخار خواهندکرد ... ص ۲۸
وقتی‌که از خواب یك میز ...
در اسفالت‌کبود خورشید
یك دریا می‌ساختیم ص۳۶
تاریکی وعطر
پنج انگشت لیلی ردی بود
که خواب‌ها را سیلی‌زده بود .. ص۴۳ والخ .

ودنیای خواب ورؤیا ، دنیای بی‌شکل و بی‌تعهدی‌ست که درآن به‌هیچ‌رابطه‌ای اعتبار نیست‌وچنین‌است‌سرنوشت‌شعرهای این‌کتاب . هرواژه‌ای را از حافظه بیرون‌کشیدن وآن را بی‌هیچ ضابطه و منطقی در اسم و صفت وفعل دواندن و غلتاندن :

کوچه‌های معطرسبز
به حافظه‌ام
مشکوکند .. ص ۵۳

ومن مشکوکم در دوام و باقی ماندن این آثار در این زبان .

انارستان

۳۵ شعر ازمفتون امینی.
۱۲۳ ص قطع سه‌ورقی ۵۰ ریال
انتشارات ابن‌سینا . تبریز.

بسیاری از شعرهای این کتاب ، ازجمله «واخواست»، «کارمند» ، «حجم یك انسان» ، «دودآفرینان»، «هیولا» رامی‌توان «قطعاتی» دانست‌که شکل و وزن شعر امروزرابه عاریت‌گرفته‌اند. شاعر، که‌دیرزمانی‌ست دل به‌کارشعر بسته است ، با رهاکردن رسم وراه خویش، غزلسرایی ، پیش ازآنکه تکیه گاهی محکم درکار شعرخویش بجوید ، اسیر موج‌کاذبی‌شدکه به غلط نام «متعهد»را برخویش نهاده است و آثاری ازاین دست‌را پیش‌ازآنکه «شعر» بتوان‌نامید، آثار «متکلف» می‌توان نام‌کرد .

در زمینه «شعر اجتماعی» نکته‌ای که اغلب فراموش می‌شود این است‌که شعر ، ویا هرهنردیگری ، اگر ملزم به تعهدی‌ست ، این تعهد هیچ نمیتواند باشد جز صمیمیت و برخورد صادقانه با روزگار . وبرای نمونه هیچ سندی ارزشمندتر از شعر «فروغ» نیست که بی‌آنکه در مسیرشعر اجتماعی متعارف باشد ، در عمق شعر خالص خود ، ارزشمندترین نمونه‌های دریافت وحس روزگار را دارد . «آیه‌های زمینی» اونخست شعر، در تمامی این کلمه ، و آنگاه اجتماعی‌ست .

راقم این سطور بی آنکه منکر تأثرات و برداشتهای عالی و انسانی سازنده شعرهای این کتاب باشد نتیجه کار را به عنوان شعرهایی متعالی، نمی‌تواند پذیرفت.

آوازهای پشت برگها

دفتر شعر حسین رسائل ۸۰ صفحه سه ورقی ۴۰ ریال. انتشارات روز

یك نام تازه‌ی دیگر، در میان انبوه نام‌ها، شعرهای این مجموعه درسه دفتر ترتیب گونه‌ای‌یافته است:

دفتر اول: غزل هـای داود و قصیده ی تـو، دفـتر دوم: از سفر ساحرانه‌ی مجوس.

دفترسوم: آوازهای پشت برگها.

در دفتراول آقای حسین رسائل سخت تحت تأثیر م. آزاد است:

تومهربانی بـامن ــ ای یادمهربانی تو
پرنده‌ای‌که نشسته به باغ ومی‌خواند
وباغ ــ در گذرسالها وسالها ــ
و سبز
ورها. ص ۸

اما پیداست‌که شاعر زود خود را ازاین تأثیر پذیری می‌رهاند.

«وقصیده‌ی تو» شعربلندی‌ست، یا بیانی نرم و راحت‌که جای جای، سرشارازلحظه‌های پاك شعری‌ست:

من برای تمام مزارهـا
باچشم‌های خودم‌آب می‌آوردم ... ص ۲۹

دفتردوم، شعرهایی‌ست به نثر و ازدیگرقسمت‌های‌کتاب موفق‌تر، واین می‌رساندکه حسین رسائل، شاعـر ــ نقاش، شاید دراین راه، نثر،توفیق بیشتری بهمراه خواهد داشت:

بهنگام مستی مست بودیم ــ
بهنگام مستی دستمان تا عمق اقیانوس‌ها می‌رفت وماهیانی‌را می‌خواندیم‌که بهیچ صدایی مهرنداشتند ــ ماهیانی‌که توی سبزو آبی قدم می‌زدند واز گیاهانی‌می‌گذشتند که ازهمه چیز گذشته بودند ــ ماهیانی که یونس را دریـا داشتند ــ وگوششان ازدعاها پر بود ... ص۴۶

باز آسمان آبی است.

۶۹ شعر از پرویز خائفی. ۱۷۴ ص. قطع جیبی ۴۰ ریال انتشارات کانون تربیت شیراز.

پرویزخائفی، شاعرشیراز، ازآن دست شاعرانی‌ست که‌روزگاری دورنیما درباره‌شان نوشت: «تجدد درشعرهای شما بامحافظه‌کاری همراه است.» وبه‌یك عبارت از راه‌های آشنا و آموخته گذشتن، هوس صعودبه‌کمرکش‌کوهی وقله‌ای نداشتن وبی‌شك ازدره‌ای‌کندو ناشناس نیز نغلتیدن. و ایـن گروه «میانه‌رو» از سالیان دور، ازفاصله‌ای میان نخستین شعرهای گلچین‌گیلانی‌تا شعرهای‌اخیرفریدون مشیری، همواره پیروان وبی‌شك‌طرفدارانی داشته‌است.

پرشد درنگ تلخ زمان ، از شب
دربطن لحظه‌ها
آرامش سکوت نجیبانه‌ای شکفت
من نیز :
سرشارازنجابت غم بودم
دربودنم ،
دررفتنم ،
تحمل سازش بود ... ص ۷۴

نیمی‌ازکتاب «بازآسمان آبی‌است» صفحه ۸۹ به بعد ، به غزل و مثنوی اختصاص دارد و غزل خوب در این زمانه نیزچندان بی‌اعتبار نیست .

از زبان برگ .

۴۳ شعر از م . سرشك (شفیعی کدکنی) ۱۳۲ ص . قطع بزرگ .

« از زبان برگ » به اعتقاد من یکی‌ازنجیبانه‌ترین‌دفترهای شعرامروز ایران است .

آشنایی کامل با شعر گذشته این سرزمین ، تسلط براوزان عروضی ودر عین حال‌کوشش برای آزادی ازآن و آزادسخن‌گفتن ، احترام به کلمه و مهمترازآن پاکی اندیشه ازویژگیهای این کتاب است .

دورنمای بیشتر شعرهای کتاب ، برگردان‌هایی‌ست از این شعر والای مولوی ، که درآغازکتاب آمده‌است :

این درختان‌اند همچون خاکیان
دست‌ها پرکرده‌اند از خاکدان ...
درزمستانشان اگرچه داد مرگ
زنده‌شان کرد ازبهار وداد برگ

ازجمله :

من ،
همچون درخت معجز زردشت
باشاخ وبرگ سبزبهاران
قد می‌کشم بروشنی صبح
درسایه‌های رودکناران ... ص۱۸.شعر«باآب»

یا

تودرخت روشنایی گل مهربرگ وبارت
توندیم آشنایی همه شرمها نثارت ... ص ۳۹
«درخت روشنایی»

یا

در دوردست ، آمدن روز
ــ شعرباند و روشن بیداری ــ
تضمینی ازترانه‌های شیرین جویبار
ترجیع یك درخت
باوازه‌های تیروتارش
همواره در ترنم ــ
با صخره‌های قافیه‌ای استوار ... ص ۴۴
«شعرسپیده»

وبازهم هست و اوج تکلم ، تفهیم وتفاهم این «زبان‌سبز» ، شعر باشکوه وبی‌نظیر«مرثیه درخت» (ص ۴۵)است که به‌اعتقاد من یکی ازمعدود شعرهای ماندنی روزگارماست .

«سرشك» در «از زبان برگ» ، سومین مجموعه شعرخویش ، به مقدار فراوان ازامکانات دیر یاب بیانی پی برده است و بخلاف دومین مجموعه

شعرش ، «شبخوانی» (سال۴۴) ، کمتر ازشعرشاعران بزرگ زمان متأثراست واگردراین کتاب هم گه‌گاه گرته‌ای‌از تأثیر سپهری ، بیشتر ، و یا «امید» درکارش می‌بینم ، باچنین سرعتی که او به‌پیش‌می‌رود ، دورنیست که‌اورا بصورت یکی از چهره های بزرگ شعر امروز ایران بیابیم . «نمازحوف» (ص ۷۰) چنین بشارت می‌دهد .

ب . شعر بیگانه

غزل‌غزل‌های سلیمان .

ترجمه احمد شاملو . سه‌ورقی . مصور . لوکس . ۸۵ ریال کتابخانه طهوری

این بخش از«عهدعتیق» ، منسوب به سلیمان پیامبر ، یکی از زیباترین بخش‌های کتاب مقدس است که جاداشت ترجمه‌ای شایسته از آن به‌زبان فارسی سپرده می‌شد . چراکه ترجمه‌ای که از این «سرودها» که در« کتاب مقدس » می‌بینم ، بعلت وفاداری تام وتمام به‌متن ویاکوشش درهماهنگی باسایربخش‌ها ، متنی‌ست پرنشیب وفراز .

برای نمونه‌آغازاین«سرودها»در ترجمه جدید « کتاب مقدس» چاپ انگلیس ، سال ۱۹۶۳ ، ص ۱۰۰۰ چنین‌است :

✡ اومرا به بوسه‌های دهان خودببوسد . زیرا که محبت تو از شراب نیکوتر است ✡ عطرهای توبوی خوش دارد . واسم تو مثل‌عطر ریخته شده می‌باشد . بنابراین دوشیزگان ترا دوست می‌دارند ✡ مرابکش تادرعقب تو بدویم پادشاه مرا به‌حجله‌های خودآورد . از تو وجد وشادی خواهیم کرد . محبت‌ترا از شراب زیاده ذکرخواهیم نمود . ترا از روی خلوص دوست می‌دارند ...

همین قسمت را در ترجمه قدیمتر کتاب«مقدس (ترجمه‌ولیم کلن‌بااستحانت فاضل خان همدانی . چاپ ارنبورگ سال ۱۸۴۵ ، ص ۲۴۸) چنین‌می‌یابیم .

✡ کاش به بوسه های دهانش مرا ببوسد زیرا محبت تو ازشراب خوشتراست ✡روغنهای توخوش رایحه واسم تومثل روغن ریخته شده است باین سبب دختران ترا دوست میدارند ✡ مرابکش تا درعقبت بدویم ملك مرا به خلوتگاهش آورده است . ازتوشادمان ومسرور باشیم محبتهای ترا از شراب زیاده ذکر خواهیم نمود . راستان ترا دوست میدارند ...

احمد شاملوکه‌خود درچند شعرش ازشیوه نثر«کتاب مقدس» بهره گرفته است ، در ترجمه‌ای که از روی متن فرانسه ، به ترجمه دکتر ژ . ك . ماردوس ، به دست می‌دهد این‌قسمت‌را چنین برمی‌گرداند :

کاش مرا به‌بوسه‌های دهان خویش‌ببوسد ! عشق توازهر نوشابهٔ مستی بخش گواراتر است .
عطرالاولین ، نشاطی از بوی خوش جان توست ونامت ، خود حلاوتی دلنشین است چنان چون عطری‌که بریزد .

خود ازاین روست که با کرگانت‌دوست می‌دارند .

مرا ازپس خود بکش تابدویم ،
که ترا ، براثر بوی خوش جانت ، تا خانه به دنبال خواهم‌آمد .
اینك پادشاه من‌است که مـرا به حجلهٔ پنهان خوداندرآورده .
سراپالرزان ، اینك منم‌که از اشتیاق او شکفته می‌شوم .
خوشا محبت تو ، که مرا لذت آن از هرنوشـابهٔ مستی‌بخش افزون‌تراست .
ترا باحقیقت عشق دوست میدارند ...

کتاب‌باتصویرهایی زیبا از «ماری یت‌لی‌دیس» مصوراست .

گزیده‌ای ازشعرشاعران انگلیسی زبان .

ترجمه عبدالعلی‌دست غیب.
محمود معلم ۱۸۳ س . قطع سه ورقی .
۱۰۰ ریال ـ انتشارات روز

۱۱۰شعراست‌از۲۲ شاعرانگلیسی و امریکایی . شاعرانـی ار زمان‌های گوناگون و بی‌شك «زبان»هائی سخت متفاوت‌که همگی با یك زبان رسمی و مؤدبِ ، به فارسی برگردانده‌شده‌اند.

درمقدمه‌ای‌که مترجمان برکتاب نوشته‌اند چنین می‌خوانیم :

« این دفتر حاصل کوششی‌ست و ایامی چند بـر سرآن وقف شده . ما خود درضمن ترجمه در مدت چند ماه باکسانیکه احساس و عواطف انسانی‌را به‌لطافت وزیبایی بیان داشته‌اند جلیس وانیس بودیم وبهره‌ها بردیم وخواستیم دیگران را اگـر ممکن است در این شادی شریك سازیم ، و آرزومندیم که چنین بـاشد .

نیك می‌دانیم‌کارمان بی‌نقص نیست و مجال انـتقاد و حتی خـرده‌گیری خواهد بود وچشم داریم که دانشوران زبان شناس ازانتقاد و راهنمایی دریغ نورزیده وبمحك ذوق وآگاهی خویش این **د مّر**را بیازمـایند »

و نویسنده این سطور بی‌آنکـه دارنده هیچکدام ازاین صفت‌ها باشد با مراجعه به متن اصلی شعرهای شاعر محبوب خود ، c.e. cummings وتطبیق‌آن باصفحات ۱۷۶-۱۷۱ این کتاب‌به این تفاوت وحشتناك و درعین حال تأسف‌آورپی‌برد . نمونه :

suppose
Life is an old man carrying flowers on his head.

young death sits in a café
smiling, a piece of money held between
his thumb and first finger

(Isay 'will he buy flowers' to you
and , Death is young

life wears velour trousers
life totters, life has a beard'i

say to you who are silent--'Do you see
Life? he is there and here,
or that, or this
or nothing or an old man 3 thirds
asleep, on his head
flowers, always crying
to nobody something about les
roses les bluets
yes,
will He buy?
Lès belles bottes - oh hear
,pas chères')

and my love slowly answered I thinK so. But
I think I see someone else

there is a lady, Whose name is Afterwards
she is sitting beside young death, is slender'
likes flowers.

و«ترجمه» این‌شعردرصفحه ۱۷۳ کتاب « گزیده‌ای از شعر شاعـران انگلیسی زبان » چنین است : پندار(که باحروف ۲۴سیاه عنوان‌شعر بشمارآمده است)

زندگانی را پیرمردی است‌که سبدی از گل به سردارد
ومرگ جوانی است درکافه‌ای نشسته
ولبخندی برلب دارد وسکه‌ای میان
انگشت‌کوچك وشست‌گرفته است
به‌تو می‌گویم : «گل خواهد خرید ؟»
امامرگ جوان است .
زندگانی شلوارمخمل بپادارد ،
تلوتلو می‌خورد ، ریشش بلند است
وبه‌توکه در سکوت فرورفته‌ای می‌گویم :
می‌بینی زندگانی را ؟ آنجاست ،آنجاست .
این . آن
یا هیچ . پیری‌که سخت به خواب رفته است
برسرسبدی از گل دارد .
پیوسته صدا می‌کند . امانه کسی را
ومدام درباره سرخ گل و گلهای‌کبود چیزی می‌گوید
آری
«گل خواهی خرید !
(دراین ، ص ۱۷۳ ، «ترجمه» شعرتمام میشود وصفحه ۱۷۴ «ترجمه»

شعردیگری‌است وبه دنبال آن در صفحه ۱۷۵ بقیه «ترجمه» شعر قبل ، به این صورت :

و محبوب من آرام جواب خواهد داد ، خیال تورا فهمیدم
امامن دیگرکسی را دیدم
آنجا زنی درکنارمرگ نشسته
تامش بعدازاین ،
ومانندگلها ترد و«لاغراست»

پ: قصه معاصر

افسانه وافسون .

م. دیده‌ور ، سه‌ورقی.
۵۱۹ ص . انتشارات جوانه

کتاب «افسانه وافسون» راکه به تاریخ نگارش دی‌ماه ۴۵ چندماهی‌است منتشرشده‌است ازبسیاری جهات‌میتوان باکتاب پرفروش «نیمه‌راه بهشت» آقای سعید نفیسی‌که تاریخ نگارش ونخستین چاپ آن دی‌ماه ۱۳۳۱ است، مقایسه کرد وپیش از این‌کار باید گفت گرچه کتاب آقای نفیسی نه‌کاری‌بود تازه ونه با ارزش ، اما دریغ از این چهارده سال‌که هیچ تغییری در دید و نوشتن نویسندگانی از قبیل آقای «م. دیده‌ور» نداد وحاصل‌کار بی‌شك توانفرسای ایشان درتسوید هزاران صفحه سفید ، چیزی برتروتازه‌تر از نیمه راه بهشت نفیسی نیست .

کتاب آقای نفیسی شرح پرطول وتفصیل ماجراهای مردان و زنانی‌ست که همه یکدیگر را میشناسند ، همه میدانندکه به یکدیگردروغ میگویند ، همه میدانندکه‌آنچه را وانمود میکنند نیستند . بازهم دست از این تزویرهاو ریاکاریها و دروغ گویی‌ها و دروغ پردازیها برنمیدارند .

مردانشان در ظاهروطن پرست و خدمتگزارنوع ، در باطن خائن‌ترین مردم جهان وخون‌آشام‌وجهان‌رباینده. زنانشان درخانه جگر گوشگان خود را ازسگ‌هم پست‌تر میدانند ، باکمال خشونت وبیرحمی‌با ایشان رفتارمیکنند اما دربیرون خانه ، بنگاه دارند و به درد یتیمان می‌رسند. درخانه‌شان‌چون کسی نیست‌که‌ببیند ازهرماری زننده‌تر و از هر افعی زهرپاش ترند ، اما در بیرون گل از گلشان چنان باز میشود و چنان‌میخندند ومیخندانندکه گویی‌این فرشتگان رحمت درسراسرزندگی جز نشاط و شادی بجهان آوردن ،کاری نداشته‌اند.» نیمه‌راه بهشت. ص۱۲

اگرکتاب آقای نفیسی، شاید بعلت جهاندیدگی و تجربه ، با قشر وسیعی از«مردان» و «زنان» روبروست کتاب‌آقای «م.دیده‌ور» ، لابد به‌حکم استقراء وتخصص ، با جمع‌معدودی از جانوران ماده سروکار دارد :

«ملیحه‌کنگوری ، یا بهتربگوئیم حلیمه باجی ، دخترمشهدی قنبرکله‌پز درمدتی‌کمترازیکسال در ردیف‌بانوان درجه اول پایتخت قرار گرفت . این زن اعجوبه ، در عین‌آنکه خانه محله عربهای خود را حفظ کرد و به سبك

زندگی قدیم خود وفادارماند ، توانست درجذب اصول تجدد ومد و افکار نوو شگفتیهای قرن بیستم ، چنان پیشرفت برق آسایی کند که مورد حیرت وتحسین متجددترین زنان پایتخت قرار گیرد..

سر دیگر توفیق ملیحه این بود که با روح وسرنوشت وخوشبختی و بدبختی افراد سروکار داشت . دم او، قدرت پیشگویی او، تأثیرفالهای نخود اوکه نخورد نداشت ، مردم بی‌پناه‌را خواه‌ناخواه بجانب او می‌کشانید ..

بنابراین ، اغراق نیست اگر بگوئیم که ملیحه را در محافل اعیانی پایتخت دست بدست می‌بردند . حضور او درآن روزگاروانفسا پشتوانه‌وپشت گرمی‌ای بود...»افسانه‌وافسون.ص۶۹

افسانه وافسون آقای م. دیده‌وراین است که خانم «خوشمرام» ، خانمی از خانمهای مشتری فال نخود ملیحه خانم کنگوری، به‌این‌خاطر که رفیق‌شاگرد کله‌پزاورا از چنگالش بیرون کشد او را بسوی فعالیتهای اجتماعی وعضویت درکلوب «جهش» میکشاند (ص۸۹)اما ملیحه‌کنگوری بی‌آنکه معشوق خویش رافراموش کند، دراین‌جبهه‌نیز باموفقیت به پیش می‌جهد ودرکلوب‌جشن «گروه ملك» را تشکیل میدهد و درانتخابات هیئت مدیره پیروز میشود . هرچند صحبت بیشتردرباره‌ی این کتاب‌روانست ، اما خالی از تفریح هم نیست . این است که مختصری از هر پیروزی گروه ملك‌را درانتخاب‌هیئت‌مدیره رامی‌آوریم (از صفحات۲۵۹ به بعد) :

«... خانم‌مغفورفر، باهمه‌مصیبتها حالت‌صاحبخانگی خودرا ازدست نداده بود ؛کنارپله ایستاده بود و به همه ، حتی به‌کسانی‌که با او دشمن خونی بودند لبخند می‌زد . سالن اجتماعات‌درصورتی‌می‌توانست گنجایش همه آنهارا داشته‌باشدکه همگی‌بایستند نمایندگان مطبوعات و ناظران کلوب «پرش» نیزحاضر بودند .

چون همه درسالن جمع شدند و اطمینان حاصل شدکه دیگرکسی‌بیرون نمانده است ، فی‌فی‌فنا خسرو پشت تریبون رفت و گفت:«بطوری که هم مسلکان گرام می‌دانند طبق اساسنامه ، ما باید نه نفر اعضاء هیأت نظار تعیین کنیم؛هفت‌عضواصلی‌و دوعضو علی‌البدل، اگرکسانی کاندیدایی برای هیأت نظارت دارند ، معرفی‌کنند و طبق اساسنامه به آنها رأی گرفته می‌شود . ماده۱۱راکه راجع به این مورد است عیناً میخوانم (ماده را می‌خواند)هنوز آخرین‌کلمه ماده به تمامی‌ادا نشده‌بود که جبران چوب پنبه چی رفت پشت تریبون گفت: «نه نفرکاندیدای هیأت نظارگروه مطالعاتی مك را بهمه‌هم مسلکان عزیز معرفی می‌کنم» آنگاه کاغذی راکه توی دستش مچاله کرده بود، بازکرد و اسامی راخواند ...

پس از قرائت اسامی ، تقریباًهمه به علامت تصویب دست بلند کردند ؛

عدهٔ پنجه‌های سرخ مواج بقدری در هوا زیاد بود ، که دستهای پائین (به مقدار بیست تاس) درآنها مستهلك بودند ...

ساعت غول پیکر کلوب زنگ ساعت ده را نواخت . خانم ترما زاده ، خود را روی صندلی جا به جا کرد و وجلودهن میکروفن گفت: «نقد رای شروع می‌شود» طبق سنت نخست خود او ، سپس اعضاء هیأت نظار رای خود را توی صندوق انداختند . بعداز آنها ، نخستین کسی که جلو آمد ، خانم فغور فربود ، دست تپل لرزانش را پیش آورد وورقه‌اش را درصندوق افکند وکارتش را برای مهر کردن بطرف میترا درازکرد . چون کارت خود را پس گرفت ، لبخند دردناکی ، نظیر لبخندهائی که قهرمانان تراژدی میزنند، زد و دورشد ...

ملیحه قدم به جلو نهاد ؛ چنان با ناز رایش را توی صندوق لغزاند که گفتی نامهٔ عاشقانه‌ای را به آغوش صندوق پست می‌سپارد ...

۱۲ نفر حائزین اکثریت که برای یکسال به‌عضویت هیأت مدیره کلوب انتخاب وبرگزیده شده‌اند بترتیب از این قرارند :

۱ـ ملیحه کنگوری ۲ـ موچول ستارالعیوبی ۳ ـ جیران چوپ پنبه‌چی ۴ـ شراره مخیل‌پور ۵ـ آفاق ترمازاده ۶ـ میترا ابوالبرکات ۷ـ هنگامهٔ ندیم حضرت ۸ـ بیتا ترقص ۹ـ دکتر س آسیه امیالی ۱۰ـ فخرالسادات کامجو ۱۱ـ لوسی منتشائی و نفردوازدهم قرنفل وراعی .

خانم فغورفر و دوستانش که خسته وکوفته بودند به‌آرامی کلوب را ترك کردند . بزرگترین ضربه را قرنفل وداعی نمك‌نشناس به روحیهٔ خانم دبیر کل واردکرده بود . البته ، هیچ‌چیز غیر منتظره نبود ، اما غیرمنتظره نبودن قضایا از جنبهٔ دردناك آن نمی‌کاهد .

حالت کرختی‌ای سراپای همه‌ی آنهارا گرفته بود . خانم اکلیل‌زاده‌فرد که حکیم‌تر وشاعرتر از دیگران بود نمی‌توانست بر بی‌اعتباری گردش روزگار لبخند زهرناك نزند . همین یکسال پیش بود که در چنین روزی خود آنها شاد وخندان از در همین کلوب بیرون رفته بودند . فاتح بودند و مغرور . و اکنون پس از گذشت یکسال ، مانند مقصرانی سرشان را به‌زیر انداخته بودند وکعبه آمالشان را ترك می‌گفتند . مثل اینکه از تشییع جنازه بر می‌گشتند ، تشییع جنازهٔ مقامشان بود که به گورش سپرده بودند. آری به‌قول عمق بخارائی:

«هنگام آنکه گل‌دید از طرف بوستان
رفت آن گل شکفته ودر خاك شدنهان»

و تمام ۵۱۹ صفحه تلاش آقای «م. دیده‌ور» این است و سرانجام قتل فجیع ملیحه کنگوری بدست همسر شاگرد کله‌پز سابقش ، وصیه‌الله !

اما کتاب «نیمه راه بهشت» نفیسی هم سرشار از این قبایح بود ، ازجمله ماجرای انتخابات چنین انجمن‌های بانوانی :

از فصل دوم . صفحات ۱۶ به‌بعد:

«درجلسه امروز ناهید دولت‌دوست بیست وچهارخانم معروف انگشت‌نمای طهران (ازجمله مهری برون پرور ـ مهین فرازجوی ـ مریم خراج‌ستان ـ روشن سفیدبخت ـ نیرو دیپلماسی ـ رقیه اسودالعین و...) را دعوت کرده بود که گرداگرداطاق بنشینند وجواهر و زیورها ولباسها وکفشهای خودرا برخ یکدیگر بکشند و در ضمن چاره‌ای هم بحال بی‌نوایان بکنند اما بشرطی که فقط در روزنامه‌ها بنویسند و آنهم در روزنامه‌های مصور هفتگی با تصاویر و عکسهای گوناگون از خود خانمها و لباسها وتجملاتشان و غیر از آن توقع عمل دیگری نداشته باشند .

پیش ازآنکه مهری ازبنگاه لعنتی خلاص بشود وبیاید ، مدتی سرانتخاب رئیس و نایب رئیس و منشی و مدیر عامل و کوفت و زهر مار بیکدیگر تعارف کرده بودند وکسانی که بیش از همه برای نپذیرفتن این مقامهای ارجمند تحاشی و اصرار کرده بودند از انتخاب نشدن بیشتر رنجیده بودند و چیزی نمانده بود کار به قهر و بهم خوردن مجلس هم بکشد عاقبت ناهید کدخدا منشی کرده و زرنگی غریبی بکار برده بود که بهترین معرف دروغ و ریای حاضران درمجلس بود گفته بود : « اگر بی‌لطفی بکنید الان مهری مثل اجل‌معلق از دروارد میشود وباآن روئی که خدا به او داده ریاست را ازچنگ همه‌ماها در می‌آورد وآن وقت‌خدا می‌داندچه بروز ما می‌آورد.

درمقابل این گفتار مهین ، دنبال مطلب راگرفته ونطق بسیار مهیجی در معرفی دوست‌عزیزش ناهید کرده بود:

وقتی که مهری ومهین حقه‌بازترین و دوروترین ودروغگوترین بانوان‌این صبح گرم صحبت وپچ‌پچ می‌شدند،خیال همه‌راحت می‌شدومی‌توانستند به‌کارهای خیلی جدی خود بپردازند، چون این دو اولامجال بکسی نمی‌دادند که شهوت کلام خودرا راضی کند و دلی از عزا در بیاورد ، ثانیاً برای کسی مقامی در هیئت‌مدیره باقی نمی‌گذاشتند . مثل اینکه هرریاست و نایب رئیس و مدیر عاملی و منشی گری ومفتشی و هر درد بیدرمانی که‌درهرجمعیتی‌پیدامی‌شدپشت قبالهٔ آنها انداخته بودند یا اینکه شوهر پررویشان‌درست عروسی برایشان چشم روشنی آورده بود...» و از این قبیل .

به اغلب احتمال اگر بالزاك بزرگ میدانست که سپس از گذشت این همه سالیان ، آشنایان با فرهنگ و زبان او چه اباطیلی را بنام «رمان اجتماعی» ، اگر اصلا بتوانیم چنین تعبیری‌رابکار بریم ، به مردم روزگار

و سرزمین‌های دیگر خواهند سپرد ، هرگز آثار عظیمی چون جلدهای عظیم ومتعدد «مضحکه بشری» را ، که حتی آنها امروزه بصورت اسناد تاریخی در آمده‌اند ، نمی‌نوشت .

و بگذریم که هر دو نویسنده این «آثار» ـ بسیاری از قرائن و آثار نشان می‌دهد که آقای «م . دیده‌ور» نیز نوعی نفیسی جوانند ، بی‌آنکه مقام علمی و استادی آن بزرگوار را در رشته تخصیص تاریخ و جغرافیا ، داشته باشند ـ خود شمع هر محفل و انجمن و مجمع و کمیته‌ای بودند و هستند و مصاحبه‌ها و نوشته‌هاشان زینت بخش هر روزنامه و مجله‌ای بود و هست و اینان خود اگر نه مستقیم، غیر مستقیم از پیروان و مروجین و حتی سازندگان اندیشه و هنر مجانینی بوده‌اند که شرح کمالات آنها را در آثاری از قبیل «نیمه راه بهشت» و «افسانه وافسون» نوشته‌اند و می‌نویسند .

و نگذریم که هرگاه نویسندگان اجتماعی بزرگواری چون آقایان نفیسی و «م . دیده‌ور» و ...را داشتیم و داریم که ناشران محترم و روشنفکر آثار «مفید» و متعهد»شان را همچون ورق‌زر به روزگار می سپارند چرا آثار پیرمرد بیچاره و بی‌ادعایی چون حسینقلی‌مستعان را ارج نگذاریم و نوشته‌هایش را نخوانیم و در باره‌اش ننویسیم ؟

س.ط.

ت : قصه بیگانه

آدم‌ها وخرچنگ‌ها .

دکتر خوزئه دوکاسترو .
ترجمه محمد قاضی .
سه‌ورقی ۱۸۰ ص ۱۲۰ ریال
انتشارات روز .

نویسنده کتاب پزشك، جامعه‌شناس استاد جغرافیای انسانی و سرپرست جمعیت جهانی مبارزه با گرسنگی‌ست. حاصل سال‌ها تحقیق او کتاب معتبر «ژئوپلتیك گرسنگی» است که مانند کتاب «آدم‌ها وخرچنگ‌ها» با دو ترجمه به زبان فارسی درآمد .

خوزئه دو کاسترو در مصاحبه‌ای درباره این کتاب گفته است : « دررمان آدم‌ها و خرچنگ‌ها ، مرگ عشقم ، سونیا . گرسنگی و اندوه پایان ناپذیر خودم را نوشته‌ام. قصه تلخ آدم‌هایی‌ست که از گرسنگی‌درشهر رسیف ، برزیل در محله «باداکارا» به شکار خرچنگ می‌روند ، ولی آنقدر ضعیفند که در آب می‌افتند و آنوقت خرچنگها به آنها حمله میکنند وپوست و استخوانشان را ازهم می‌درند . » و این کتاب خود به‌تنهایی همطراز بسیاری‌از رساله‌های اقتصادی وسیاسی ازجمله گزارشات دقیق‌ومستند نویسنده این کتاب ، چهره هولناك گرسنگی را نشان می‌دهد .

محمدقاضی که‌از مترجمان شایسته امروز است ترجمه‌ای دقیق و روان از کتاب بدست داده است و افسوس که بجای کتاب دیگری از این نویسنده ، یا نویسندگان‌دیگری که جای آثارشان دراین زبان خالی‌ست، ترجمهٔ دیگری نیزدر همین‌حدازخوبی ، ازاین‌کتاب بفارسی داریم .

داستانی از انسان‌ها و خرچنگ‌ها

خوزئه دوکاسترو .
ترجمه منیر جزنی
سه ورقی۲۶۲ ص ۱۲۰ ریال.
انتشارات امیرکبیر

این کتاب از نظر ترجمه چندان تفاوتی با «آدم‌ها وخرچنگ‌ها» ندارد جزاین امتیاز که از نظر چاپ متن و روی جلد ، زیباتر و سنگین‌تراست . مترجم این کتاب در سال ۱۳۴۱ «ژئوپلتیك گرسنگی» همین نویسنده را نیز با نام«انسان گرسنه» به‌فارسی‌ترجمه کرده است‌که آن نیزپیش ازانتشار با نام «گرسنگی» ترجمه «مهر» به‌فارسی منتشر شده بود .

با توجه به‌کمبود و حتی‌فقری‌که در برابر انبوه کتابهای شایسته ولازم برای‌ترجمه به زبان فارسی داریم،وقت آن رسیده است‌که راه حلی بیابیم تا نیروهاوبی‌شك‌سرمایه‌هاچنین‌تباه‌نشود. «روزن» پیشنهاد می‌کند هرمترجمی‌که کتابی را برای ترجمه بر می‌گزیند به وسیله‌ای ، مثلانشر دراین «دفتر» ، دیگرمترجمان وناشران‌را آگاه‌کند .

ویکنت شقه شده

ایتالوکالوینو .
ترجمه بهمن محصص
سه ورقی ۱۳۲ ص ۹۰ ریال
انتشارات «روزن»

نخستین کتابی‌ست که از ایتالو-کالوینو ، یکی از سرشناس‌ترین نویسندگان‌معاصرایتالیا به‌زبان‌فارسی منتشر می‌شود .

دراین قصه «نیکی»و«بدی» که از تنی‌یگانه سرچشمه‌گرفته است ، پا به پای هم پیش می‌روند وشهری ، یا «جامعه‌ای» ، را در هم می‌ریزند . ایتالوکالوینو ، درقالب طنز ، یکی‌از زیباترین و زنده‌ترین قصه‌های امروز جهان را عرضه‌کرده است .

ازمترجم این‌کتاب، بهمن‌محصص که بسابقه‌ی آشنائی تلاشی قابل‌ستایش در معرفی ادبیات امروز ایتالیا نشان می‌دهد ، پیش از این ترجمه کتاب «پوست» نوشته کورتزیومالاپارته ، به فارسی منتشرشده بود .

فیل .

سلاومر مروژك
ترجمه فخری گلستان .
سه ورقی ۱۵۳ص ۱۰۰ ریال
انتشارات «روزن»

نخستین کتاب از مروژك نویسنده معاصر لهستانی‌ست، که بفارسی منتشر می‌شود . مروژك از آن دسته نویسندگان است که انتقاد اجتماعی را برگزیده است . اکثر نوشته‌هایش نیشخندی‌ست به بوروکراسی و خودکامگی ، اما این نوشته‌ها ازچنان استحکام‌هنری بهره‌مند است که پیش از آنکه گردانندگان کشور را ، که علی‌القاعده تاب تحمل هیچ انتقادی را ندارند ، بر سرخشم آورد ؛ آگاه می‌کند وحتی جایزه‌ادبی رسمی کشور لهستان را درسال ۱۹۵۷ نصیب خویش می‌کند .

در این سی قصه کتاب فیل ، که‌از موفقترین کارهای نویسنده‌اش است ، خواننده آینده‌ای از ظرافت وآگاهی چخوف با شگفتی وشگفت‌آوری «کافکا» را می‌یابد .

بی پناهان .

ایوان وازوف . ترجمه‌علی‌پایور
۲۵ ریال . کتابهای جیبی

«سازمان کتابهای جیبی» مدت زمانی‌ست مهارت خود را در چاپ و ارائه آثار بد نشان می‌دهد .

شناسایی کامل نویسنده‌ای کاملا ناشناس که برای نخستین‌بار کتابی از او به‌زبانی دیگرمنتشرمی‌شود کاری‌ست طبیعی ولازم و واجب ، اما کتابهای جیبی حتی ضروری نمی‌بیند لااقل در صفحه اول کتاب «بی‌پناهان» بنویسد ایوان وازوف ، کیست. کجایی‌ست ودر چه زمانی می‌زیسته‌است . یعنی لااقل: نویسنده بلغارستان (۱۹۲۱–۱۸۵۰).

کتاب ، سرگذشت جمعی از انقلابیون دور از وطنی‌ست که در سال های ربع آخر قرن نوزدهم برای آزادی بلغارستان می‌جنگند .

واین نمونه‌ای از ترجمه کتاب :

تنها پنجره روشن که از خارج گواهی بر بیداری می‌داد پنجرهٔ کوچك وباریکی‌همکف خیابان بود که نرده‌ای آهنی‌آن را از خیابان جدا می‌کرد . معلوم بود که‌این پنجره متعلق به‌میخانه (کاباره)ای است که هنوز مردم در آن سرگرم عیش‌ونوش هستند . درحقیقت یکی از چند کاباره‌ای بود که در آن زمان میدان برائیلا را اشغال‌می‌کرد. اگر کمی به درکوتاه این میخانه نزدیکتر می‌شدیدو نظری دقیقتر . ص۱ ندانستیم بالاخره اینجا میخانه بود یا کاباره !

شهرخسته

۴۰ شعراز منصوراوجی.
۱۴۰ ص ۵۰ ریال .
انتشارات زند ـ شیراز

باغ شب نخستین مجموعه شعرمنصوراوجی ، شاعر سی‌ساله شیرازی ،کتاب‌اشعارکوتاه و متوسطی‌ست‌که درآن شعوری‌کوربرای یافتن روزنه‌ای بخاطررهائی قدرت های خلاقه‌ی شاعر باین دروآن در می‌زند وگهگاه فرصت سرکشی وخودنمائی نیزمی‌یابد . درباغ شب اوجی‌ابتدا از اخوان ثالث ودراواخرازفرخزاد وسپهری تأثیرپذیرفته است ودرمرحله‌ی اول همچواخوان همی دارد برای فرم سازی درفضای سنتی شعرفارسی (باکلمه‌سازی ، قافیه پردازی ، و ایجاد آهنگ باکوتاه وبلندکردن مصراع‌ها) ودرمرحله‌ی دوم بیشتر بسوی نوعی حلول دراشیاء و تصویرسازی می‌گرایدکه قلمروفرخزاد وسپهری است .

اوجی درباغ شب کوششی نیزدارد بریافتن زبانی موجزکه درآن‌ازهرچیز زاید پرهیز شده باشد . اما دراین دوره توفیق چندان بدست نمی‌آورد ومیراث این کوشش می‌ماند تا در «شهرخسته» تکامل‌یابد و بالیدن‌آغاز وشکل پذیرد واین همه اشعار «شهرخسته» را چنان‌تودار ومشکل میسازدکه اوجی ــ درتوجیه ــ از قول سوفکل می‌نویسد که : «بجوئید تابیابید ،آنرا که باز نجویند ، نیابند» !

اوجی ـ این شاعرشعرهای کوتاه ــ در «شهرخسته» می‌کوشد تاازراه تکوین و تکمیل آن ایجازکه گفتیم به اوج شعری خویش رسد . این ایجاز دارای چند مشخصه است . اول

آنکه اوجی ، حذف حشووزوائد می‌پردازد ــ چه درکلمه ، چه درتصویروچه درمعنی ــ واین خود کوشش مشکلی است که همواره خطرسقوط درگنگی ونارسائی را بهمراه دارد ، چـراکه اگرشاعردر تشخیص حشووزواید ،خطارود وعنـاصراصول وحیاتی را نیزدر تخمین حشووزواید بحساب‌آورد ، نتیجه‌ی‌کاراومجموعه‌ی ناقصی‌ازعناصراصلی میشودکه ملاط پیوند دهنده‌ی‌خویش را ازدست داده‌اند وهرآن ممکن است درنشیب عدم ارتباط وگنگی فروریزند .

دومین مشخصه‌ی ایجاز اوجی در«شهرخسته» شکستن ساختمان دستووی جمله‌است ،چرا که‌حتی عناصردستوری نیزخود درنظراوجی‌دارای حشووزاویه بسیارند ولاجرم قابل صرفنظر هستند . این‌کارصرفنظر ازتوفیق‌هائی که برای اوجی بهمراه دارد دارای دوخطراست . ابتدا اینکه ازقدرت برد معانی‌شعرمیکاهد ونبودن آن جریـان سیال لازم برای شعرذهن خواننده‌را دچار توقف می‌کند و البته نه برای دریافت معانی ثانوی شعر،که برای دریافتن هرگونه‌معنا ومنظوری ــ آیا همان جمله سوفکل را نمی‌توان برای شعرحافظ نیزصادق دانست ؟ تفاوت در این است‌که معنای شکل شعرحافظ درپس روانی‌کلام اوپنهان است وخواننده‌ی دست نیافته به آن دنیای مستور . دراین دنیای معلوم نیز نصیب وقسمتی بسزا دارد . دیگراینکه خدشه بر شکل معمول دستوری جمله به شعراوجی حالتی بصری داده است ، و خواننده تنها بـا رعایت ادوات نقطه‌گذاری‌میتواندبدرون شعرراه یابد ودرشنیدن ، اغلب این ورود به‌اشکال‌برمیخورد. بهرحال یقین دارم‌که کمال این ایجاز دریافتن ملاطی بامعنـا برای این عناصرحیاتی واساسی است ، بطورکلی‌ابیات شعرازاستواری‌کامل شعری وزبانی برخوردارشوند ودرعین حال ایجازرا همچنان رعایت کنند .

اشعار «شهرخسته» درعین‌حال از مشخصات دیگری‌نیزبرخوردار است که به موجزبودن آنها ربطی ندارد . اوجی درعین حال می‌کوشد تاشعراو از اندامی محکم برخوردار باشد . جیزی بافته شده وتنیده درهم‌که همه‌اجزاء آن بجاوبخاطراداى مقصودمفید مانده باشند .اغلب اشعاراو گردش دایره‌واررا درخود دارند وشعردرپایان خویش می‌تواندآغاز شود . همین‌حرکت دایره‌ای نوعی تجدید وبازخوانی را پیشنهاد می‌کند که حـاصل‌آن جویندگی و نتیجه‌ی این جویندگی یافتن ارزش‌هااومقصودهای شاعرمی‌بـاشد . در عین حال اوجی زبان شسته ورفته‌ای دارد وشعراواز شلختگی‌ها ونقایص زبان عاریست . باین لحاظ اوجی شاعری خدمتگزار زبان فارسی محسوب میشودودامنه‌ی اطلاعات اوبخصوص درشعرکلاسیك این زبان درخورتوجه‌است .

همچنین اوجی بسوی تصویرسازی وعمق‌پیمائی نیز گرایش یافته است . تصویر سازی اوبسیراز راه دادن شخص باسم‌های معنی و تبدیل آن‌ها به اسمـاء ذات صورت می‌گیرد . از سوررئالیسم وبخصوص سوررئالیسم شاعران جوان‌ترشعرفارسی بهره‌های فراوان دارد . اما این خصوصیت بمعنی فروهشتن منطق‌کامل وآشنا وارائه‌ی دنیائی دربی‌منطقی حرف نیست .نگرش اوهمواره بریك واقع‌گرائی منطقی استواراست . وتصاویر درعین داشتن هرثیه‌ای شاعرانه و ذهنی دارای‌عمقی واقعی وعینی هستند . شعراوجی باهمه‌ی نوآوری‌های اوریشه درشعرکلاسیك ایران دارد واوجی افسانه‌ها واساطیر ایرانی را نیزبخوبی درك‌کرده وبکارمی‌برد .

روبهم‌رفته اوجی از کسوت یك شاعراهل دل درآمده است تـا شاعری هنرمند باشد و همین علت توفیق نسبی‌کاراومحسوب می‌شود .

اسماعیل نوری علاء

آواز خاك

مجموعه‌ی شعر منوچهر آتشی
انتشارات نیل ــ ۱۳۴۶

«آوازخاك» دوره‌ای هفت ساله را دربرمی‌گیرد که درآن منوچهر آتشی در محدوده‌ی فضائی که با «آهنگ دیگر» ارائه داده بود ، بعنوان یك هنرمند خلاق زندگی کرده است . باین ترتیب پرداختن به «آوازخاك» بدون درنظرگرفتن نقطه شروع شعرآتشی ومشخصات آن، حاکی ازغفلت گمراه کننده‌ایست که خواننده را درقضاوت پیرامون شعراوبه بیراهه می‌کشاند . آتشی در«آهنگ دیگر» جهانی‌راکشف میکندکه باید سالها درآن دم زند ، بمشاهده پردازد وباغوردرجزئیات آن شیره‌ی خلاقه وبالقوه‌ی‌آن را استخراج کند و درون این جهان تودار مرموزرا بیرون کشد وبرخ ما بکشاند .

«آهنگ دیگر» آتشی باشعری بهمین نام‌آغاز میشود وشاعر بابیانی سخت روشن شعر خویش‌را وچگونگی‌اش را شرح می‌دهد . اواعلام میدارد که آماده برای پذیرفتن و بکاربردن «مضامین ومحتوی‌های» تازه‌است ، لکن همین اعلامیه‌ی جدائی به شیوه‌ای کهنه ساخته شده‌است وبدین ترتیب شعر«آهنگ‌دیگر» دارای دوصورت است . ازیك سوبه روز و به‌آینده مینگرد برای دریافت حرف تازه وازسوی دیگرپیوند خویش را باگذشته واشکال کهنه نبریده است . دراین شعرآتشی‌آنقدر به شیوه‌ی‌کار وزبان تسلط داردکه خواننده بی‌هیچ تردید بپذیرد که او درآن دنیای قدیم نیز قدمی زده وطی طریقی کرده است . آنچه ازاین آزمون برای‌آتشی و شعرنوی اوبمیراث میرسد زبانی رسا ومبین وتسلطی شگرف برآن است .

متاسفانه اشعار هیچ‌کدام از کتابهای آتشی به حسب تاریخ مرتب نشده‌اند و یا حتی در این تفرقه ذکری از تاریخ سرودن آنها نرفته است تا بتوانیم پابپای تحولات فکری اوچه از نظر محتوی وچه از ماجرائی درشکل‌وزبان پیش رفته واین نکات را روشن کنیم . باتوجه‌باین مشکل کوشش ماازنظر تعقیب سیرفکری شاعر باید صرف طبقه‌بندی شعرها شده و آنگاه این طبقات را باید نسبت بیکدیگر وباتوجه بجریانات ونهضت‌های شعری گوناگون مرتب کرد .

دو کتاب شعرآتشی مجموعاً شامل ۸۱ شعراست (۳۵ شعر به آهنگ دیگر تعلق دارد ــ ۱۳۳۹ ــ و۴۶ شعربه‌آوازخاك ــ ۱۳۴۶) . برای شناختن آتشی ابتدا باید تحولات شعری‌کار اورا پیش از ۱۳۳۹ مطالعه کرد وسپس باشناخت آنها به بررسی کوشش های هفت ساله اخیر پرداخت .

اشعار کتاب آهنگ دیگررا میتوانیم به هشت دسته تقسیم کنیم :

۱ــ شاعرباستعداد وجوان ، بی‌خبراز جنبه هنرمندانه‌کارشاعری ، باتکیه به شناسائی شعررایج ومحبوب روزکارخویش راآغاز میکند :

از عمق شب ستاره‌ای آمد نفس زنان
در موج اشکهای من افتد و جان سپرد
چون چشم آهوئی که بسر چشمه‌اش رسید
چون قلب آهوئی که بسرچشمه‌اش سزد

شعر درغبار خواب ــ کتاب آهنگ دیگر ــ ص ۱۰۰

می‌بینم که غزلسرای جوان ، چهارپاره سازی و دنباله روی خواست روز شده است . در این دوره شعرآتشی حاکی از یك استعداد کور ودست نخورده است که باید آنقدر بدیوارهای زندان خویش مشت بکوبد تاباشناخت کامل ضرورتهای طبیعی تحول آزاد گردد . ازاین دوره حساسیتی برای شاعرجوان باقی میماندکه بعدها اگرچه عنصرغالب شعراونخواهد بود ، لکن پایه‌ای برای دوام وبقای کلیت شعراوخواهد شد .

۲ــ این‌سلیقه‌ی بدیهی و روزمره را آتشی برای فرم‌های تازه نیز بارمغان می‌آورد. آتشی شکستن اشکال کهنه را نیزبشکلی راحت و بی‌مقاومت و در نتیجه فکر نشده می‌پذیرد ، بی‌آنکه درنتیجه‌ی تغییرمحتوی دگرگونی شکل ضروری شده باشد . همان حرف‌های گذشته را خیلی راحت دراشکال تازه نیزمی‌شود زد :

من رهنورد کــوه غروبم بباغ صبح
پای حصار نیلی شب ها دویــده‌ام
از لاشه‌هــای گند هوسها رمیده‌ام
مستان سر شکسته‌ی در راه مانده را
با ضربه‌های‌سیلی ــ سیلی سرزنش ! ــ
هشیارکرده‌ام .

شعربیدار ــ کتاب آهنگ دیگر ــ ص ۱۲۷

۳ــ امازندگی اورا وامیدارد تا بمسایل جدی‌تروتازه‌تری روکند . این مسایل البته هنوز درقلمروهنروشعرنیستند ، بلکه هنروشعربعنوان یك متأثر درقبال این تازگیها بایدتغییر یابند . نوعی آشنائی‌ست بااین فقرمحتوی‌ونوعی بینش یافتن است نسبت به‌حقایق جاری‌اطراف پس شعر «آهنگ دیگر» ساخته میشود :

من رانندگان بارگاه شاعران را
در کلبه‌ی چوبین شعرم می‌پذیرم
من قصه می پردازم از جغد
این کوتوال قلعه‌ی بی برج و بارو
.....
ازخاك می‌گویم سخن ، ازخاربدنام
با نیشهای طعنه در جانش شکسته.

شعرآهنگ دیگر ـ کتاب‌آهنگ دیگر ـ ص ۹

۴ـ بدین ترتیب آتشی درهای‌شعرش را میگشایدتا به هوای تازه اجازه‌ی ورود و عبور دهد . آتشی عناصرجدیدرا دراستخدام شعرش درمی‌آورد ، غافل ازاینکه چون این عناصرجای گرفتند ،قوی خواهند شد وخانه را یکسره‌درتصرف خویشتن درخواهندآورد . قدرت‌بالقوه‌ی محتوم این هوای تازه بندهارا میگشاید وبه‌فعل درمی‌آید وخویش‌را برسراسرشعرآتشی تحمیل میکند . آتشی‌که عناصر جدیدرا اسیرکرده بود ، خود بزودی اسیرآنها میشود و خویشتن را به این التهاب گریزناپذیرتسلیم میکند :

با تپه های سوخته‌اش ، با نرسته‌ها
با موج ماسه های برشته
با سینه‌اش گذرگه اسبان بادها
دشتی ، فریب خورده‌ی هر ابر
.....
پرواز شادمانه‌ی مرغان شادبال
پایان قشنگی را فریاد می‌کند
برزیگرزمستان
صحرای لخت سوخته‌اش‌را
آباد می‌کند ...

شعردشت انتظار ـ کتاب آهنگ دیگر ـ ص ۲۸

۵ـ آتشی درمی‌یابدکه چرابایدلباس تازه برای صرف دوخت ، وضرورت این تغیررا میفهمد ، او میفهمدکه با دست‌کاری درشکل شعرچگونه می‌توان به درون و برون‌آن وحدتی هماهنگ بخشید وچگونه خلق شعرهم در درون‌آن وهم درشکل ظاهری‌آن صورت می‌پذیرد . ادیب شاعر ، هنرمند نیزمیشود :

من گذرگاه طپش های فراموشم
پاسدار چشم‌های کنجکاوم . معبرپاهای پررفتار
سنگ بیدارم .

شعرگذرگاه ـ کتاب آهنگ دیگر ـ ص ۸۶

۶ـ دانش تازه پرواز بی‌هدف و عجولانه را موجب میشود . آتشی قدم بشهری نهاده است که هیچ کجایش برای اوآشنانیست . حوصله‌ی تحمل وشناخت تدریجی آنرا ندارد ، شتاب زده میخواهد همه‌ی کوچه وپس‌کوچه‌های‌آن را زیرپاگذارد ، میخواهد پروازکند وتمام پهنه‌ی خلاقیت را درنوردد . پس باید تجربه‌کند ، بیازماید ، بعد خسته و پخته شود و قرار گیرد . آتشی عجولانه بزبان عامیانه شعرمیگوید :

یه مرغ سبز زیبا
روبام ما نشسته
غریب وگیج و تنها
چش توافق بسته ..

شعر قصه مرغ سبز ــ کتاب آهنگ دیگر ــ ص ۵۵

و یاوزن را رها میکند تا شلنگ‌انداز درفضای بی‌وزنی بگردد :

دیوار آرامشی درمن فرو ریخت
ــ آنسان که بنائی سست و باران‌خورده درشب
و پائی موذی و خرابکار در تاریکی‌ازمن گریخت...

شعراحساس (۲) ــ کتاب آهنگ دیگر ــ ص ۱۱۱

اماشعر عامیانه را چه خوب و زود رها میکند و شعر سپیدرا ــ که پرداختن به آن نشانه‌ی دید جستجوگروبدون تعصب آتشی‌ست ــ درخورفکرشاعرانه‌اش نمی‌یابد ، چراکه آتشی بهرحال باید به مددیك امرخارجی ــ وزن ــ به تفکروتخیل رسد . بی‌وزنی یعنی تعهد همه‌ی کلیت شعرواین «تماشاگر» محدودرا بشکست میکشاند .

۷ــ آتشی قرار میگیرد ودرحوزه وقلمروی بشعر میپردازدکه استعداد باروش رادر آن باتوفیق آزموده‌است . درهمین‌قلمرواست‌که شعراو اوج می‌گیرد وهمه‌ی تجربه‌های خلاقه‌ی شاعر بحرکت می‌آید :

پنجره‌های عبوسش تشنه‌ی یك پرتوامید
ــ برق شلاقی به پشت اسب
برق سنگی زیر نعلی‌گرم ــ
زندگی برگرد اوسنگ است وسنگ افشان

شعرقلعه ــ کتاب آهنگ دیگر ــ ص ۶۹

۸ــ باتمرین درهمین قلمروست‌که آتشی توفیق می‌یابد تادرمیان نهضت‌های گوناگون شعرنوی فارسی مقامی‌را نیزبخود اختصاص دهد ، بعنوان ایجادکننده‌ی یك مکتب و بعنوان شاعری باسبك مستقل ومتعالی :

خورشید بارها بگذرگاه‌گرم خویش
ازاوج قله برگفل اوغروب‌کرد
مهتاب بارها بسراشیب جلگه‌ها
برگردن‌سطبرش پیچید شال زرد

شعرخنجرها ، بوسه‌ها ، پیمان‌ها ــ کتاب آهنگ دیگر ــ ص ۱۴

بدین‌ترتیب می‌بینیم‌که آتشی درکتاب آهنگ دیگرشاعری جستجوگر است که تنها در معدودی ازاشعار خود فرصت هنرمند بودن وماجراجوئی هنری را داشته است . جولان‌حقیقی وراستین اودراین عرصه می‌ماند برای سالهای بعداز ۱۳۳۹ که حرکت درآن ها محوری از پیش ساخته یافته است وشاعرمی‌تواند بافراغ‌بال برگرد این محور و در محوره‌ی شعاع آن حرکت کند .

آتشی‌ی‌شاعرودرعین داشتن‌قدرت‌خلاقه‌ای انکارناپذیروزبانی‌گیرا وروشن ازدورپروازی فکربرخوردار نیست آنچه‌اورابه «تماشا» وبیان مشاهدات میکشاند محدودیت پرواز طاهرفکر

اوست . این «تماشا» ـ اما ـ محدودیت شعر او را جبران نخواهد کرد، زیرا نگاه کردن به بیرون و پرداختن به تجربه‌های مستقیم وصیقل دادن وعمیق کردن آنها نیز خود بخود محدود خواهد بود . آتشی ازروزنی بسیار تنگ مینگرد وبجهان می‌اندیشد . در روبروی اودشت سوخته‌ی دشتستان گسترده است ، خاموش وبی‌افسانه ، آتشی برآن روپوشی ازخیال می‌کشد و درخیال سیرانفس وآفاق میکند وچون ازآن عالم بازمیگردد ، روشنائی واقعیت چنان است که چشمش را میزند ، تکانش میدهد واورا وادارمیکند تامرتیه‌ی سرای عالمی باشد که نیست و میخواهد که باشد .آتشی سراینده‌ی داغدار ازدست رفته‌هاست :

قلعه دیگر نیست
قلعه‌ای گویا نبودست آنچنان که رفت
مرز تامرز افق دشت است ودشت ودشت
مرز تامرز افق باداست وبادوباد
برگی ازهامون نمی‌جنبد
راه درخوابست ...

شعرقلعه ــ کتاب آهنگ دیگر ـ ص ۷۵

اکنون هفت سال ازآن روزگار می‌گذرد وآتشی همچنان به‌کوشش خود ادامه داده است ، با حفظ همه‌ی خصوصیات اصیل شعریش وخصوصیات طبیعی انسانی‌اش . «آوازخاك» نیز باچنان مرثیه‌ای آغاز می‌شود :

این ابرهای سوخته‌ی سوگوار
تابوت آفتاب را بکجا می‌برند ؟
این بادهای تشنه ، هاروحریص‌وار
دنبال آبگون سراب کدام باغ
پای حصارهای افق سینه می‌درند ؟

شعرپرسش ــ کتاب آوازخاك ـ ص ۶

اگر کتاب «آهنگ دیگر» وجود نداشت و «آوازخاك» اولین ــ وحتی تنها ــ کتاب آتشی محسوب میشد ، انتشارآن حادثه‌ای درشعرفارسی بود ، لکن خصوصیات ویژه‌ی آواز خاك درآن دیگری «لو» رفته است واشعارکتاب دوم آتشی ، بخاطرتکراری بودن محتوی، نمی‌توانند آزمونها وتجربه‌های شگرف شاعررا بعنوان یك هنرمند صددرصدعرضه بدارند .

اینك آتشی برای آنکه هنرمندانه شعر بسراید «بهانه» کم دارد ، پس بسوی همان بهانه‌ی قدیم رومی‌کند و همان مناظررا با چشمی گشوده‌تر ومجرب‌تر می‌بیند وعرضه می‌دارد پس اگردرآوازخاك چیزی برای روبروشدن وبررسی وجود داشته باشد همین «بینش» تازه‌است که «روش» جدیدتری را باستخدام خویش درآورده است .

آتشی از «سیرمنطقی» از «تحلیل منطقی» و از «تقلیل منطقی» دست می‌کشد .پرنده فکری را به‌جولانی آزادانه‌تروامی‌دارد ومحتوی قدیم راکه آنزمان بی‌واسطه ارائه می‌شد ، به‌بندبازیهای شاعرانه می‌کشد برای خلق اثری هنری .

دراین کتاب آتشی صمیمیت وصفای همیشگی‌اش را حفظ کرده است ، زبان اوهنوزنرم حتی‌نرم‌تر ـ است وبیان شکلی طبیعی و راحت دارد . اکنون آتشی در ماجراجوئی برای شکل براه یدالله رؤیائی پای گذارده است واین نکته‌ای درخورتوجه میباشد . آتشی درکتاب اخیر

خود اشتهای کاملی برای بکارگرفتن شیوه‌های دیگران ازخود نشان داده است . امـا استفاده‌ی اوخاص خود اوست و مهراورا برخوددارد. آتشی بخصوص بکوشش های شاعران هم دوره‌ی خویش آشناست ازفروغ فرخزاد ، یدالله رؤیائی وسهراب سپهری بهره‌هائی گرفته است ، و بـا آشنـائی به خصوصیات شعرشاعران پیش ازخود مثل نیمایوشیج واحمد شاملو ونیزشاعران‌پس ازخود مثل محمدعلی سپانلو ، همه‌ی کوششهای این شاعران را تلفیق کرده است تاراه خاص خویش‌را درخلق آثار هنری(نه‌شعرادیبانه) پیداکند :

چه ــ »
ناوغول پیکری
ازرو برو می‌آمد
« از آنسوی سواحل موعود ؟ »
پرسیدم ، ازخود :
« از وسعت مشاع بکارت ؛
از جلگه‌های ...»
سوت سلام دریائی پیچید ...

شعر بااین‌شکسته ــ کتاب آوازخاك ــ ص ۱۰۱

آن بزم عاشقـانه !
زیر درخت‌های چراغان لیل
آن شیشه‌های روشن ودکا ، برمیزها !
چه بستری گشوده مرا ،
ــ ای دل !
چه عطرها بخود زده این بیوه‌ی عقیم !

همان شعر ــ همان‌کتاب ــ ص ۱۰۵

اسب لخت غفلت درمرتع اندیشه‌ی ما بسیاراست
باشترهای سفید صبردر واحه‌ی تنهائی
می‌توانیم به سـاحل برسیم

شعرمیتوانیم بساحل برسیم ــ کتـاب‌آوازخاك ــ ص ۱۴

آنچه بخصوص ویژه‌ی شعر آتشی‌ست زبان سـاده و راحت است ، کلمات جدید بکر است وتصویرهای ناب درخشان وپرشهای ذهنی غریب و بدیع :

امروز
ـ فرسوده بازگشتم ازکار ،
اما
لبهای پنجره
به‌پرسش نگاهم
پاسخ نگفت
وچهره‌ی بدیع تو
ازپشت میله‌های فلزی
نشکفت

شعر بی بهارسبز چشم‌تو ــ کتاب‌آوازخاك ــ ص ۶۵

در تپه‌های آنسوی گردان
در کنده‌ی تناور «خرگ»ی
ــ ازروزگار خون

ماری دوسر ، بچله
لمیدست .

شعرظهور ــ کتاب آوازخاك ــ ص ۱۳۴

ــ گفت : «کردار نیك
وهزاران نشاء سرو
جوف شمشیر بازکن ! »

شعرنقش‌هائی برسفال ــ کتاب آواز خاك ــ ص ۱۶۲

شعرآتشی بمعنی دقیق کلمه شعر«تماشا»ست وبهمین دلیل درسطح بسیاربعیدی میتوان آنهارا بهانه‌های « تمثیلی» برای‌بیان حرفی دانست . اوفضائی دقیق را می‌آفریندکه‌بخاطر زنده بودن شدید خود القاءکننده است وذهن علاقمندرا به معنائی ثانوی نیزراهبری می‌کند. شعرآتشی باهمه‌ی فریبندگی ظاهراز سمبل ونشانه وتمثیل عاری است وهرکجاکه جزاین‌است حرف است رووآشکاراست :

اسبش ببوی خصمی نامرئی،
سم کوبید
وسوی اسب یال افشان تندیس
شیهه کشید

شعرگلگون سوار ــ کتاب آوازخاك ــ ص ۵۰

در زیر ابر انبوه
می‌آید
. . . . . .
تا ننگ پرشقاوت جط بودن را
ازدامن عشیره، بشوید
وعدل و دادرا
. . . . . .
برپهنه‌ی بیابان جاری‌کند

شعر ظهور ــ کتاب‌آوازخاك ــ ص ۱۴۰

وهمین‌جا اشاره‌ای کرده باشیم به شعر بسیارزیبای «ظهور»که درخشش نام کتاب را تحت‌الشعاع قرار داده است . نوعی «لورکا» بازی ، «ترکمنی ابراهیمی» سازی و «اجتماعی» پردازی بسیار قوی و مؤثر :

عبدوی جط دوباره می‌آید
ــ باسینه‌اش هنوز مدال عقیق زخم
. . . . . .
بهت نگاه دیر باورعبدو ،
هنوزهم
احساس دردرا به تأخیرمی‌سپارد
خون را

ــ هنوز عبدو ، از تنگچین شال
باور نمی‌کند :
« پس خواهرم ستاره چرا دررکابم عطسه نکرد ؟
آیا عقاب پیرخیانت
تا زنده‌تر
ازهوش تیزابلق من بود ؟ »
همان شعر ــ همان‌کتاب ــ ص ۱۳۲

و همین پژواك اجتماعی شعرآتشی است‌که اورا دربین شاعران همدوره‌اش ــ رؤیائی وسپهری مثلا ــ ممتاز می‌کند . عنصراجتماعی در اواخرکتاب سخت اوج می‌گیرد ، امادیگر نفسی باقی نیست ، آن شور شعر «آهنگ دیگر» را بیاد آورید واین مرثیه را با آن مقایسه کنید . مرثیه‌ای‌که کتاب را پایان می‌دهد :

دیگر درما
شورگلایه نیست
شورگلایه از بد ، دشنام بابدی
دیگردرما شورمردن هم نیست
رود شقاوت ما جاری‌ست
تا چشمه سارخشك شکایت ، تا ... هیچ .
شعر ازهیچ ... تا...کتاب‌آواز خاك ــ ص ۱۹۵

وآتشی دفترآواز خاك را فرو می‌بندد با میراث ارزشمندی که برای شعرفارسی باقی گذاشته است . ادامه‌ی این راه می‌ماند برای شاعران جوان‌تر وتازه‌نفس‌تر ، چراکه دیگر آتشی درمکعب خویش سخت جاافتاده است و ازاین پس نیست بهمین صورت و در حول همین محورشعر خواهد سرود . اکنون ادامه‌ی راه وکشف‌های تازه دراین قلمرو بعهده کسی چون سپانلوست‌که مستقیماً باآتشی پیوند درونی دارد وآوازخاك راکه ورق می‌زنی اینجا و آنجا بسیار به ریشه‌های شعر شاعر جوان برمی‌خوری :

دشت
سایه می‌رویاند
اهتزاز شنل پاره‌ی آشوبگران
بیرق یال بلنداسبان،
هیبت شورش وهیهای سواران را
شعرآوازخاك ــ کتاب‌آوازخاك ــ ص ۲۶

پشت مه معلق اسفند ، اشتران
ــ اشباح بی‌قواره‌ی رؤیای ساربان
ازخوابگاه گرم زمستانی
درگرگ ومیش صبح پراکنده می‌شوند ...
شعرآوای وحش ــ کتاب‌آواز خاك ــ ص ۶۰

کتاب‌آتشی‌خواننده‌ی تشنه‌ی شعرخوب‌را سیراب می‌کند. کتابی‌ست پروعمیق که‌درآن شاعری سازنده‌وهنرمند، بازبان خادم فرهنگ فارسی ــ وازاین لحاظوظیفه مند واجتماعی ــ درراه‌های تازه‌ی شعرقدم زده است وآنچه ازاین‌گردش بازآورده است قانع‌کننده وکافی است .

اسماعیل نوری علاء

کتاب‌های روزن

از مجموعه قلمرو

۱ جوی و دیوار و تشنه
ابراهیم گلستان

۲ شکارسایه
ابراهیم گلستان

۳ کشتی شکسته‌ها
ترجمه ابراهیم گلستان

۴ ویکنت شقه شده
ایتالو کالوینو
ترجمه بهمن محصص

۵ فیل
سلاومیر مروژك
ترجمه فخری گلستان

۶ مقعد دنیا
پیتر وایس
ترجمه شریف لنکرانی

از مجموعه عبورذهن

۱ زندگی من
ل. تروتسکی
ترجمه هوشنگ وزیری

۲ سفرنامه میرزا صالح

ازمجموعه تماشا

۱ هانری چهارم
لوییجی پیراندللو
ترجمه بهمن محصص

۲ عروسی خون
فدریکوگارسیا لورکا
ترجمه احمد شاملو

۳ ازپشت شیشه‌ها
اکبر رادی

۴ کلفت‌ها
ژان ژنه
ترجمه بهمن محصص

۵ یرما
فدریکوگارسیا لورکا
ترجمه پری صابری

شعر روزن

۱ حجم سبز
سهراب سپهری

۲ دلتنگی‌ها
یدالله رویائی

۳ ازدوستت میدارم
یدالله رؤیائی

۴ عمر واثر
احمد شاملو

۵ عمرواثر
م. امید

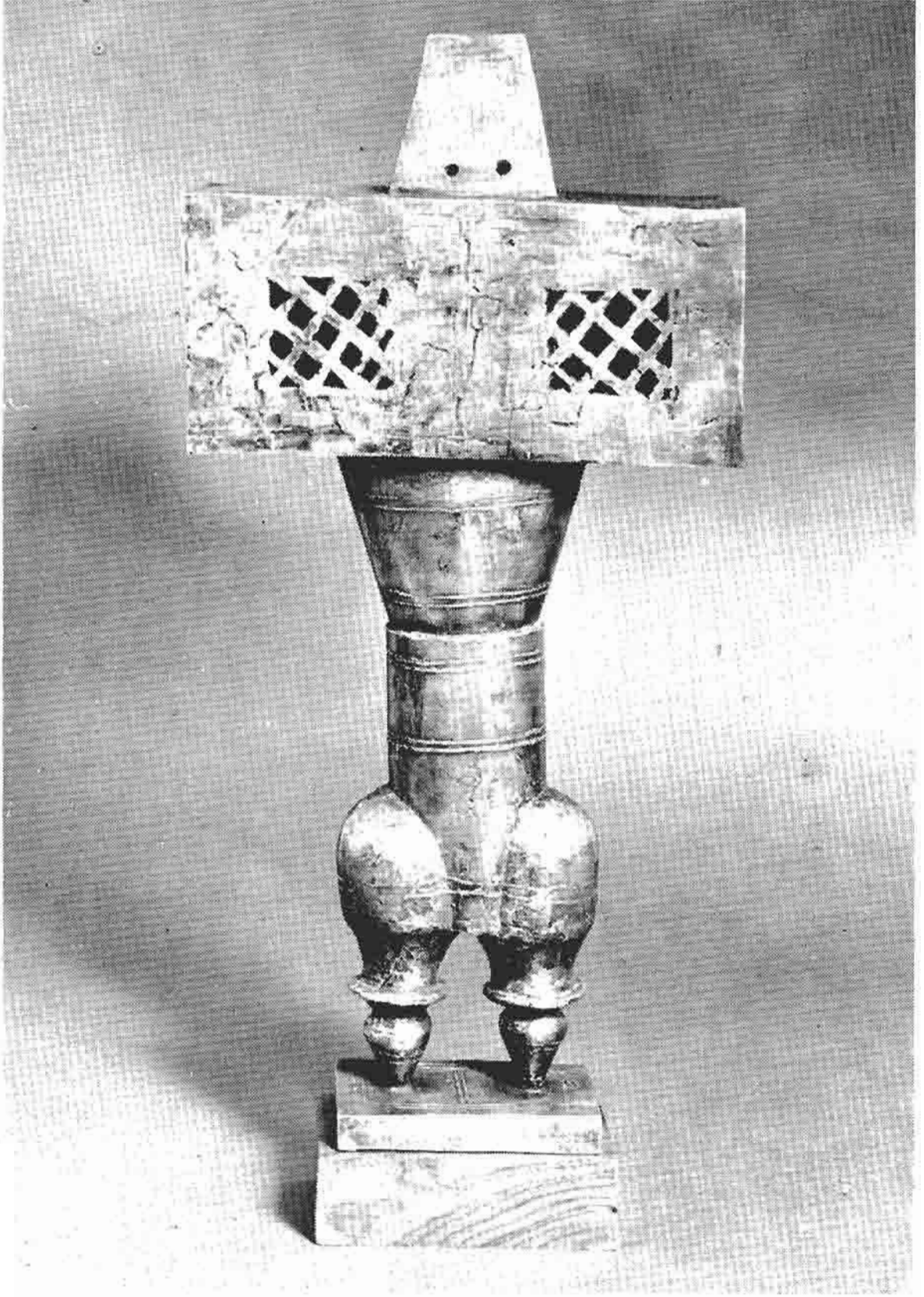

فرهاد ایستاده برنز ۱۳۴۳
متعلق بـه موزه هنر مدرن
نیویورك
کار پرویز تناولی

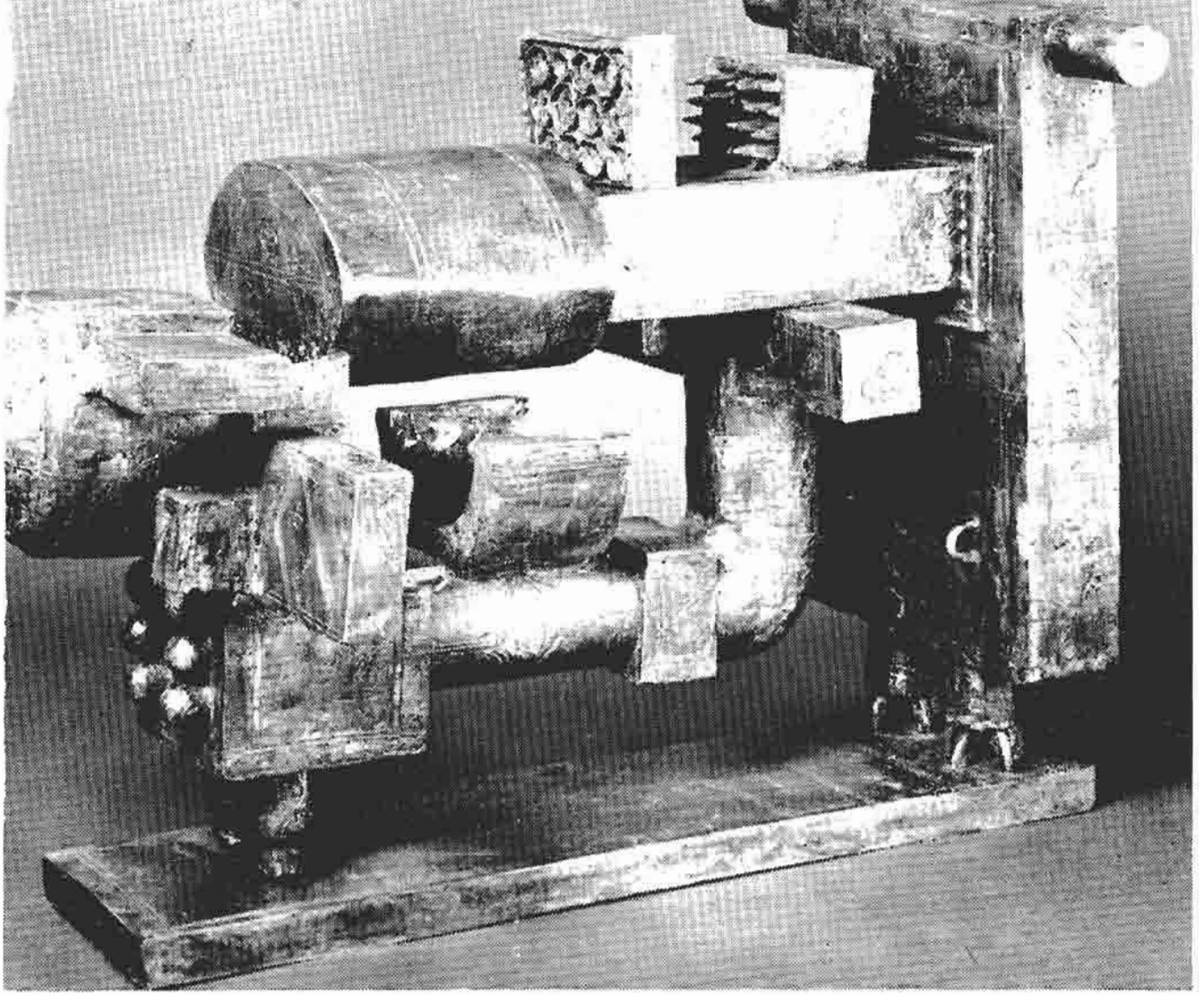

فرهاد و معشوقه

افقی برنز ۱۳۴۳

به موزه هنری

مینا پولیس

کار پرویز تناولی

غلامحسین نامی

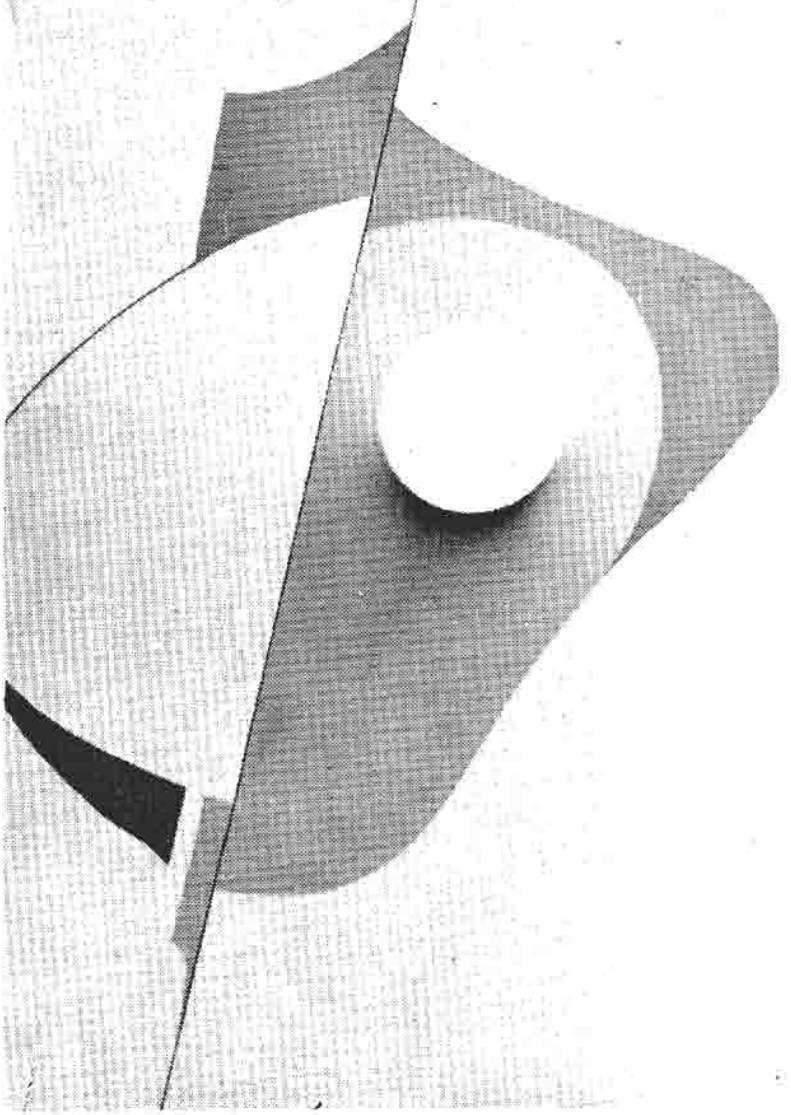

غلامحسین نامی

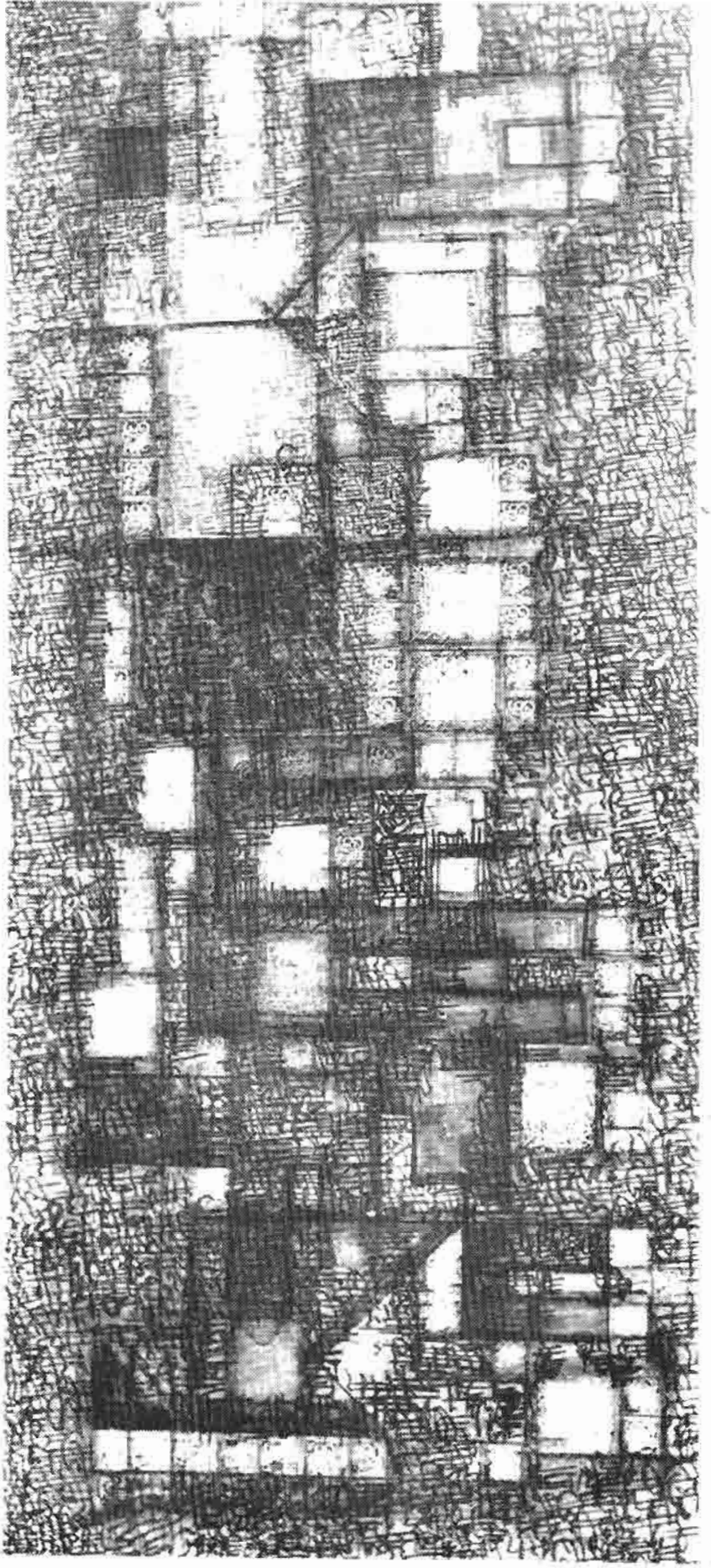

فرامرز پیلارام

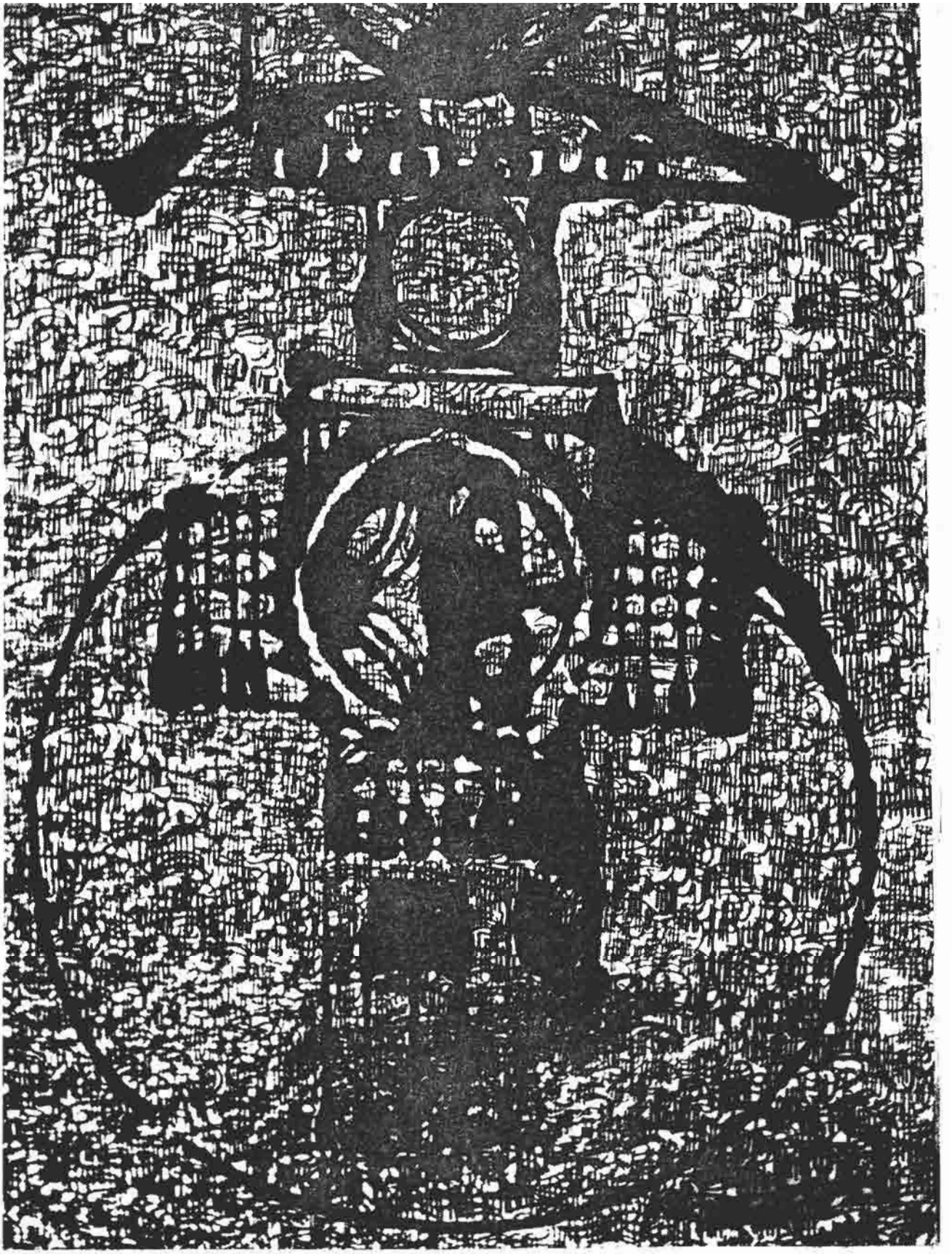

فرامرز پیلارام

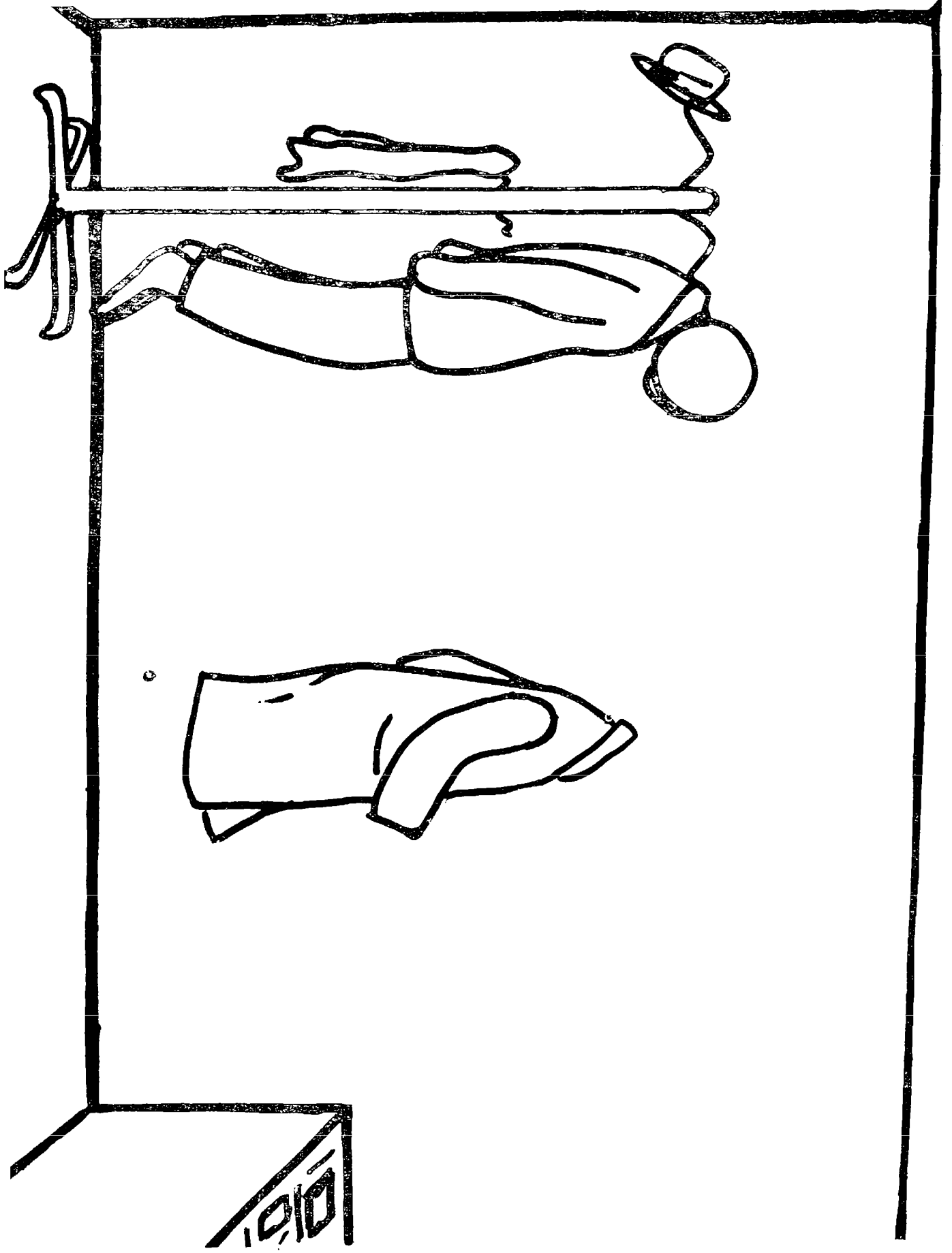

پری صفا

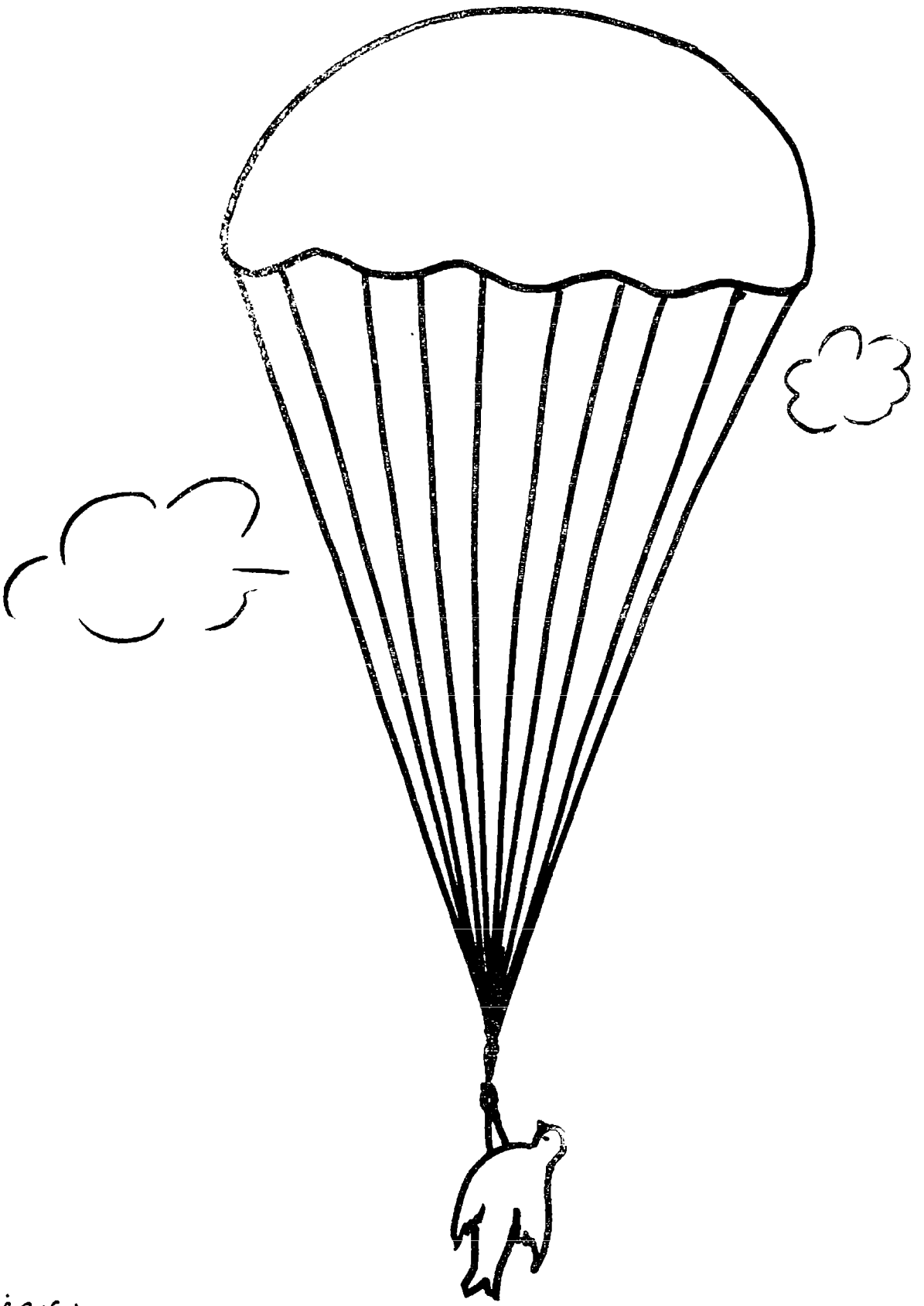

پری صفا

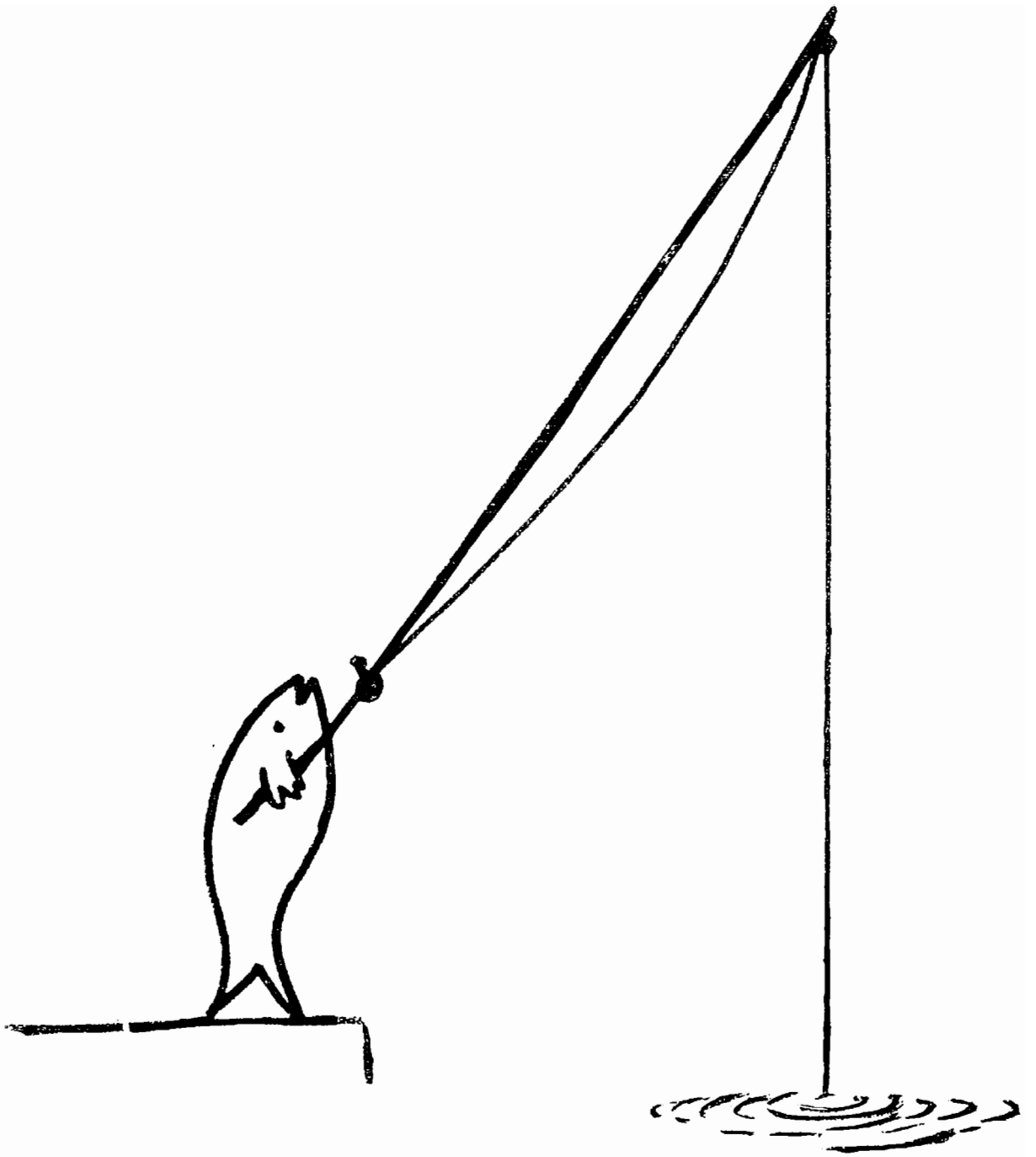

پری صفا

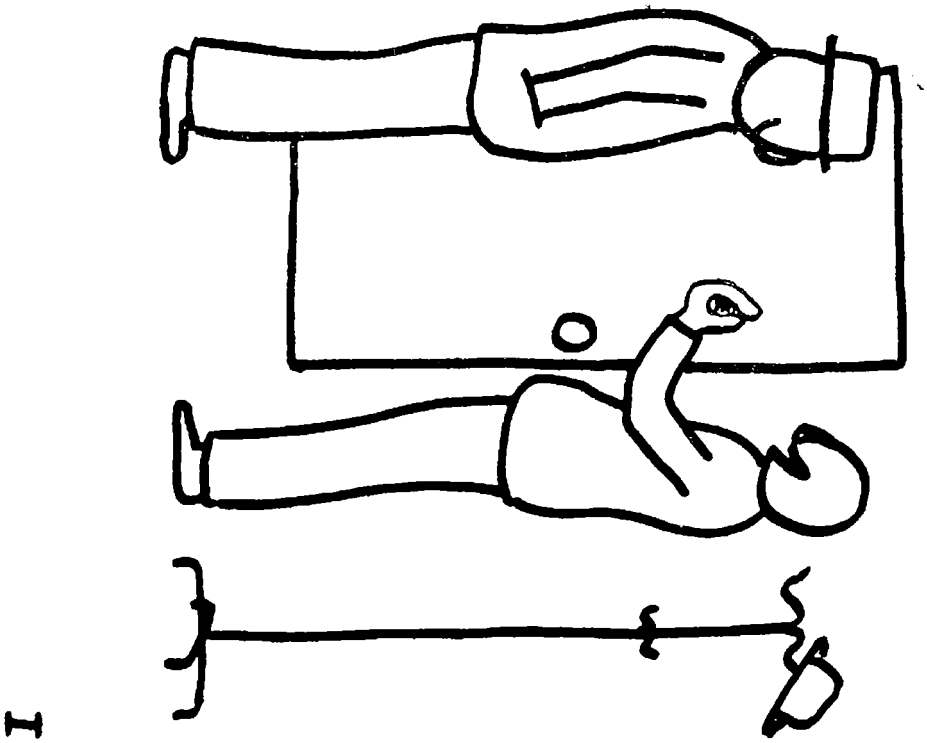

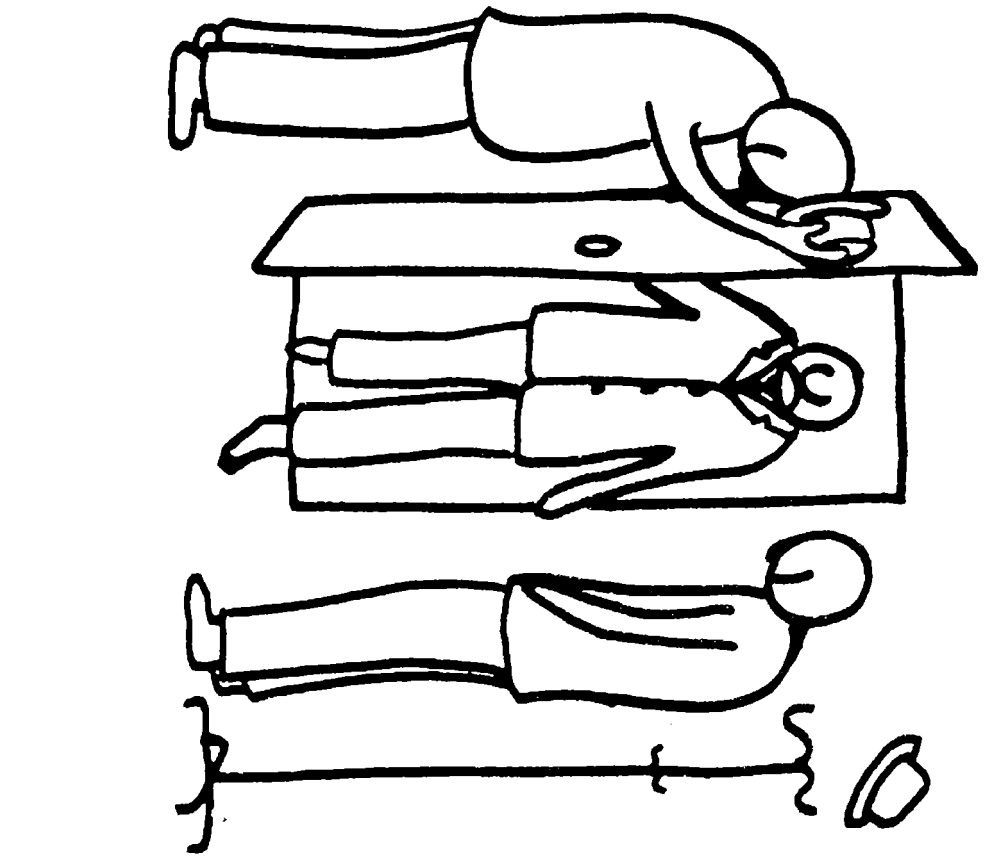

پری صفا

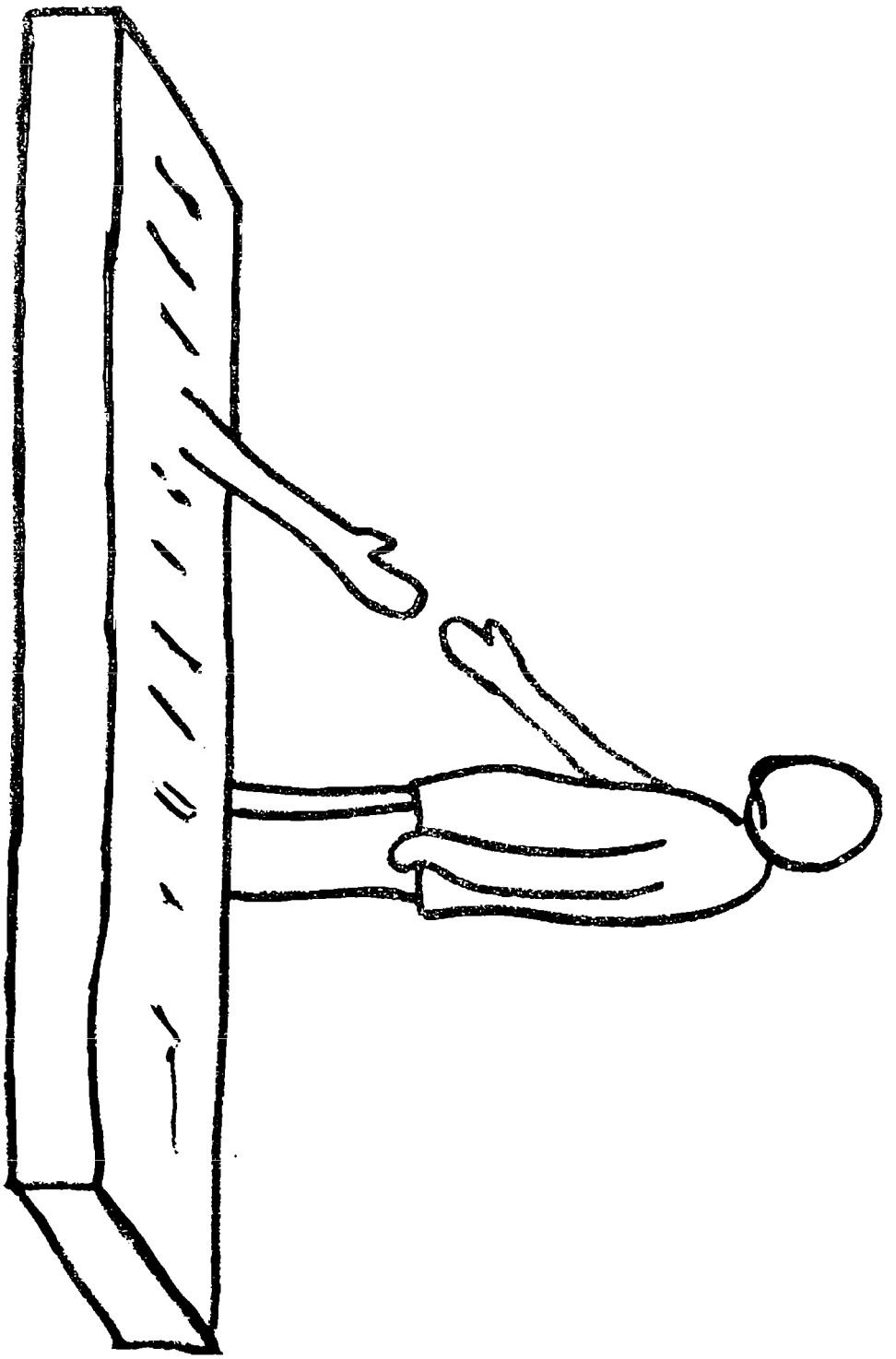

پری صفا

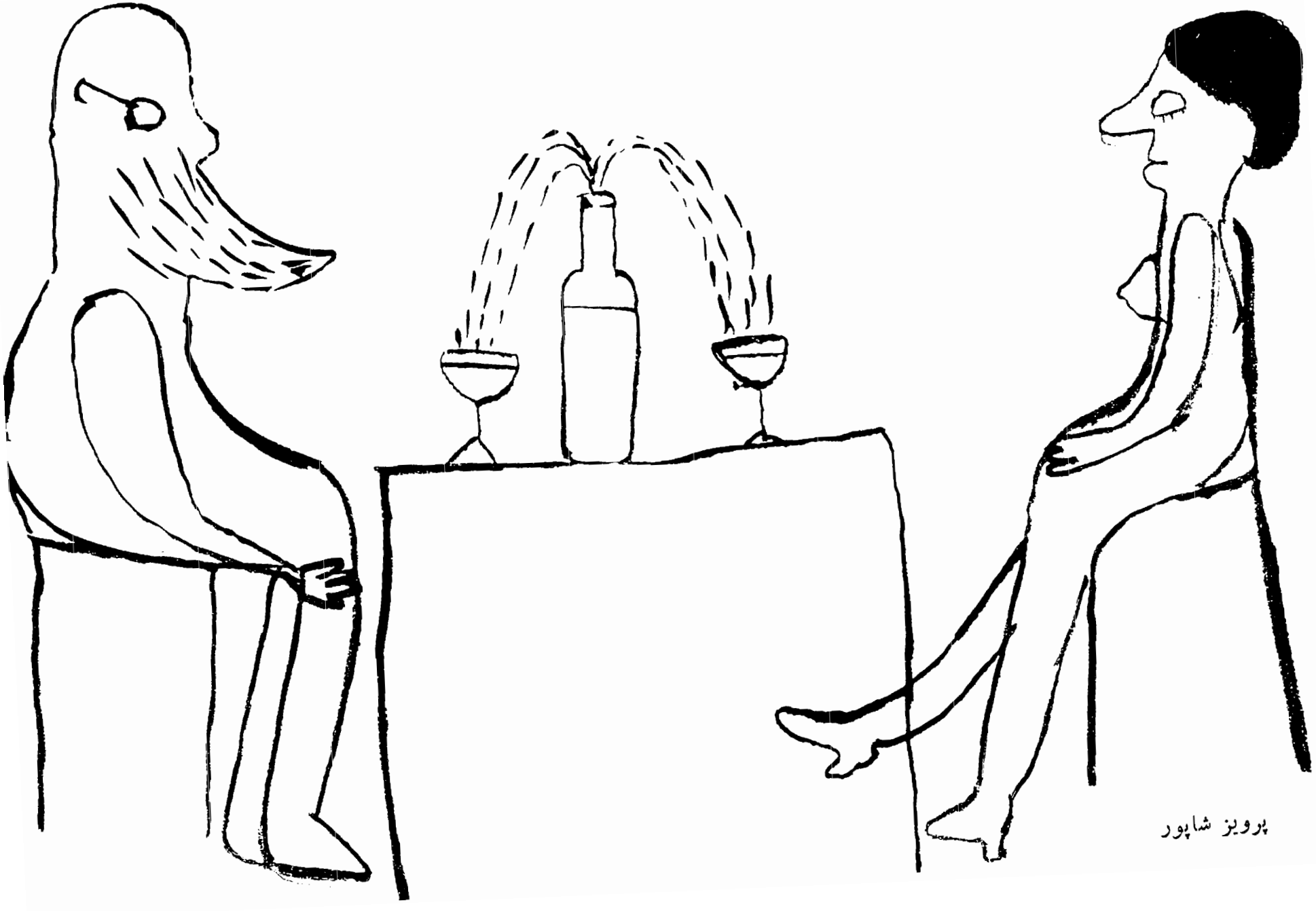
پرویز شاپور

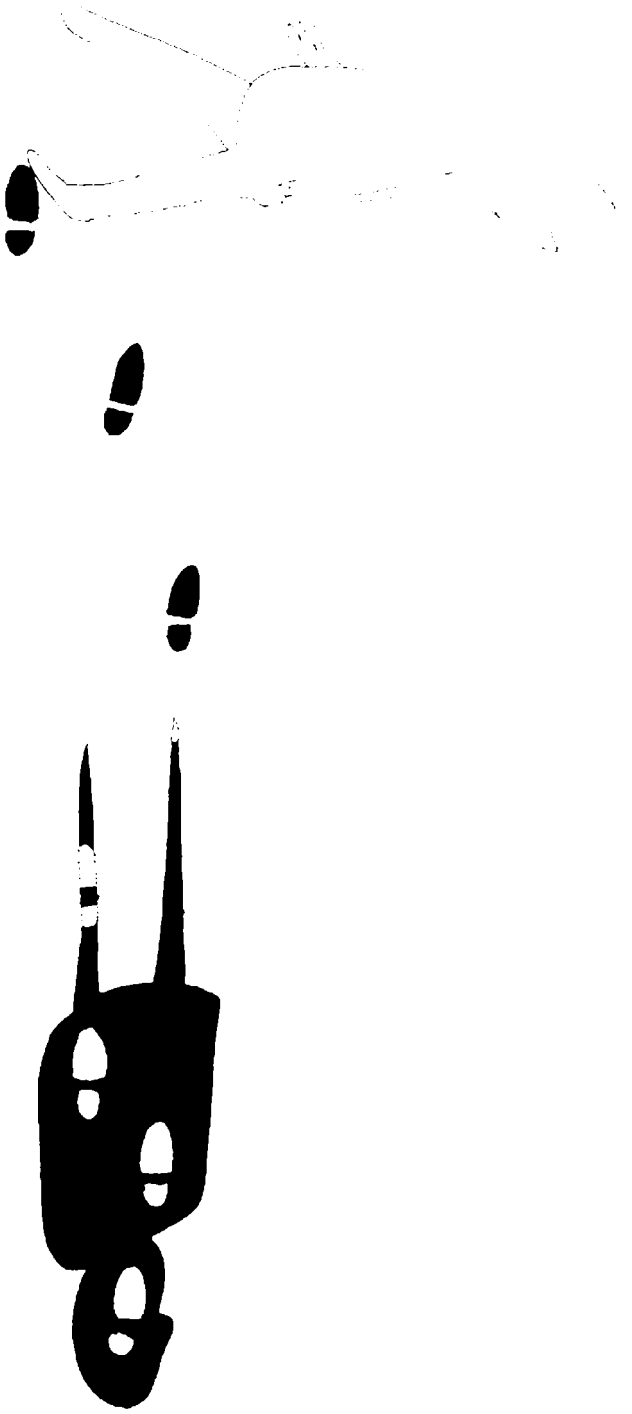

پرویز شاپور

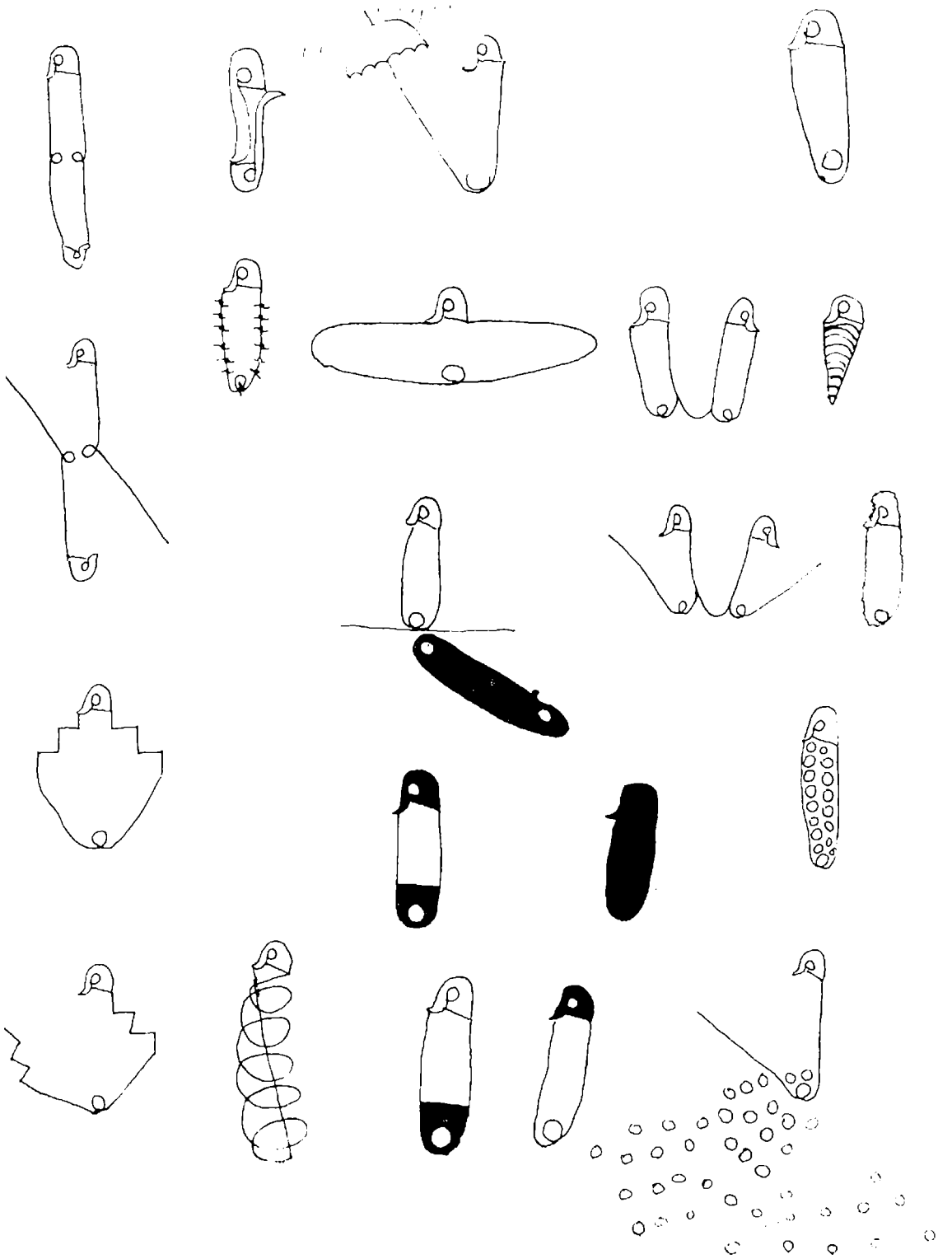

پرویز شاپور

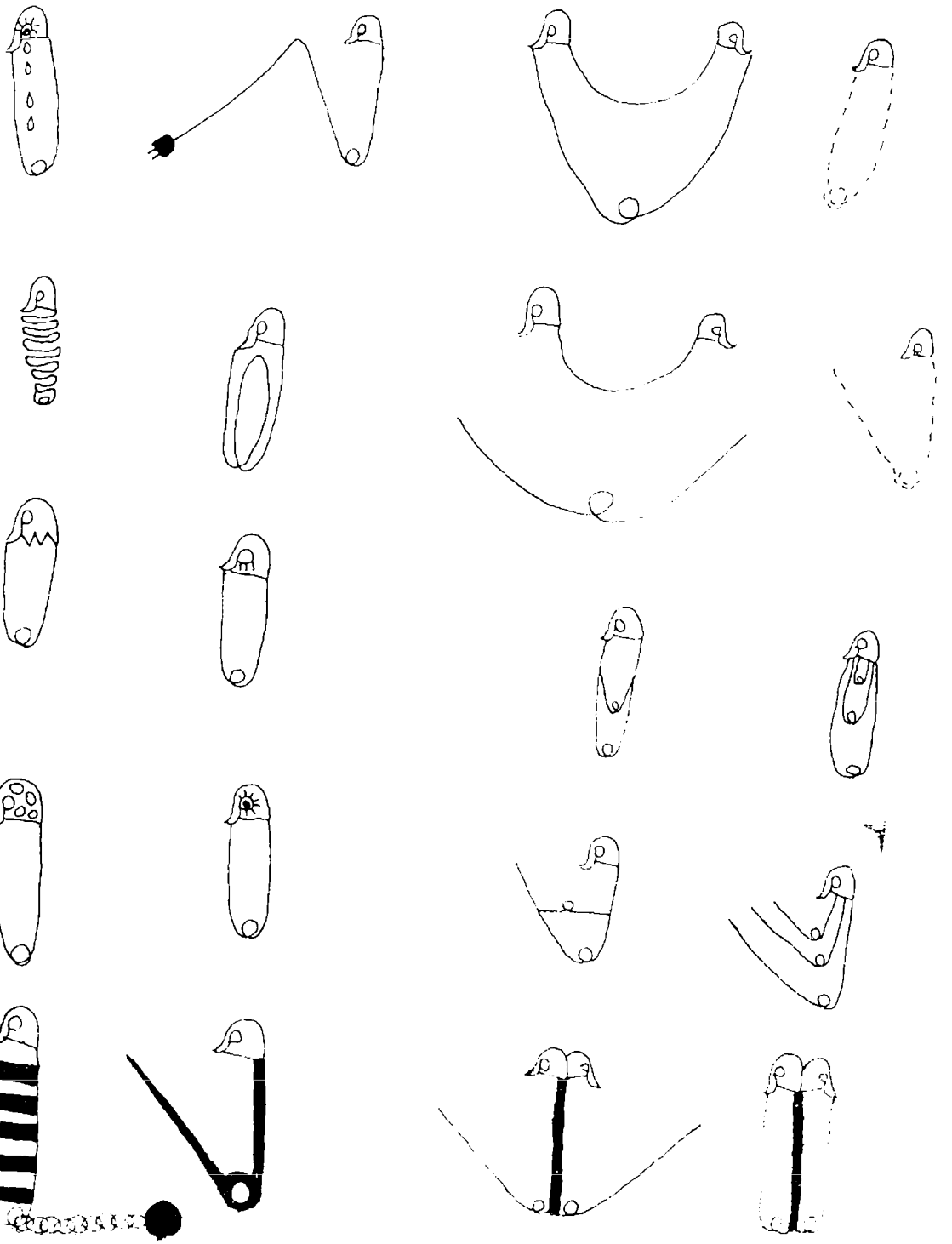

پرویز شاپور

دفترهای روزن

دفتر شعر ، قصه ، نقد و بررسی

دفتر دوم بهار و تابستان ۱۳۴۷

شماره ثبت کتابخانه ملی ۷۴۳

زیر نظر :

احمد رضا احمدی

شرکت سهامی برای چاپ ، نشرو پخش ــ خیابان آناتول فرانس
شماره ۷

درسازمان چاپ پارس شاهرضا اول خیابان وصال شیرازی شماره ۱۸ بطبع رسید .

۵۰ ریال